

فرانسوا موریاک
برنده جایزه نوبل

نامه‌اری به ایزابل

ترجمه
مهدی سمائی

نامه‌ای به ایزابل

فرانسوا موریاک

(برندهٔ جایزه نوبل)

ترجمه

مهدی سمائی



این کتاب ترجمه‌ای است از:

Le noeud de vipères
François Mauriac
Edition: Bernard Grasset
1933

موریاک، فرانسوا، ۱۸۸۵-۱۹۷۰.

Mauriac, François

نامه‌ای به ایزابل / فرانسوا موریاک؛ ترجمه مهدی سمائی. - تهران: چاپار، ۱۳۸۱
۲۳۲ ص.

ISBN 964-7790-12-0

Le noeud de vipères

عنوان اصلی:

۱. داستانهای فرانسه - قرن ۲۰ م. الف. سمائی، مهدی، ۱۳۳۸ - ، مترجم.

ب. عنوان.

۸۴۳/۹۱۴

PQ۲۶۴۰/۴۷۲

۱۳۸۱

۸۱-۳۶۸۷۱

کتابخانه ملی ایران



۰۹۱۱۲۹۶۰۲۱۴-۶۹۲۱۴۷

یکت اطلاع‌رسانی چاپار ۸۸۹۹۶۸۰



نامه‌ای به ایزابل

فرانسوا موریاک

ترجمه مهدی سمائی

چاپ اول، بهار ۱۳۸۲

تیراژ: ۳۰۰۰

ISBN 964-7790-12-0 ۹۶۴-۷۷۹

قیمت ۱۵۰۰۰ ریال

ترجمہ این کتاب، را به آفتاب زندگی ۴۱ تقدیم می‌کنم

مقدمه مترجم

فرانسوا موریاک در سال هزار و هشتصد و هشتاد و پنج میلادی در شهر بوردوی فرانسه و در یک خانواده بورژوازی کاتولیک به دنیا آمد. پدرش را در کودکی از دست داد و به دسب مادری زاهد تربیت شد. موریاک روانکاوی حاذق است و این ویژگی در شخصیت‌پردازی قهرمانان داستانش پیدا است. موریاک را چیره‌دست‌ترین نثرنویس فرانسه از زمان شاتوبریان به بعد می‌دانند. از آثار این نویسنده کتاب ترزدسکرو به فارسی ترجمه شده است. او عضو فرهنگستان فرانسه و برنده جایزه ادبی نوبل در سال هزار و نهصد و پنجاه و دو میلادی است. تاریخ درگذشت موریاک سال هزار و نهصد و هفتاد میلادی است.

در نامه‌ای به ایزابل که بهترین اثر موریاک و شبیه به شعری نغز و تاثیرگذار است مردی به قصد کینه‌جویی نامه‌ای به همسرش می‌نویسد. مخاطب نامه به تدریج عوض و نامه تبدیل به روایت خاطره‌های گذشته و خاطرات روز به روز می‌شود. زبان نویسنده نامه و سبک آن نیز متناسب با خلیقات او و موضوع یا خاطره‌ای که تعریف می‌کند تغییر می‌کند. سبک داستان تلفیقی از سبک رسمی و

ادبی و خودمائی و عامیانه است.
بجز نامه‌ای که موضوع اصلی داستان است دو نامه دیگر نیز در
پایان آمده که متناسب با شخصیت نویسندگان سبکی متفاوت
دارند^۱

۱ نام اصلی کتاب نامه‌ای به ایزابل را می‌توان کینه‌توز یا قلب زهردار و اسمی شبیه اینها گذاشت. قلب زهردار پیشنهاد مرحوم دکتر احمد میرفندرسکی استاد سابق گروه زبان و ادبیات فرانسه دانشگاه تهران است.

از دیدن این نامه که روی اسناد و مدارک درون گاوصندوق قرار دارد تعجب می‌کنی. شاید بهتر بود آن را به دفتر دار می‌سپردم که پس از مرگم به تو بدهد و یا اینکه در کشو دفترم می‌گذاشتم. همان کسوئی که فرزندانم مهلت نخواهند داد و اول سراغ آن خواهند رفت و قفلش را خواهند شکست. اما به این دلیل نامه را در گاوصندوق می‌گذارم که سال‌ها آن را در ذهنم مرور کرده‌ام و شب‌های درازی را که خوابم نمی‌برد آن را در گاوصندوق خیالی دیده‌ام. گاوصندوقی خالی که قرار بود فقط همین نامه انتقام در آن باشد و بس. نامه‌ای که حدود نیم‌قرن در ذهن پرورده شده بود. مطمئن باش که اسناد در گاوصندوق است. گرچه اکنون که این نامه را می‌خوانی مطمئنی که آنجا است. خیال می‌کنم صدای تو را که از بانک برگشته‌ای می‌شنوم که می‌گوئی: «مدارک اینجا است.» بله. هنوز پا به سرسرا نگذاشته از پشت تور عزا به بچه‌ها خبر می‌دهی که اسناد کجا است.

اما چیزی نمانده بود که اسنادی در کار نباشد و مقدمات آن راهم فراهم کرده بودم. اگر می‌خواستم امروز به جز خانه و زمین هیچ چیز نداشتید. اقبالتان بلند بود که من بر کینه‌ام پیروز شدم. عمری

گمان می‌کردم نفرت از هر چیزی در وجودم زنده‌تر است ولی امروز اقلأ چنین احساسی نمی‌کنم. اکنون پیری سالخورده‌ام و دیگر آن بیمار غضب‌آلود پیشترها نیستم که به فکر لذت بردن از شیوه انتقام باشد. دلم می‌خواست زنده بودم و از بانک که بر می‌گشتید می‌دیدمتان. یعنی به این زودی‌ها وکالت نمی‌دادم درِ گاوصندوق را باز کنی و وقتی با ناامیدی می‌پرسیدی که «مدارک کجا است؟» صدایتان را می‌شنیدم و آخرین لذتم را هم می‌بردم. گمان می‌کنم که در این صورت هیچ جان‌کندنی مخمل شادی‌ام نمی‌شد. بله. همه این کارها از من ساخته بود. چه شد که کارم به اینجا کشید. مگر دیو بودم من؟

ساعت چهار بعد از ظهر است و هنوز سینی و بشقاب‌های نشسته صبحانه روی میز است و مگس دورشان جمع شده. زنگ زدم اما چه فایده. در روستا که زنگ کار نمی‌کند. در این اتاق که کودکی‌ام را در آن گذرانده‌ام و به یقین در آن خواهم مرد با صبر و حوصله منتظر می‌مانم. وقتی بمیرم دخترمان ژونوی یو بلافاصله به فکر گرفتن این اتاق برای بچه‌هایش خواهد افتاد. من بهترین و خوش منظره‌ترین اتاق را اشغال کرده‌ام. گرچه به ژونوی یو پیشنهاد کردم که اتاقم را بگیرد و اگر دکتر لاکاز هوای نمناک اتاق‌های همکف را برای سینه‌ام مضر نمی‌دانست این کار را می‌کردم. اتاق‌ها را به ژونوی یو می‌دادم اما همان بهتر که نگذاشتند چون در این صورت چنان کینه‌ای به دل می‌گرفتم که نپرس. همه عمرم به فداکاری‌های گذشته که یادشان آتش به جانم می‌کشد.

قهر و دشمنی را من از خانواده‌ام به ارث بردم. مادر همیشه تعریف می‌کرد که پدرم با والدینش قهر بوده و والدینش که سی سال

بود دخترشان را از خانه بیرون کرده بودند عاقبت او را ندیدند و مردند. آن دختر مادر همین دختر عمه‌های اهل ماری خودمان است که نمی‌شناسیم‌شان. ما هرگز دلیل اینهمه اختلاف را نفهمیدیم ولی به کینه توی پیشینیانمان اعتماد داریم و امروز هم اگر دختر عمه‌هایم را ببینم رویم را بر می‌گردانم. اقوام و خویشان دور را می‌توان ندید اما با زن و بچه مگر می‌شود چنین کرد؟ زن‌ها و شوهرهایی که انیس و مونس هم‌اند زیاد پیدا می‌شوند اما کجا می‌شود زن و شوهری را یافت که سر یک سفره بنشینند و از یک دستشویی و یک زیرانداز استفاده کنند ولی چشم دیدن یکدیگر را نداشته باشند. از هم متنفر باشند و نتوانند به گوشه‌ای پناه ببرند.

امروز که روز تولدم است چه اشتیاق نوشتنم گرفته. دارم شصت و هست ساله می‌شوم و فقط خودم خبردارم. برای تولد ژونوی یو و اوبر و بچه‌هایش همیشه شیرینی و شمع و گل هدیه برده‌ام اما سال‌ها است که به تو چیزی نداده‌ام تا انتقام بگیرم. آه که دردم تازه شد. آخرین گلی که روز تولدم به من هدیه شد مال مادرم بود که آنها را با دست‌های چروکیده خودش چیده بود. با وجودی که قلبش درد می‌کرد به هر زحمتی بود خودش را به باغچه گل سرخ‌ها رسانده بود.

کجای نامه بودم؟ بله. می‌پرسی چرا به یکباره غضب نوشتن در من افتاده. «غضب» کلمه بجائی است. این غضب را می‌توانی در نوشته‌هایم ببینی و در حرف حرف نامه‌ام که از خشم تا شده‌اند و به کاج و صنوبری می‌مانند که از باد باختران خم شده باشند. گوش کن. اول نامه با تو از انتقامی حرف زدم که مدت‌ها در باره‌اش فکر کرده و بعد از آن پشیمان شده بودم. اما چیزی در تو هست و چیزی داری که می‌خواهم بر آن پیروز شوم و آن سکوت تو است. بیا و حال و روزم

را درک کن. تو زبان درازی داری و می‌توانی ساعت‌ها با مباشرمان کازو درباره مرغ و خروس و آتش صحبت کنی. حتی حاضری تمام روز را با بیچه‌های خردسال بنشین و روده درازی کنی و آسمان را به ریسمان بیافی. امان از دست آن غذاهاست. وقتی که خسته و گیج و منگ و با آن همه غم نگفتنی به خانه می‌آمدم چه غذاهائی که برایم نمی‌گذاشتی. به خصوص پس از ماجرای ویلناو - که به گفته روزنامه‌ها یک وکیل بزرگ جنائی شدم - بتدریج داشتم باور می‌کردم که شخص مهمی هستم ولی تو با سکوتت بی‌ارزش بودنم را بیشتر به من القاء می‌کردی. اما آن سکوتی که گفتم می‌خواهم برای آن از تو انتقام بگیرم این نیست. سکوتی است که تو با خیره‌سری آن را ادامه می‌دادی و کاشانه ما را به خطر می‌انداخت و باعث تفرقه ما می‌شد. بارها و بارها که داشتم کتابی می‌خواندم یا به نمایشخانه رفته بودم با خود فکر کردم که آیا دلدادگان و همسرانی هم هستند که محبت‌شان را به زبان بیاورند و سفره دلشان را پیش هم باز کنند و آرام بگیرند.

در این چهل سالی که در کنار هم رنج کشیدیم تو از انجام هر گفتگوی جدی با من پرهیز کردی و همیشه موضوع صحبت را ماهرانه تغییر دادی. مدت‌ها گمان می‌کردم که این رفتار دلیلی دارد و نظم و ترتیبی در آن هست. اما عاقبت فهمیدم که اصلاً توجهی به من نداری و آنچنان بی‌اعتنائی که مصاحبت با من کسالت می‌کند و دوری کردنت به علت ترس نیست. شامهات هم قوی بود و بوی مرا از دور می‌شنیدی و اگر غفلتاً به من برمی‌خوردی بهانه‌ای می‌آوردی یا به شیطن به گونه‌ام می‌زدی و بوسه‌ای می‌دادی و می‌رفتی.

ممکن بود بیم آن را داشته باشم که با خواندن چند خط نامه‌ام را

پاره‌اش کنی. اما نه. گمان نمی‌کنم. چون چند ماهی است که متعجبیت می‌کنم و تو را به فکر انداخته‌ام. درست است که خیلی کم به من توجه می‌کنی ولی چگونه نتوانسته‌ای تغییر خلق و خویم را بفهمی. بله. این بار مطمئنم که نمی‌گریزی. می‌خواهم که تو و دیگران بدانید. می‌خواهم که تو و پسر و دختر و داماد و نوه‌هایت بدانید این مرد که مقابل گروه متحد شما قرار داشت که بود. دوسب دارم این وکیل خسته را که کیسه پول در اختیارش بود و در سیاره‌ای دیگر نفس می‌کشید بشناسید. کدام سیاره؟ همان سیاره‌ای که هرگز هوای دیدنس را نکردی. مطمئن باش این نامه تعریف و تمجیدی نیست که از خودم کرده باشم تا دل را به رحم بیاورم. این نوشته‌ها ادعا نامه‌ای علیه شما است.

صفتی که در من هست و چه بسا هر زنی جز تو را متحیر می‌کرد هوش و روشن بینی ترس آورم است. مهاربِ خویستن فریبی که در اغلب مردم هست و عصای دسب آنهاست هرگز در من نبوده است. من از همه صف‌های پست خودم با خبر بوده‌ام ...

باید دست از نوشتن بردارم. تاریک شده و چراغ را نیاورده‌اند. نیامده‌اند پنجره‌ها را ببندند. از پنجره به سقف انبار شراب که به رنگ گل و سینه پرنده‌هاست نگاه می‌کنم. صدای پرنده‌ای که روی درخت تبریزی آواز می‌خواند و صدای بشکه‌ای که می‌غلند می‌شنوم. منتظر مرگ نشستن در مکانی که همه خاطره‌ها در آن هست نعمت بزرگی است. تنها تفاوتی که در این مکان به وجود آمده صدای موتوری است که به جای قرچ قرچ چرخ چاه به گوش می‌آید و صدای گوشخراش هواپیمای نامه‌بری که وقت عصرانه را اعلام و هوارا آلوده می‌کند.

شمار آنهایی که واقعیات اطراف خود را می‌بینند کم است. فقط هنگامی که آدم با شجاعت و صبر خاطراتش را مرور کند می‌تواند واقعیات عالم را ببیند. دستم را روی سینه‌ام می‌گذارم و قلبم را لمس می‌کنم. به گنجۀ آئینه‌داری که داروهای قلبم یعنی سرنگ پراواز و آمپول نیتريت آمیل در آن قرار دارد نگاه می‌کنم. اگر حالم خراب شود و صدایشان کنم می‌شنوند؟ اگر هم بشنوند ناراحتی‌ام را دروغ می‌پندارند تا خوابشان خراب نشود. حالا دوباره نفسم بالا می‌آید. گوئی دستی شانه چپم را ثابت نگاه داشته. انگار دست کسی است که می‌خواهد همیشه به یادش باشم. مرگ دزدانه به سراغ من یکی نخواهد آمد. سال‌ها است که گردم پرسه می‌زند. او را می‌شناسم و نفسش را حس می‌کنم. دارد با من مدارا می‌کند که راهم را نمی‌بندد و فقط به مطیع کردن من اکتفا می‌کند. می‌دانم که وقت مردن لباس خواب پوشیده‌ام و ظاهر بیماران علاج‌ناپذیر را دارم و در همان صندلی پشتی‌داری نشسته‌ام که مادرم وقت مردن نشسته بود. با ریش نزده و تن بدبو و مثل مادرم در کنار یک میز پراز دارو می‌نشینم و هذیان می‌گویم و می‌میرم. اما مردنم را باور نکنید چون در اوج بیماری جان دوباره می‌گیرم و وکیل بورو که مرا مرده پنداشته بار دیگر می‌بیند که ساعت‌های طولانی مشغول جدا کردن حواله‌ها در بازار سهام هستم.

هنوز باید زنده بمانم و نامه اعترافم را تمام و ناگزیرت کنم که به حرفم گوش کنی. تو را که شریک بالینم بودی و هر بار که شب‌ها نزدیکت آمدم گفתי: «دارم کور می‌شم از خواب. خوابِ خوابم...». دلیل این کارت اکراه از ناز و نوازش من نبود. مرا به این دلیل از خود می‌رانندی که مبادا حرف‌هایم را بشنوی.

سیاه‌روزی ما با گفتگوهای بی‌پایانمان شروع شد. جوان بودیم و از این گفتگوها لذت می‌بردیم. دو کودک بودیم. من بیست و سه ساله و تو هجده ساله بودی و لذت عشق را در برملا کردن اسرارِ مگویمان به یکدیگر می‌دیدیم. مثل دوستان کودکی پیمان بستیم که همه رازمان را به یکدیگر بگوئیم. من که حرف‌گفتنی چندانی نداشتم مجبور بودم همان اتفاق‌های ناچیز زندگی‌ام را رنگ و لعابی بزنم و برایت تعریف کنم. مطمئن بودم که تو هم مانند من عسقی در زندگی‌ات نیست. در خیال هم نمی‌دیدم که روزی نامی جز نام مرا به زبان بیاوری. تا اینکه آن شب...

ماجرای در همین اتاقی که امروز در کارنوشتن هستم اتفاق افتاد. کاغذدیواری اتاق عوض شده ولی مبلمان‌های چوب‌ماهونی سر جایشان است. لیوان آب شیری رنگ و یک دست چایخوری که در مسابقه بخت آزمائی برنده شده بودیم روی میز بود و نور ماه بر حصیر پنجره افتاده بود. باد جنوب از دشت‌ها می‌گذشت و بوی حریق را به بستر ما می‌آورد.

آن شب دوباره نام دوستت رودلف را که پیشترها هم بارها درباره‌اش حرف زده بودی به زبان آوردی. گوئی قرار بود که شبی رودلف همیشه در ظلمات اتاقها حاضر و بین ما حائل باشد. تو فقط به ادای نامش اکتفا نکردی و گفتی:

- به چیزهایی هست عزیزم که باید قبل از نامزدیمون به ات می‌گفتم. پشیمونم چرا قبلاً به ات نگفتم. البته چیز مهمی هم نیست. خیالت راحت باشه...

من نگران نبودم و ترا تشویق به اعتراف هم نکردم اما تو چنان سخاوتمندانه و از روی رضایت شروع به اقرار کردی که ابتدا

ناراحت شدم. بدون ملاحظه و بی آنکه مراعات حال مرا بکنی در باره‌اش حرف می‌زدی. بی‌اختیار در خاطراتی شیرین فرو رفته بودی. احساس کرده بودی که این حرف‌ها تهدیدی برای زندگی‌مان است اما دست خودت نبود. سایه رودلف برگرد بسترمان می‌چرخید و کاری از تو بر نمی‌آمد.

گمان نکنی که دلیل سیاه‌روزی‌های ما حسادت است. درست است که من بعدها مردی سخت حسود شدم ولی آن شب چنین احساسی نداشتم. یکی از شب‌های هزار و هشتصد و هستاد و پنج میلادی بود که اعتراف کردی وقتی برای تعطیلات به اِکس رفته بودید نامزد این پسرناشناس شدی. آه که وقتی می‌بینم تازه پس از گذشت چهل و پنج سال فرصت کرده‌ام حرف دلم را با تو بگویم چه حالی می‌شوم. اما تو اصلاً آیا نامه‌ام را می‌خوانی؟ این حرف‌ها آنقدر برایت بی‌اهمیت است که نگوی. هر چه درباره‌ی من باشد برایت کسالت آور است. پیشترها بچه‌ها فرصت نمی‌دادند که مرا ببینی و به حرفم گوش کنی و بعدها نوه‌ها. چاره‌ای نیست. آخرین سعی‌ام را می‌کنم. شاید مرده‌ام بیشتر از زنده‌ام بر تو تأثیر داشته باشد. دست کم در روزهای اول پس از مرگ چنین است. تا چند هفته جایی در زندگی‌ات خواهم داشت. نکند نامه‌ام را از سرِ وظیفه بخوانی. من احتیاج دارم که باورش کنی و به آن اعتقاد داشته باشی. من که به آن اعتقاد دارم.

گفته‌هایت چگونه ویران می‌شدم. من تنها فرزند آن بیوه زنی بودم که می‌شناختی. یا واضحتر بگویم بیوه زنی که سال‌ها در کنارش زندگی کردی و شناختی. برای تو که دختر یک خانواده پر جمعیت و ثروتمند بودی درک دلبستگی این مادر و پسر آسان نبود. به یقین حتی اگر برایت جالب هم بود نمی‌توانستی این دلبستگی و اتحاد را درک کنی. نه. تو نمی‌دانستی بفهمی محبت و مراقبت‌های بیوه آن کارمند دون-که رئیس خدمات اداره استانداری بود- به پسرش چه معنائی دارد. پسری که یگانه محصول او در دنیا بود. موفقیت‌هایم در تحصیل او را سرشار غرور می‌کرد. این موفقیت‌ها تنها دلخوشی من هم بود. در آن دوره مطمئن بودم که خیلی فقیریم. از معاش محدودمان و از صرفه‌جویی‌های منظم و سختی که مادرم می‌کرد متقاعد شده بودم که خیلی فقیریم. البته هیچ کمبودی نداشتم و امروز می‌فهمم که چه بچه‌ناز پرورده‌ای بودم. استفاده از محصولات مزرعه مادرم باعث صرفه‌جویی در مخارجمان می‌شد. در آن زمان اگر می‌شنیدم که سفره رنگینی داریم متعجب می‌شدم. از دیدن جوجه‌های پروار شس زده و خرگوش و پیراشکی مرغ ابیا سفره هرگز به این فکر نیفتاده بودم که زندگی مجللی داریم. همیشه می‌شنیدم که زمین‌هایمان ارزشی ندارد و این گفته حقیقت داشت زیرا وقتی به مادرم ارث رسیده بود زمین‌هایی بی حاصل بود که پدر بزرگم زمان کودکی در آن گله می‌چراند. اما خبر نداشتم که پدر و مادرم به محض گرفتن زمین‌ها در آنها نهال کاشتند و من در بیست و یک سالگی مالک دو هزار هکتار جنگل بودم که از آنها الوار تهیه می‌شد. مادرم در آمدهای ناچیزی را هم پس انداز می‌کرد. وقتی پدرم زنده بود تاکستان کالز را که امروز به یک میلیون فرانک هم

نمی‌فروشم به چهل هزار فرانک خریدند. مادر خیابان سنت کاترین و در طبقه سوم خانه خودمان زندگی می‌کردیم. این خانه و مقداری زمین جزء جهیزیه پدرم بود. مادر تا جایی که امکان داشت «پیش قصاب» نمی‌رفت چون هفته‌ای دو بار سبد غذا از روستا برایمان می‌رسید من یکی شب و روز در فکر ورود به دانشسرا بودم. باید با زور و کشمکش مرا راضی می‌کردند که پنجشنبه‌ها و یکشنبه‌ها به «هواخوری» بروم. هیچ شبیه شاگردانی نبودم که همیشه وانمود می‌کنند بدون زحمت نمره می‌گیرند. یک «خرخوان» بودم و به خرخوان بودنم افتخار می‌کردم. یک خرخوان بودم و هیچ کاری دیگری هم از من ساخته نبود. هرگز به یادم نمی‌آید که از خواندن آثار ویرژیل یا راسین در دبیرستان کمترین لذتی برده باشم. این قبیل درسها را فقط برای نمره گرفتن می‌خواندم. آن بخش از آثار علوم انسانی را که در برنامه‌های درسی ثبت شده بود برای امتحان آخر سال یادداشت می‌کردم. یک چنین احمقی بودم و اگر به سرفه خونی دچار نمی‌شدم و مادرم نمی‌ترسید و دو ماه قبل از امتحان نهائی مرا مجبور به رها کردن دانشسرا نمی‌کرد همان احمق باقی می‌ماندم. دچار شدن به سرفه خونی سزای آن کودک ساعی و نوجوان بیمارگونه بود. پسری که در اوج رشد و شکوفائی به ورزش بی‌اعتناء باشد و با پشت خمیده تا ساعتی پس از نیمه شب به درس و مشق پردازد جزایش را می‌بیند. نکند این حرفها برایت خسته کننده و ملال آور باشد. تنم از این احتمال می‌لرزد. حتی یک خط نامه‌ام را هم جا نینداز. مطمئن باش فقط به نوشتن آنچه لازم است اکتفا می‌کنم. این ماجراها که تو از آنها بیخبر بودی یا فراموش کرده‌ای در زندگی غم‌انگیز ما تاثیر داشته

است. از طرفی با خواندن همین چند خط نامه‌ام می‌بینی که بدون ملاحظه و تعارف می‌نویسم. در این نوشته‌ها دلیل کافی برای سیراب کردن کینه‌ات پیدا می‌کنی. لازم نیست اعتراض بکنی چون می‌دانم فقط فکر کردن به من برای افزودن خصومت کافی است.

با این وجود می‌ترسم که مبادا در حق این پسرک نحیف - یعنی خودم - که همیشه در فرهنگ لغت‌هایش فرو رفته بود با بی‌انصافی داوری کرده باشم. وقتی خاطرات کودکی بهشت‌گونه دیگران را می‌خوانم با هول و هراس از خودم می‌پرسم: «پس من چه؟ پس چرا من از همان اول آن بیابان برهوت پیش رویم بود و بس. نکند من هم شور و شعف مشابهی داشته‌ام و به یادم نمی‌آید...» اما افسوس که جز تمنای شاگرد اول شدن و کشمکش و رقابت کینه‌توزانه با همکلاسیهائی به اسم انوش و رودریگ چیزی از کودکی به یادم نمی‌آید و افسوس. از همدلی و همدردی بدم می‌آمد. یادم می‌آید که عده‌ای به دلیل اعتبار و حتی کج خلقی‌ام سعی می‌کردند به من نزدیک شوند ولی من با کسانی که ادعا می‌کردند دوستم دارند و حشیانه رفتار می‌کردم. از «عواطف» و حشت داشتم.

اگر شغلم نوشتن بود درباره زندگی دوران دبیرستانم خاطره‌های تأثرآوری می‌نوشتم. صبر کن... یکی از این خاطره‌ها - که البته زیاد هم مهم نیست - یادم آمد: گاهی باورم می‌شد که پدرم نمرده و طی سلسله حوادثی عجیب ناپدید شده. پدری که از او چیزی به یادم نمانده بود. هنگام بازگشت از دبیرستان از کنار خیابان سنت کاترین و از لابلای اتومبیل‌ها دوان دوان به خانه می‌آمدم. از پیاده‌روهای پر از ازدحام نمی‌آمدم که مبادا دیر به خانه برسم. چهار پله یکی بالا می‌رفتم. مادر کنار پنجره می‌نشست و لباس‌ها را وصله

می‌زد. در آغوش مادرم فرو می‌رفتم و جواب سئوال‌هایش را هم نمی‌دادم و بلافاصله به درس و مشق می‌پرداختم.

از وقتی سرفه‌های خونی‌ام شروع شد و سرنوشت‌م را عوض کرد ماه‌های شومی را در کلبه واقع در آرکاشون گذراندم. سلامت‌م از دست می‌رفت و مانع تحقق بلندپروازی‌هایم برای ورود به دانشگاه و ادامه تحصیل می‌شد. از دست مادر بیچاره‌ام عصبانی بودم زیرا به نظر می‌آمد که دانشگاه و تحصیل برای او چندان مهم نیست. همه امیدش این بود که «ساعت درجه گذاشتن» برسد و تبم را اندازه بگیرد و غم و شادی‌اش بسته به وزن‌کشی هفتگی من بود. منی که باید بعدها بیمار می‌شدم و آنهمه رنج می‌کشیدم و هیچکس به فکر من نباشد. اقرار می‌کنم که من نازپرورده چوب سنگدلی و خیره‌سری‌ام را خورده‌ام.

از دوران بلوغ جان دوباره گرفتم و استخوان ترکاندم و قوی شدم و به قول مادرم دوباره حال آمدم. تنم که از پرهیزها و نخوری‌ها تکیده شده بود بار دیگر در دهکده جنگلی آرکاشون و در انبوه گل‌های اطلسی و درخ‌های زردآلو شکوفاشد.

در همین دوران از مادرم می‌شنیدم که نباید نگران آینده باشم زیرا ثروت زیادی داریم که سال به سال زیاد می‌شود. از هیچ نظر در مضیقه نبودم. از خدمت نظام هم که به یقین معاف بودم. فصاحت کلام چشمگیری داشتم که همه آموزگارانم را متعجب می‌کرد. مادرم می‌خواست که درس حقوق بخوانم و عقیده داشت که اگر حقوق بخوانم و وارد سیاست شوم وکیل بزرگی می‌شوم. مادر حرف می‌زد و حرف می‌زد و همه نقشه‌هایش را برایم فاش می‌کرد و من که نگاهم به پنجره بود خصمانه و با ترشروئی به حرفش گوش می‌کردم.

عیاشی‌هایم شروع شده بود. مادر برایم بیمناک بود ولی گذشت می‌کرد. از وقتی که در جمع کسان تو زندگی کردم دریافتم که این کارها چقدر در خانواده‌های مذهبی ناپسند است. مادر این کارم را عیب نمی‌دانست و فقط نگران سلامتم بود. ولی هنگامی که مطمئن شد در تفریح زیاده‌روی نمی‌کنم دست از سخت‌گیری برداشت و فقط شرطش این شد که قبل از نیمه شب به خانه برگردم. نه. نگران نباش. از عشق و عاشقی‌های آن زمانم برایت تعریف نمی‌کنم. می‌دانم که چقدر از این حرف‌ها بدت می‌آید. وانگهی این ماجراها آنقدر ناچیز و نگفتنی بود که نگو.

این معاشرت‌ها از همان زمان به ضررم بود. رنج می‌بردم. از اینکه می‌دیدم جاذبه‌ای ندارم و جوانی‌ام به هیچ کارم نمی‌آید رنج می‌بردم. به ظاهر که زشت نبودم. خط و خطوط چهره‌ام منظم و دخترم ژونوی‌یو که نمونه زنده من است زمانی دختر زیبایی بوده. اما از آن دست آدم‌هایی بودم که معروف است جوانی ندارند و دلتنگ و بی‌طراوت‌اند. ظاهر یکنواختم مردم را دل‌سرد می‌کرد و هر چه بیشتر از این ویژگی‌ام آگاه می‌شدم سخت‌تر می‌شدم. هرگز نتوانستم بی‌بندوبار باشم و بخندم و سر به شوریدگی بزنم. در خیالم هم نمی‌گنجید که بتوانم همدم جماعتی شاد و سرخوش شوم. از تبار کسانی بودم که حضورشان شادی‌گش است. زودرنج بودم و تحمل کوچکترین شوخی را نداشتم ولی بدون قصد و غرض دست به شوخی‌های نابخشودنی می‌زدم و بعد چنان به عجز و لودگی می‌افتادم که ترجیح می‌دادم ساکت باشم و اصلاً شوخی نکنم. به علت غرور و شرمی که داشتم با لحنی آمرانه و از سر فضل با زنان صحبت می‌کردم و از من بدشان می‌آمد. شیوه تعریف و

تمجید از لباسشان را نمی‌دانستم. هر چه بیشتر از نامطلوب بودنم در نظر زنان آگاه می‌شدم بیشتر آن ویژگی‌ام را که باعث کراهتشان می‌شد نمایان می‌کردم. جوانی من یک خودکشی طولانی بود و بس. از ترس آنکه مبادا ذاتاً ناخوشایند جلوه کنم عمداً خودم را ناخوشایند جلوه می‌دادم.

و من همه عیب‌ها را - روا یا ناروا - گناه مادرم می‌دانستم. گمان می‌کردم کفاره مراقبت‌های بیش از اندازه که از دوران کودکی از من کرده و تاوان ناز پرورده شدنم را پس می‌دهم. در آن زمان به سنگدلی و بیرحمی با او رفتار می‌کردم. او را به دلیل عشق زیادش به خودم سرزنش می‌کردم. به جرم بخشیدن چیزی که فقط او توانست در دنیا به من ببخشد از گنااهش نمی‌گذشتم. چیزی که فقط او به من داد و هرگز از کسی دیگر ندیدم. مرا ببخش که باز در این باره می‌نویسم. با این افکار است که توان تحمل به اعتنائی‌های تو را پیدا می‌کنم. تاوانی که پس می‌دهم منصفانه است. زن بیچاره که سال‌ها است زیر خاک خوابیده و خاطره‌اش فقط در دل ضعیف پیر مردی چون من باقی مانده اگر می‌دانست سرنوشت چگونه انتقامش را از من می‌گیرد چه رنج‌ها که نمی‌کشید.

بله. بیرحم بودم. در اتاق غذا خوری کلبه و زیر چراغی که سفره‌مان را روشن می‌کرد پاسخ‌هایی خلاصه به سئوال‌هایی که مادر با ترس و لرز از من می‌کرد می‌دادم و با کوچکترین بهانه و حتی بدون دلیل وحشیانه عصبانی می‌شدم. او سعی نمی‌کرد دلیل رفتار مرا بفهمد و به علت تندخوئی من کاری نداشت و آن را همانند خشم خدایان تحمل می‌کرد و می‌گفت:

- مالِ مریضی است. باید تمدد اعصاب بکنم.

بعد می‌گفت که فهم و معلوماتش اندک است و به همین دلیل نمی‌تواند حرف‌های مراد رک کند و اضافه می‌کرد:

- قبول دارم که یک پیر زنی مثل من هم صحبت مناسبی برای پسری به سن و سال تو نیست.

او که - اگر نخواهم صفت خسیس به او نسبت بدهم - آنقدر صرفه‌جو بود بیش از آنچه لازم داشتم به من پول می‌داد و مرا تشویق به ولخرجی می‌کرد و کراوات‌های مضحکی از بوردو برایم می‌آورد که نمی‌زدمشان.

به یاد دارم با همسایه‌ای که دخترشان را زمستان‌ها برای معالجه به آرکاشون می‌آوردند رفت و آمد داشتیم. مادر می‌ترسید که مبادا بیماری دخترک به من سرایت کند و یا اینکه با دختر رابطه برقرار کنم و ناچار به ازدواج با او شوم. اکنون مطمئنم که آن روزها به این دلیل در پی جلب دخترک بودم تا هول و هراسی در دل مادرم بیندازم. هر چند که راه به جایی نبردم.

پس از یکسال به بوردو ااثا کشی کردیم. مادرم یک هتل در بوردو خریده بود ولی چیزی به من نگفته بود که مرا غافلگیر کند. وقتی مستخدم هتل در را به رویم باز کرد حیرت کردم. مادرم طبقه اول را به من داد. همه چیز تازه و نو بود و از ظاهر مجلل هتل به وجد آمده بودم ولی بابی رحمی فقط غر می‌زدم و از پولی که برای خرید آن هدر رفته بود حرف می‌زدم و ابراز نگرانی می‌کردم. مادرم در جواب با ظاهری فاتحانه شروع به حساب و کتاب و برشمردن دارائی‌هایمان کرد. هر چند مجبور به این کار هم نبود چون بیشتر این ثروت را از خانواده‌اش به ارث برده بود. مادر گفت که پنجاه هزار فرانک سود سالانه به اضافه سود فروش الوارها داریم. پولی

که در آن زمان و بخصوص در شهرستان پول «دندانگیر» محسوب می‌شد و به دست هر پسری می‌افتاد به کجاها که نمی‌رسید. البته من هم به اندازه کافی جاه طلب بودم و از این نظر کمبودی نداشتم اما آنچه عذابم می‌داد احساس دشمنی و کینه‌ای بود که در وجودم ریشه دوانده بود.

تقریباً به همه پسران فامیل از دبیرستانی گرفته تا شبانزاده - هر چند در نظرم موجودات پستی بودند - به طرز هولناکی حسادت می‌کردم. عجیب است که آدم به کسانی که خوارشان می‌دارد حسادت کند. بله. چنین سودای شرم‌آوری بود که یک عمر زهر به کامم کرد. هم آنها را تحقیر و هم به آنها حسادت می‌کردم و بی‌اعتنائی آنها به من - که شاید زائیده خیالم بود - بر کینه‌ام اضافه می‌کرد. هیچ در گمانم نمی‌گنجید که بتوانم برتر از آنها باشم و با این فکر روز به روز بیشتر آنها را رقیب خودم حس می‌کردم. تنفر از مذهب که اینهمه مدت بر جان و روانم حاکم بود و تو را آنهمه عذاب داد و ما را تا ابد دشمن هم کرد در دانشکده حقوق در دلم ریشه زد. یعنی در سال هزار و هشتصد و هفتاد و نه و هزار و هشتصد و هشتاد که می‌خواستند برای ماده هفت رأی‌گیری کنند. همان سال بخشنامه پرسر و صدای اخراج مذهبیون افراطی از دانشگاه. تا آن سال من اعتنائی به این مسائل نمی‌کردم. مادرم هرگز حرف مذهب را با من نمی‌زد و فقط گاهی می‌گفت:

- من که خیالم تخته. ماها اگه عاقبت به خیر نشیم هیشکی نمی‌شه.

مادر مرا غسل تعمید داده بود. اولین مراسم مذهبی دبیرستان برایم خیلی خسته‌کننده بود و فقط خاطره گنگی از آن برایم باقی

مانده. به هر حال همان آخرین مراسم بود. از مسائل مذهبی کاملاً بی اطلاع بودم. کشیش‌ها را در زمان کودکی آدم‌هائی می‌پنداشتم که لباسی عجیب و غریب پوشیده‌اند تا شناخته نشوند. هرگز راجع به این مسائل فکر نکرده بودم و اگر هم گاهگاهی به آن پرداخته بودم برای حفظ ظاهر بود.

با همکلاسی‌هایم حلقه‌ای ساخته بودیم و در کافه ولتر گرد می‌آمدیم و من برایشان سخنرانی می‌کردم. منی که آنقدر خجالتی بودم در بحث و جدل آدم دیگری می‌شدم. طرفدارانی هم داشتم و از اینکه رئیسشان بودم لذت می‌بردم ولی ته دلم آنها را هم مثل بورژواها و حقییر می‌شمردم. آنها که از فرزندان کارمند و بورژوازاده‌های سابق گرفته تا بچه‌های با هوش و جاه طلب در بینشان بود تظاهر می‌کردند که با افکار و آراء حقیرانه من موافق‌اند. و مجیز مرا می‌گفتند اما دوستم نداشتند. من هم غذائی برایشان سفارش می‌دادم که برایشان خاطره می‌شد و مدت‌ها دربارهاش صحبت می‌کردند. اما رفتار و کردارشان حالم را به هم می‌زد. گاه اتفاق می‌افتاد که نمی‌توانستم جلو خودم را بگیرم و مسخره‌شان می‌کردم و سخت دلخور می‌شدند و کینه‌اش را به دل می‌گرفتند.

با همه این احوال نفرتی که از مذهب در دلم افتاده بود صادقانه و بی ریا بود. میل عدالتخواهی در دلم افتاده بود. مادرم را مجبور کردم کرایه خانه مستأجران املاکمان را که از نان جو تغذیه می‌کردند کاهش دهد. اما او برای اولین بار در زندگی خواسته‌ام را رد کرد. من هم دیگر دنباله‌اش را نگرفتم. از اینکه می‌دیدم من و رقیبانم سودای مشترکی داریم رنج می‌بردم. سودای مشترک من و رقیبانم یکی پول بود و دیگری زمین. از اینکه می‌دیدم طبقه حاکم وجود دارد و

دیگران رنج می‌بردم. فهمیده بودم که باید همیشه جزء حاکمان باشم. ثروت من با مجموع ثروت تمامی پسران متکبری که با دیدن من روی می‌گرداندند برابر و شاید از کل دارائی آنها بیشتر بود. پسرانی که چه بسا اگر به آنها روی خوش نشان می‌دادم دست دوستی‌ام را پس نمی‌زدند. از طرفی تعداد کسانی که در محافل مرا به سبب داشتن دو هزار هکتار جنگل و تاکستان سرزنش می‌کردند کم نبود.

مرا ببخش که اینهمه حاشیه می‌روم. شاید بدون اطلاع از این جزئیات نتوانی بفهمی که ملاقات ما و عشق ما از نظر من چه بود. از نظر من که پسری روستازاده و اهانت شده بودم و مادرم «چارقد به سر» بود. من و ازدواج با دوشیزه‌ای از خانواده فون دودر! در خواب هم نمی‌شد دید. باور نکردنی بود.

۳

از نوشتن دست برداشتم چون نور کافی نبود و از اتاق پائینی صدای حرف زدن می‌آمد. سرو صدا نمی‌کردید بلکه بر عکس آهسته حرف می‌زدید و همین آشفته‌ام می‌کرد. پیشترها از همینجا می‌توانستم حرفهانتان را بشنوم اما حالا شک برده‌اید و نجوا می‌کنید. یک روزی به من گفתי که گوش‌هایم سنگین شده اما اینطور نیست چون صدای قطار را که از زیر پل می‌گذرد می‌شنوم. نه. من کر نیستم. شما باید که آهسته حرف می‌زنید و نمی‌خواهید من بشنوم. چه چیز را از من پنهان می‌کنید. اوضاع رو براه نیست؟

می‌دانم در اتاق پایینی چه خبر بود. همه آنجا بودند و دورت جمع شده بودند و التماس دعا داشتند. از جمله دامادمان که در کار شراب است و داماد کوچکمان که بیکار است و پسرمان اوپر که صراف است. اوپر هر چه باشد به هر حال پول مردم در اختیارش هست و بیست در صد حق‌العاملش است.

از من یکی هیچ توقعی نداشته باشید چون نم‌پس نمی‌دهم. می‌دانم که امسب به من خواهی گفت: «بیا و چند تا از اون درخت‌های کاج رو بده قطع کنند پولشو بده به بچه‌ها...». به یادم خواهی آورد که دو تا دختر پسرمان اوپر چون پول ندارند اسباب و اثاثیه بخرند هنوز پیش پدر شوهرشان زندگی می‌کنند. امشب به من خواهی گفت: «ما که اینهمه اثاث توی انبار داریم و دارن خراب می‌شن. بیا و بده به اونا. این که برامون خرجی برنمی‌داره... از دستمون ناراحتن. دیگه پاشون رو تو خونه‌مون نمی‌ذارن. از دیدن روی نوه‌هام محرومم...». بله. درباره این چیزها بود که آهسته صحبت می‌کردید.

هذیان‌گونه‌هایی را که دیشب نوشته‌ام دوباره می‌خوانم. چه شد که اختیارم را به دست خشم و غضبم دادم. این که دیگر نامه نیست. خاطرات روزانه‌ام که نوشتنش قطع و دوباره از سر گرفته شده. چه کنم. پاکشان کنم و همه چیز را از اول بنویسم؟ اینکه نمی‌شود چون وقت کافی ندارم. چیزی را که نوشتم پاک کردنی نیست. تازه مگر من جز اینکه تو را مجبور کنم که مرا ببینی و ببینی که در قلبم چه می‌گذرد چه خواسته دیگری دارم؟ سی سال است که من برای

تو یک دستگاه چاپ اسکناس هستم که خوب کار نمی‌کند و دائم باید تکانش داد تا سر انجام بشود یک روزی آن را باز کرد و چنگ در گنج پنهانش انداخت.

باز خشم و غضب در جانم افتاد و مرا به همانجائی برد که نامه‌ام را نیمه تمام گذاشته بودم. باید رفت و به سرچشمه این خشم رسید و آن شب مقدر را به یاد آورد... اما قبل از ماجرای آن شب بهتر است یادی از خاطرات اولین دیدارمان کنیم.

سال هزار و نهصد و هشتاد و سه بود و من با مادرم در لوشون بودم. هتل ساکارون در آن سال مملو از مبل‌های راحتی و پوست بز کوهی پر شده بود. پس از اینهمه سال باز که فصل گل دادن زیزفون‌ها می‌رسد بوی زیزفون‌های خیابان اتینی در مشام می‌پیچید. صبح‌ها با یورتمه نرم قاطرها و صدای زنگ گردنشان و صدای شلاقی که بر تنشان می‌نشست از خواب بیدار می‌شدم. آبی که از کوه سرازیر می‌شد در کوچه‌ها جاری بود و دستفروش‌ها برای فروختن نان شیرمالشان فریاد می‌زدند و من چشم به راه‌بلدهای کوهستان می‌دوختم که سواره رد می‌شدند.

همه طبقه اول هتل در اختیار خانواده فون دو درژ بود. آنها در سراچه شاه لئوپلد منزل کرده بودند. مادر می‌گفت: «ظاهراً که آدمای دست و دلبازی هستن». دست و دلبازی باعث می‌شد که مشتریان صورت حساب را به موقع بپردازند.

مادر قسمتی مجزاشام می‌خوریم و از شما نیز جداگانه پذیرائی می‌شد. هنوز آن میزگرد نزدیک پنجره را که شام‌شمار روی آن چیده می‌شد و مادر بزرگ فربه‌ات را به خاطر دارم که تور عزارا بر سر طاسش کشیده بود و گردن‌بندش زیر تور عزا تکان می‌خورد.

چشمهای ریز و چاک گشاد دهانش باعث به وجود آمدن لبخند گونه‌ای روی لبهایش می‌شد و من گمان می‌کردم که به من لبخند می‌زند. زنی ترشرو و اخمو و پف کرده در خدمتش بود. مادرت اما چقدر زیبا بود. سیاه پوشیده بود و هنوز در عزای دو فرزندش بود. اول چشمم مادرت را گرفته بود نه تو را. دزدیده نگاهش می‌کردم و از دیدن گردن عریان و دست‌هایش حالم دگرگون می‌شد. جواهری به خودش آویزان نکرده بود. خیلی منتظر مانده بودم که شب برسد و چیزی به او بگویم یا دزدانه نامه‌ای به دستش بدهم. تو را به ندرت نگاه می‌کردم چون گمان می‌بردم دخترها برایم لطف و جاذبه‌ای ندارند. تو هم البته آنقدر خود خواه بودی که اصلاً به کسی نگاه نمی‌کردی و وجود دیگران را نبوده می‌پنداشتی.

یک روز که از قمار خانه بر می‌گشتم مادرم را دیدم که با خانم فون دو دژ عزادار و دوست داشتنی گفتگو می‌کرد. خانم فون دو دژ با شکسته نفسی حرف می‌زد و سعی بیهوده‌ای می‌کرد که خودش را در حد مخاطبش کوچک کند. اما مادر بر عکس با اقتدار حرف می‌زد و مخاطبش را در حد رعیتی در مشت خود می‌پنداشت. خانواده فون دو دژ از نظر او یک مشتری پول خرج کن بودند و بس. مادر که دهقان و زمیندار بود در داد و ستد بر سر سرمایه لِرزان و ناپایدارش جانب احتیاط را رعایت می‌کرد:

«بله البته. البته که امضاء شما را برام معتبره خانم فون دو دژ ولی آخه...»

میان صحبتشان پریدم و برای اولین بار وارد یک گفتگوی تجاری شدم. خانم فون دو دژ با وساطت من مهلتی را که می‌خواست از مادرم گرفت. از آن زمان بارها به خود گفتم که شمّ دهقانی مادرم

اشتباه نکرده بود زیرا برای آشنائی با خانواده شما بهای هفتگی دادم. اگر اختیاریم را به دستتان داده بودم پسر و دختر و داماد کوچکت دارو ندارم را نابود کرده بودند و هست و نیستم را در راه کسب و کارشان به یاد افتاد داده بودند. چه کسب و کاری! یک دفتر در طبقه همکف و یک تلفن و یک ماشین تحریر و در پس این تزئینات خروار خروار پول ناپدید می‌شد. انگار که باز به بیراهه رفتم و از موضوع اصلی دور شدم... داشتم درباره سال هزار و هشتصد و هشتاد و سه حرف می‌زدم. همان سالی که در بانی یرس دولوشن بودیم.

از آن به بعد خانواده توانا و بزرگ تو به من روی خوش نشان می‌دادند. مادر بزرگت چون کر بود یکسره حرف می‌زد. اما فرصتی که دست داد و بعد از شام چند کلمه‌ای با مادر حرف زدم دلم رازد و تمام آن دنیای شاعرانه‌ای را که در ذهنم راجع به او ساخته بودم خراب کرد. نکند ناراحت شوی اگر بگویم که حرفهایم پیش پا افتاده بود و دنیایش محدود بود و از الفاظ چنان مبتدلی استفاده می‌کرد که چند دقیقه‌ای بیشتر نمی‌شد تحملش کرد.

بنابراین توجهم از مادر به دختر جلب شد. مدتی گذشت تا متوجه شدم که کاری به کار من و تو ندارند. مگر می‌شد باور کرد که خانواده فون دودز مزیتی را در من دیده باشد. آن گردشی را که در دره لیس کردیم به خاطر می‌آورم. مادر بزرگت با خدمتکارش که یک راهبه بود در پشت درشکه نشسته بودند و من و تو با وجود آنهمه درشکه‌ای که در لوشون بود روی صندلی درشکه‌چی. اینهم جزء رسم و رسوم فون دودزها بود و کاری نمی‌شد کرد.

اسب‌ها در انبوه مگس‌ها آهسته پیش می‌رفتند. چشم‌های راهبه

نیمه باز بود و صورتش برق می زد. مادر بزرگت با بادبزنی که از خیابان اتینی خریده بود و روی آن عکس یک گاوباز و گاو نر کشیده شده بود خودش را باد می زد. با آنکه هوا گرم بود تو دستکش ساق بلندی دستت کرده بودی. سراپا سفید پوشیده بودی و حتی چکمه های ساق بلندی هم سفید بود. به من گفته بودی که بعد از مرگ دو برادرت خودت را نذر رنگ سفید کرده ای. نمی فهمیدم که «نذر رنگ سفید کردن» یعنی چه. بعدها فهمیدم که خانواده ات چقدر از این نوع نذرهای عجیب و غریب خوششان می آید. حال و هوای من در آن روزها چنان بود که این کارهای شما برایم مثل یک شعر دلنشین بود. چه بگویم که آن روزها در دلم چه غوغائی کرده بودی. ناگهان احساس کرده بودم که دلنشین شده ام. دیگر کراحت آور و نادلنشین نبودم. یکی از لحظه های از یاد نرفتنی زندگی ام شبی بود که به من گفتی: «خیلی جالبه که پسرا مژه به این بلندی داشته باشن».

به دقت سعی می کردم که افکار مترقی ام پیش شما بر ملا نشود. به یاد دارم که آن روز وقتی من و تو در یک سربالائی از درشکه پیاده شدیم تا سبک شود مادر بزرگ و مستخدمش تسبیح زنان به خواندن دعا مشغول شدند و درشکه چی هم بخش هائی از دعا را در جوابشان تکرار می کرد. تو هم مرا نگاه می کردی و لبخند می زدی اما من خونسرد و آرام فقط گوش می دادم. به نفعم نبود که یکشنبه ها برای دعای ساعت یازده همراهتان به کلیسا بیایم. هیچ ویژگی ماوراء طبیعی در اینگونه مراسم نمی دیدم. این نوع مراسم در نظرم فقط آئین یک طبقه از اجتماع بود و بس. طبقه ای که از پیوستن به آن به خودم می بالیدم. این رسم و رسومها برایم به مذهبی شبیه بود که

طبقه بورژوا از پیشینیان ارث برده بودند و یک مجموعه آداب اجتماعی بود و همین.

در مراسم دعای یکشنبه‌ها دزدانه نگاهم می‌کردی و من به یاد آن نگاه‌ها که می‌افتم خاطره‌ی حال و هوای سودائی آن روزها در نظرم می‌آید. خاطره‌ی آن روزها که می‌توانستم دلنشین باشم و در دل دیگران تأثیر بگذارم. عشقی که من احساس می‌کردم با آنی که گمان می‌کردم در دل دیگری انداخته‌ام آمیخته می‌شد. به واقعیات توجهی نداشتم. مهم اعتقاد به عشقی بود که تو به من می‌ورزیدی. در وجود کسی دیگر منعکس می‌شدم و تصویرم دیگر زننده و نادلنشین نبود. در آرامش شکفته می‌شدم. وجود منجمدم از گرمای نگاهت آب می‌شد و سودائی می‌شدم و چشمه‌ی عواطفم می‌جوشید و رها می‌شد. همه چیز در نظرم تازه بود: هر ابراز محبتی و هر دستی که به مهر فشرده و گلی که به یادگار در صفحات کتابی نگهداری شده بود.

فقط مادرم از این حال و هوای جدید نفعی نمی‌برد. من او را دشمن رویائی می‌دانستم که نرم نرمک در ذهنم ساخته می‌شد. از دست مادرم عصبانی بودم که چرا مثل من به شوق نیامده است. می‌گفت:

«انگار متوجه نیستی که اینا دارن تو رو جلب خودشون می‌کن.»
مادر نمی‌دانست که با این حرف‌ها شادی بی‌حساب مرا نابود می‌کند. شادی بی‌اندازه‌ای که از محبوب یک دختر واقع شدن به من دست داده بود. دختری در عالم پیدا شده بود که من محبوب او بودم و شاید آرزوی ازدواج با من را داشت. من علیرغم بدبینی مادرم به این اعتقاد داشتم. چون گمان می‌بردم که بزرگتر و تواناتر از آن

هستید که از وصلت با ما نفعی ببرید. به این دلیل بود که از مادرم کینه سختی به دل گرفتم که چرا در سعادت من شک کرده است.

مادر که روابط خوبی با بانک‌های عمده داشت دربارهٔ اوضاع مالی خانواده فون دو دژ تحقیق می‌کرد. روزی که عاقبت ناچار شد قبول کند که کارگاه صنعتی خانواده فون دو دژ اعتبار قابل توجهی دارد و مسکلات مالی آن ناچیز و گذرا است روز پیروزی من بود. مادر می‌گفت:

«خانواده دختره خوب پول در میارن ولی ریخت و پاشسون زیاده. هرچی در میارن خرج اسبا و پیسخدمتا می‌کنن. به جای اینکه پول جمع کنن همسو خرج ظاهر شون می‌کنن».

با کسب خبرهائی که مادر از بانکها کرد از خوشبختی ام مطمئن شدم و مطمئن شدم که نیازی به مال و دارائی من ندارید و خوشروئی تان با من به این سبب است که از من خوشتان آمده است. به یکباره این احساس به من دست داده بود که محبوب همه هستم. شب‌ها من و تو را با هم در خیابان‌های قمارخانه تنها می‌گذاشتند. در آن آغاز زندگی که اندکی خوشبختی نصیب ما شده بود چه عجیب بود که ندائی به گوشم بیامد و هشدار بداد که: «دیگر شادی‌ای جز این نخواهی داشت. تا آخرین قطره‌اش را بسوش که این اولین و آخرین چشمه زندگی‌ات است سیراب شو که دیگر آبی نیست». اما من اطمینان پیدا کرده بودم که تازه در آغاز یک زندگی پر شور هستم و آن شبها که زیر برگ‌های به خواب رفته درختان می‌گذرانیدیم چندان بسیار بودم.

البته نشانه‌هائی بود که من به غلط تعبیر می‌کردم. به خاطرداری آن شب را که روی نیمک نشسته بودیم و تو به یکباره هق‌هق

گریه‌ات بلند شد؟ بوی صورت اشک آلوده و آن غم نامعلومت در مشام خاطرهام می‌پیچید. گمان کرده بودم که اشک شوق است. کم سن و سال بودم و معنی آن گریه‌ها و هق‌هق کردن‌ها را نفهمیدم. گفתי: «چیزیم نیست. چون پیش توام گریه‌ام گرفته». البته دروغ نمی‌گفתי دروغگو. درس به همین دلیل که پیش من بودی نه پیش کسی دیگر گریه می‌کردی. کسی دیگر که چند ماه بعد در همین اتاق نامش را به من گفתי. همین اتاقی که حالا در آن مشغول نوشتنم و پیر مردی لب‌گورم و در میان خانواده‌ای هستم که مثل سگ‌های شکاری منتظر طعمه‌اند.

من در آن شب و روی نیمکت و در آن کوره‌راه‌های منطقه سوپربانی یرس سر به شانها گذاشتم و تو دخترک اشک آلوده را بوئیدم. به بوی نعناع و علف‌های خیس شب‌های منطقه پیرنه عطر تن تو هم اضافه شده بود. دور اتاقی که در میدان سر راهمان قرار داشت برگ‌های زیزفون پیچیده بود و چراغی آنها را روشن می‌کرد. یک پیر مرد انگلیسی ساکن هتل به شکار پروانه مشغول بود. گریه کنان از من دستمال خواسته بودی و من اشک‌هایم را پاک کردم و دستمال را در پیراهنم گذاشتم.

خلاصه آنکه آدم دیگری شده بودم. تابناک شده بودم و این را از نگاه زنان می‌فهمیدم. به گریه‌های آشب شبکی نبردم چون در عوض آنشب بسیار شب‌ها را با هم گذرانندیم و تو تکیه به من دادی و دسب در دستم انداختی. آن شب‌ها که من تند می‌رفتم و تو نفس زنان به دنبالم می‌آمدی. من نامزدی با عصمت بودم. با آن قسمت از وجودم تو را می‌خواستم که تا آن زمان دسب نخورده بود. هرگز در سرم نیفتاد که از اعتماد خانواده‌اب سوء استفاده کنم. هرگز باور

نمی‌کردم که آن اعتماد به عمد و بانیتی خاص باشد.

پس از چهل سال می‌خواهم اعتراف بکنم. اعترافی که پس از خواندنش دیگر احساس پیروزی نخواهی کرد: آن روزها انسان دیگری شده بودم. یک روز در راه برگشت از درّه لیس از درشکه پیاده شده بودیم. آب بر کناره راه روان بود. ساقه رازیانه در دستم بود و آن را می‌شکستم. شب در دامنه کوه خیمه می‌زد ولی بر سر قله‌ها هنوز روشنائی بر پا بود. ناگهان احساس غریبی به من دست داد. ناگهان یقین آوردم که عالم دیگری هم هست. یقین آوردم واقعیتی هست که ما فقط سایه‌ای از آن را می‌شناسیم و بس.

این احساس گذرا بود و در زندگی‌ام به ندرت تکرار شد. اما غرابتش هم برایم ارزشی نگفتنی دارد. به همین دلیل هم بود که وقتی بعدها بر سر مذهب با هم مساجره کردیم و رابطه‌مان کاملاً تیره و تار شد مجبور شدم خاطره آن احساس را از سرم بیرون کنم. یک اعتراف هم در این باره به تو بدهکارم که فعلاً وقتش نیست.

نیازی به یادآوری مراسم نامزدی‌مان نیست. نامزدی ما یک شب بدون آنکه من بخواهم اتفاق افتاد. گمان می‌کنم می‌خواستم چیزی بگویم و تو یک چیز دیگر فهمیدی و چسم که به هم زدم خودم را بسته به تو دیدم. یادآوری این حرف‌ها چه فایده دارد. البته یک چیزی هست که نمی‌توانم نگویم:

بلافاصله پس از ازدواج یکی از خواسته‌های مرا مطرح کردی. گفתי که برای حفظ احترام بهتر است که حساب و کتابمان را از مادرم جدا کنیم و حتی حاضر نسدی با او در یک خانه به سر ببری. تو و خانواده‌ات مصالحه‌ای بر سر این خواسته‌تان نمی‌کردید.

پس از گذشت این همه سال چقدر خاطره آن اتاق دلگیر هتل و

پنجره مشرف به خیابان اتینی و گرد و غبار زرینی که در آن بلند می‌شد و صدای شلاق اسب‌ها و زنگوله‌گردنشان و صدای ترانه‌ای که از لابلای پنجره به گوش می‌رسید در نظرم زنده و تازه است. مادر که دچار سردرد مزمن شده بود روی مبل راحتی دراز کشیده بود. دامن و جلیقه تنش کرده بود (آخر نفهمیده بود که فرق لباس رسمی و لباس مهمانی و لباس خانه کدام است). مادر شروع کرد و گفت که طبقه همکف را به ما می‌دهد و خودش به یکی از اتاق‌های طبقه سوم می‌رود. حرفش را قطع کردم و من و من کنان گفتم:

«گوش کن مامان. ایزامی‌گه که بهتره... بهتره خرجی مونو از هم جدا کنیم و...» حرف می‌زدم و گاهگاه دزدانه به صورت چروکیده‌اش نگاه می‌کردم. مادر گوشه جلیقه‌اش را با دست‌های از شکل افتاده‌اش فشار می‌داد و مچاله می‌کرد. اگر سر جنگ داشت من هم بهانه‌ای برای قیل و قال پیدا می‌کردم اما او ساکت و آرام بود و بهانه‌ای به دستم نداد.

مادر وانمود می‌کرد که از این حرف من ناراحب نشده و حتی تعجب هم نکرده است. خلاصه به حرف آمد. دنبال کلماتی می‌گست تا به من بقبولاند که منتظر این حرف‌ها بوده:

«من که تقریباً بیشتر سالو تو اورین می‌گذروم. اونجا تو مزرعه‌ها از همه جا واسه سکونت بهتره. کالز رو اصلاً می‌دم به شما. یه سر پناهی می‌دم تو اورین برام بسازن. سه تا اتاق بسمه. این طوری خرج اضافی هم رو دستمون نمی‌ذاریم. من که شاید یه سال دیگه هم زنده نباشم. نمی‌ارزه. این جوری بعدها شاید بتونی بعدها واسه شکار قمری ازش استفاده کنی. تو ماه اکتبر واسه سکونت خیلی خوبه. تو که شکار دوس نداری ولی ممکنه یه روز اگه

صاحب بچه بشی او نا دوس داشته باشن برن شکار.
 من چقدر ناسپاس و نمک شناس بودم و او چه عسق بی حسابی
 به من داشت که آخرش نا پیدا. از هستی ساقطش کرده بودم و با آنچه
 برایش مانده بود قصد داشت که در جائی دیگر خانه و کاشانه‌ای بنا
 کند و سر و سامانی به زندگی اش بدهد. شب که شد پرسیدی:
 «مادر تون چسبون شده؟»

رفتار مادر از فردای آن روز عادی شد. پدر با دختر بزرگ و
 دامادش از خورد و آمد و از ماجرای ازدواج ما و دیگر مسائل با خبر
 شد. انگار می شنیدم که به هم می گفتند: «آدم مگه روش می شه بگه
 این پسره دامادمه. مادر شو که اصلاً آدم خجالت می کشه...»
 تعجبی که از دیدن خواهرت کردم هرگز فراموش نمی کنم.
 خواهرت ماری لوثیز که او را مارینت صدا می کردید یک سال از تو
 بزرگتر بود ولی کوچکتر به نظر می رسید. کشیده و باریک بود و
 گردنی بلند و نگاهی کودکانه داشت و موهای پرپشتش را پشت سر
 جمع می کرد. از دیدن پیرمردی به نام بارون فیلیپو که خواهرت را به
 نکاح او در آورده بودند چندشم شد. اما از وقتی که مُرد همیشه به آن
 مرد شصت هفتاد ساله فکر کرده ام و او را یکی از بدبخت ترین
 آدم های روی زمین دانسته ام. بیچاره چه زجری به خودش می داد که
 زن جوانش نفهمد که او پیر است. شکم بندی را چنان تنگ به
 خودش می بست که چیزی نمانده بود بترکد. زیر یقه پهن و بلند
 آهار دارش غبغب و لب های آویزان خود را پنهان می کرد. سبیل
 چرب و برآق و خط ریش هایش باعث می شد که کننده کاری های
 پوست بنفش صورتش بیشتر به چشم بیاید. به ندرت به حرف
 دیگران گوش می داد و همیشه دنبال آینه می گشت و وقتی به آینه می

رسید یک چشمکی به عکس خودش در آینه می‌زد. به یاد بیاور وقتی او را در این حال می‌دیدیم چه خنده‌ها که نمی‌کردیم. از ترس افتادن دندان‌های مصنوعی‌اش هرگز نمی‌خندید و از این رو لبهایش با اراده‌ای آهنین همیشه بسته و مهر و موم بود. دسته موئی از پشت گردنش بر می‌داشت و به شکل سه گوش به طرف جلو سرش شانه می‌کرد و کلاه لبه‌داری می‌گذاشت که مبادا طره‌اش پریشان شود.

پدرت که از هم سن و سال‌های بارون فیلیپو بود ریش سفید و کله طاس و شکم بر آمده‌ای داشت ولی هنوز با زن‌ها شوخی می‌کرد و در صدد دلبری بود. فقط مادرم به او روی خوش نشان نمی‌داد. شاید آسیبی که من به روانش زده بودم او را از دل و دماغ انداخته بود. مادرم بر سر هر ماده عقد نامه چنان با آنها چانه می‌زد که انگار مسئله فروش یا اجاره نامه در بین است. من وانمود می‌کردم که از این کار مادرم عصبانی‌ام و مذمتش می‌کردم ولی ته دلم از اینکه منافعم را دسب آدم صالحی سپرده‌ام خوشحال بودم. اینکه امروز مال و اموالمان از هم جدا و تفکیک شده است و تسلط چندانی بر من ندارید همه را مدیون مادرم هستم. او بر سر مواد عقدنامه چنان سختگیری کرد که انگار من دختری بودم که قرار بود به عقد یک هرزه و عیاش در بیاید. و من چه خواب راحتی می‌کردم وقتی می‌دیدم که خانواده توتن به خواسته‌های مادرم می‌دهند. گمان می‌کردم که چون تو به من دل بسته‌ای پس خانواده‌اب هم به من دل بستگی دارند و به همین علت خواسته‌های مادرم را قبول می‌کنند. مادر اصرار می‌کرد که جهیزیه‌ات نقد پرداخت شود نه نسیه. می‌گفت:

«واسم داماد بزرگشون بارون فیلیپو رو مثال می‌زنن که یه پول سیاه هم واسه ازدواج با دختر بزرگشون نگرفته. خوب معلومه. حتماً در ازای دادن طفلی دختر به اون پیرمرد یه امتیازهای گیرشون اومده. اما مورد ما فرق می‌کنه. اینا گمون کردن من کشته مرده وصلت با اینام. هنوز منو نشناختن...».

من و تو - آن دو دلدادۀ جوان - وانمود می‌کردیم که توجهی به این بحث‌ها نمی‌کنیم. گمان می‌برم تو همانقدر به نبوغ پدرت اعتماد می‌کردی که به هوش مادرم. شاید هم هیچکدامان نمی‌دانستیم چقدر به پول علاقه داریم.

نه چنین قضاوتی بی‌انصافی اسب. تو پول را فقط برای بچه‌هایت دوست داری. تو چه بسا برای ثروت‌مند کردن آنها به مرگ من هم راضی باشی ولی حاضری برای آنها لقمه را از دهانت در بیاوری.

من اعتراف می‌کنم که... پول را دوست دارم چون به من قوت قلب می‌دهد. تا وقتی که مال و اموال دارم هیچ کاری نمی‌توانید با من بکنید. همیشه به من می‌گوئی:

«آدم پیر که می‌شه دیگه پول می‌خواد چکار». چه اشتباهی. بود و نبود آدم پیر بسته به پول است. پول نداشته باشد او را دور می‌اندازند. ما یا باید پول را انتخاب کنیم یا خانه سالمندان را. بارها و بارها قصه دهقان‌هایی را که پیرهای خودشان را از گرسنگی کشته‌اند در خانواده‌های بورژوا دیدم. بله که از فقیر شدن وحشت دارم. به نظرم هر چقدر هم که پول تلنبار کنم باز کم دارم. پول شما را جلب و از من حمایت می‌کند.

وقت دعا‌گذشت و قضاء شد و صدای زنگ را نسیدم. شاید هم

زنگ نزدند. امروز جمعه مقدس است و مردان فامیل امشب با ماشین از راه می‌رسند و من هم برای شام به طبقه پائین می‌روم. دلم می‌خواهد که وقت شام همه جمع باشند چون احساس می‌کنم در مناظره‌های جمعی قوی‌ترم تا گفتگوهای دو نفره. شام هم فقط یک کتلت می‌خورم تا ارادهٔ سختم را ثابت کنم و به شما بفهمانم که هیچ امتیازی نمی‌دهم. اگر امتیازی با شما بدهم تمام سنگرهائی که در این چهل و پنج سال فتح کرده‌ام و تو نتوانستی مرا از آنها بیرون کنی یکی یکی سقوط می‌کنند. خوردن یک دانه کتلت در جمع کسانی که ساردین و لوبیا می‌خورند ثابت می‌کند که تا زنده‌ام هیچ امیدی نیست دستتان به مال و اموالم برسد و مرا لخت کنید.

۴

اشتباه نکرده بودم. دیشب حضور من باعث اخلال نقشه‌هایتان می‌شد. فقط بچه‌ها خوشحال بودند چون شب‌های جمعه مقدس شکلات و نان کره‌ای مر با زده می‌خورند. بچه‌ها را درس از هم تشخیص نمی‌دهم و دقیقاً نمی‌دانم که کی بچه کی است. نوه‌ام ژانین هیچی نشده مادر شده و بچه‌ای دارد که راه افتاده... به همه ثابت کردم چه اشتھائی دارم. به بچه‌ها گفتم که چون پدر بزرگ مریض است و سن و سالی دارد مجبور است کتلت بخورد. چیزی که به نظرم وحشتناک آمد خوشبینی او بر بود. او بر مدام تکرار می‌کرد که سهام بورس ترقی می‌کند و با این امید به خودش دل‌داری می‌داد. انگار که بازار بورس برایش مسئله مرگ و زندگی بود. هر چه باشد

پسر من است. این مرد چهل پنج‌ساله پسر من است و من می‌دانم ولی چنین احساسی ندارم. نمی‌شود با این واقعیت رو در رو شد. وای که اگر روزی کار و کاسبی‌اش خراب شود. اما صراف‌اف‌ای که با این بهره‌ها کار می‌کند به هر حال باید احتمال ورشکستگی را هم بدهد... ممکن است یک روزی فامیل به خطر بیفتد... چه لفظ پرطمطراقی. من یکی که برای آبروی فامیل تره خرد نمی‌کنم. خدا کند قبل از اینکه کار به اینجاها بکشد تصمیم را عملی کرده باشم. نباید احساساتی شد. باید مقاومت کرد. من که باشم او بر بزرگ خانواده است به هر حال... دارم پرت و پلا می‌گویم. دارم چرا این شاخ آن شاخ می‌پریم. شاید هم دارم از یاد آن شبی فرار می‌کنم که تو نخواستی خانه خوشبختی مان را خراب کردی.

فکر آنکه تو شاید چیزی از آن شب یاد نمانده باشد عجیب است. آن چند ساعتی که در تاریک و روشن اتاقتان گذشت سرنوشتان را رقم زد. و تو بی‌خبر بودی که هر کلام ما را بیستر از هم جدا می‌کند. در حافظه‌ات که پر از خاطره‌های پوچ است هیچ یادی از آن فاجعه بر جا نمانده است. آیا تو که به زندگی جاودانه اعتقاد داری هیچ فکر کرده‌ای که آن شب آخر مرا بر باد دادی. عشقمان باعث شده بود که به ایمان و پرستشی که زندگی‌ات را در بر گرفته بود حساس شوم. هم ترا و هم ذرات روحانی وجود ترا دوست داشتم. وقتی آن جامه‌ات را که شبیه لباس دخترکان مدرسه بود می‌پوشیدی و زانو می‌زدی و دست به دعا بر می‌داشتی زیر و زبر می‌شدم...

کالز آمده بودیم؟ برای اینکه قبول نکرده بودم مادرم کالز را که حاصل دسترنجش بود و آن را دوست داشت به ما بدهد. بعدها برای آنکه آتش کینه‌ام را روشن نگه دارم از موقعیت‌هایی که از دستم رفته بود یا از دسب داده بودم یاد می‌کردم. خانواده‌ات از همان اول مرگ یکی از بستگان دورش را بهانه کرد تا مراسم ازدواج را لغو کند. نگفته معلوم بود که از وصلتی اینچنین حقیرانه شرم دارند. بارون فیلیپو هر جا می‌رسید تعریف می‌کرد که در بانیرس دولوشون خواهر زنش گرفتار جوان جذاب و ثروتمند و آینده‌داری شده که فقط اصل و نسبش معلوم نیست. می‌گفت:

«خلاصه اینکه آدم خانواده‌داری نیست».

چنان در باره من حرف می‌زد که گویی زنازاده‌ام. اما به نظرش خانواده‌ام در مجموع باعث سرافکنندگی نبود و می‌شد مادر پیرم را به دیگران نشان داد و مادرم آدمی بود که پایش را از گلیمش درازتر نمی‌کرد. تو هم به عقیده بارون فیلیپو دخترک لوسی بودی که هر چه می‌خواستی به والدینت تحمیل می‌کردی. ثروت من هم آنقدرها بود که خانواده فون دو دژ به این ازدواج رضایب بدهند و باقی چیزها را ندیده بگیرند.

در این حرف‌هایی که درباره من زده شده بود و برایم خبر آورده بودند چیزی نبود که من قبلاً از آنها اطلاع نداشته باشم. حوشبختی باعث می‌شد اهمیتی به این حرفها ندهم. از طرفی باید اعتراف کنم که این مراسم عروسی تقریباً مخفیانه به سود من هم بود زیرا کجا می‌توانستم در خانواده و فامیلی که سرکرده‌شان خودم بودم ساقدوش پیدا کنم. غرور مانع از این می‌شد که پیش دشمنان قدیمی‌ام رو بیندازم. ازدواج با شکوه هم باعث می‌شد که رابطه با

دشمنانم بهتر شود ولی اعتراف شرم آوری می کنم تا دو ویژگی
 شخصیتم را که یکی میل به استقلال و دیگری انعطاف‌ناپذیری
 است پنهان نکرده باشم. هرگز پیش کسی خودم را خوار نمی‌کنم و
 بر سر عقاید می‌مانم. از این نظر ازدواجم با تو تا حدی برایم
 پشیمانی آورد زیرا به والدین قول داده بودم که به فرقه فراماسونها
 نپیوندم. قید و شرط دیگری برایم نگذاشته بودید. در آن سال‌ها
 مذهب فقط خاص زن‌ها بود. تصویر مردی که به اتفاق همسرش به
 مراسم عشاء ربانی برود قاعده‌ای مقبول در دنیای تو بود. وانگهی من
 هم که در لوشون قبلاً برایت ثابت کرده بودم اکراهی از این کار ندارم.
 وقتی در سپتامبر سال هزار و نهصد و هشتاد و پنج از ونیز
 برگستم پدر و مادر به این بهانه که دوستان آنها و بارون فیلیپو
 هیچ اتاقی را خالی نگذاشته‌اند از پذیرفتن مان در قصر سون سرباز
 زدند. بنابراین بهتر دیدیم که مدتی را پیش مادرم برویم. خاطره بد
 رفتاری‌های ما با او هیچ آزارمان نمی‌داد. به زندگی در کنار او
 رضایت دادیم و برایمان راحت هم به نظر می‌رسید. مادر از بروز
 احساس پیروزی خود سخی پرهیز می‌کرد و می‌گفت که آنجا مثل
 خانه خودمان است. هر که را می‌خواستیم به خانه دعوت می‌کردیم.
 مادر خودش را از جلو چشم ما دور می‌کرد و کمتر دیده می‌شد.
 می‌گفت:

«من می‌دونم چه جوری تو چشم نیام. همیشه خدا بیرونم.»
 واقعاً هم همینطور بود. خیلی با تاکستان و انبارهای شراب و
 مرغدانی و رخت و لباس سرگرم می‌شد. بعد از غذا که می‌خواست

نیست. حتی به تو پیشنهاد کرد اداره امور خانه را در اختیار بگیری که تو قبول نکردی و موجب ناراحتی اش نشدی. بگذریم که خودت هم علاقه‌ای به انجام امور خانه نداشتی. آه از اطاعتی که تو از مادرم کردی و از قدرشناسی او در قبال تو.

تو مرا آنقدرها که مادر می‌ترسید از او جدا نکرده بودی. من حتی با او مهربان‌تر از قبل از ازدواجمان شده بودم. از خنده‌های بی‌اختیار ما تعجب می‌کرد زیرا این شوهر خوشبخت که سال‌ها با سنگدلی و بی‌اعتنایی زندگی کرده بود پسرش بود. گمان می‌کرد که راه به دست آوردن دل مرا نمی‌دانسته اسب و من بسیار برتر از او بوده‌ام و اینکه تو مرهم دردهایی بوده‌ای که او باعثش بوده است. به یادم می‌آید که وقتی نقاشی می‌کردی و آواز می‌خواندی و آهنگ بی‌کلام ماندلسون را با پیانو می‌زدی چگونه با تحسین نگاهت می‌کرد. به دختران جوانی که دوستانت بودند و گاهی به دیدن می‌آمدند از پیش خبر می‌دادی که:

«الآن مادر شوهرم رو می‌بینین. آدم جالبیه. یکی از اون زن دهاتیاس که نظیرش گیر نمی‌یاد».

تو او را آدم خاصی می‌دانستی. او با لهجه‌ای با خدمتکاران صحبت می‌کرد که به نظر خیلی خوش آهنگ می‌آمد. کارت به آنجا رسیده بود که عکس پانزده سالگی مادر را که در آن روسری به سرداشت به این و آن نشان می‌دادی. یک شعری هم درباره خانواده‌های روستایی ورد زبان بود: «نجیب‌زاده‌تر از هر نجیب زاده...». چقدر آن زمان‌ها افکار قرار دادی بود. عاطفه مادرانه باعث شد که رفتار طبیعی شود.

همیشه برای شرح واقعه آن شب دچار دو دلی شده‌ام. آن شب

آنقدر گرم بود که با وجود ترس تو از ورود خفاش‌ها ناچار شدیم در یچه‌ها را باز بگذاریم. با اینکه خوب می‌دانستیم صدایی که می‌آید مربوط به سایش برگ زیزفون‌ها به دیوار خانه است به نظرمان می‌رسید صدای نفس کسی است که در گوشه اتاق ایستاده است. گاهی هم باد در شاخه و برگ‌ها می‌پیچید و صدای رگبار را در می‌آورد. نور کم فروغ ماه بر کف اتاق و اشباح جامه‌های پراکنده‌مان می‌تابید. زمزمه چمنزار خاموش شده بود و صدایی به گوش نمی‌رسید. به من گفتی:

«بخوایم. دیگه باید خوابید...».

اما برگرد تن خسته ما سایه‌ای می‌چرخید. از ورطه به تنهایی بیرون نمی‌آمدیم. تا دستهایم به دور تن حلقه می‌خورد آن رودلف ناشناس پیدا و یادش در دلب زنده می‌شد و دس‌هایم را که بر می‌داشتم وجودش را حس می‌کردیم. نمی‌خواستم رنج بکشم. از رنج کشیدن می‌ترسیدم.

خویشنداری لازمه خوشبختی هم هست. می‌دانستم که نباید زیاد از تو سؤال کرد. گذاشته بودم که نام رودلف مثل حبابی بر سطح زندگی ما بترکد. من کاری نکردم تا آن مایه فساد و آن راز متعن و آنچه که در مرداب خفته بود از گل و لای لجن بیرون کشیده شود. اما توی حقیر نیاز داشتی که آن سودای سرخورده را از بندرها کنی و عطشش را فرو بنشانی.

همان یک سئوالی که نخواسته از تو کردم برایت کافی بود:

«حالا بگو ببینم این رودلف کی بود.»

- یه چیزایی هست که باید بهت می‌گفتم... البته زیاد مهم نیس.

خیالت تخت باشه».

با صدایی بم و شتاب زده حرف می‌زدی. سرب دیگر بر شانهام قرار نداشت. فضای ناچیز بین اندام گسترده من و تو اینک گذرناکردنی شده بود.

رودلف پسر یک کارخانه‌دار اتریزی ساکن شمال بود که سال قبل از آشنائی مادر لوشون به هنگامی که با مادر بزرگت به اکس رفته بودی با او آشنا شده بودی. او تازه از کمبریج فارغ‌التحصیل شده بود. تو از ویژگی‌های او چیزی به من نگفتی اما من در یک آن تمام لطفی را که خودم فاقد آنها بودم به او نسبت دادم. مهتاب بر دست پینه بسته دهقانی من و ناخن‌های کوتاه آن که روی ملافه قرار داشت می‌تابید. به گفته خودت هر چند او به متان من نبود کار برآستی زشتی انجام نداده بودید. از اعترافات چیز مشخصی در ذهنم نمانده است. مگر اهمیتی هم داشت؟ اصلاً صحبت این حرفها نبود. اگر دوسس نداشتی من با این خیال خودم را دلداری می‌دادم که رابطه شما یکی از همان رابطه‌های گذرای بوده که به ناگاه دامن دخترکان را لکه‌دار می‌کند و غرق گناه می‌شوند. اما اینک از خودم می‌پرسیدم که هنوز یکسال از عشق با شکوه او با رودلف نگذشته چگونه توانسته است مرا دوست بدارد. به خود می‌گفتم که همه چیز دروغ بوده و او به من دروغ گفته و من آزاد نشده‌ام و تنم با این فکر مجمد می‌شد. چگونه می‌توانستم باور کنم که دختری دوستم بدارد. من مردی هستم که دوستش ندارند.

دل در سینه ستاره‌های سحرگاه هنوز می‌تپید. پرنده‌ای سر از خواب بر کرد. نسیمی که برگ‌ها را به صدا در می‌آورد و قبل از رسیدن به تن ما درون پرده می‌پیچید مثل زمان خوشبختی‌ام چشم‌هایم را خنک می‌کرد. این خوشبختی تاده دقیقه پیش وجود

داشت. با خود فکر می‌کردم: «زمان خوشبختی من...» و سئوالی کردم:

«تو رو نخواست؟»

به یاد می‌آید که از جواب دادن طفره رفتی. وقتی پای شکست غرور در میان بود لحن صدایت خاص می‌شد و آن صدا هنوز در گوشم می‌پیچید. بر عکس بدیهی بود که رودلف باید شیفته ازدواج با دختری از خانواده فون دو دژ می‌بود و به آن افتخار می‌کرد. به گفته تو خانواده رودلف فهمیده بودند که دو برادر در نوجوانی به بیماری سل مبتلا شده و از دنیا رفته بودند و چون رودلف هم پسر آسیب‌پذیر و شکننده‌ای بود به شدت با ازدواج شما مخالف کرده بودند.

با آرامش از تو سئوالی می‌کردم. هیچ نمی‌دانستی که چه چیزی را در من ویران می‌کنی. گفته بودی:

«همه اینها عزیزم خواست خدا بوده تا من و تو به هم برسیم. می‌دوننی که پدر و مادرم چقدر مغرورند. افکارشون گاهی خنده‌دار هم هست. خودم اینو قبول دارم. اصلاً لازم بود که اون ازدواج بهم بخوره و تاثیر بدی روی پدر و مادرم بذاره تا به وصل ما رضای بدن و خوشبختی ما تأمین بشه. نمی‌دوبی تو خانواده ما وقتی پای ازدواج به میون می‌یاد چقدر به سلامتی اهمیت می‌دن. مادر خیال می‌کرد همه مردم شهر از ماجرای من باخبرند و هیچکس دیگه نمی‌خواد با من ازدواج کنه. عقیده‌اش این بود که من همیشه دختر باقی می‌مونم. تو اون چند ماه چه زندگی‌ای واسه من ساخته بود. انگار به انگار که من خودم به اندازه کافی غم و غصه دارم. آخرس منو و پدرمو قانع کرده بود که من شوهر کردنی نیسم.»

من از گفتن هر کلامی که سوءظنت را برانگیزد پرهیز می‌کردم. مدام تکرار می‌کردی که همه این ماجرا خواست خدا بوده که عشق ما به ثمر برسد. گفتی:

«تا دیدمت ازب خوشم اومد. قبل از اومدن به لوشون خیلی در لورد دعا کرده بودیم، وقتی دیدمت فهمیدم که دعاها مون مستجاب شده».

احساس نمی‌کردی که با گفتن این حرف‌ها چه خسمی را در من برمی‌انگیزی. مخالفان شما مذهب را که به آن اعتقاد هم ندارند بسیار والاتر از آنی تصور می‌کنند که شما گمان می‌برید و به همین دلیل است که وقتی شما آن را به شکلی سطحی به کار می‌بندید آزرده می‌شوند. مگر تقاضای نعمت دنیوی و مادی از خدایی که او را پدر روحانی می‌نامید امری عادی است؟ اصلاً چه فایده دارد گفتن این حرف‌ها. از حرف‌های اینطور بر می‌آمد که خانواده‌اب و تو یقیناً به اولین تخته پاره‌ای که برخوردید چنگ انداختید.

تا آن لحظه نمی‌دانستم که ازدواج ما چقدر نامناسب بوده است. حتماً مادرب به سرش زده بوده که پدر و تو را راضی به ازدواج کرده... گفته بودی بارون فیلیپو کار را به جایی رسانده بود که تو را در صورت ازدواج با من تهدید به ترک رابطه کرده بود. بله. آن زمانی که مادر لوشون آن ابله را مسخره می‌کردیم او دسب به هر کاری زده بود تا خانواده فون دو دژ را از این ازدواج پشیمان کند. گفته بودی: «اما من بهت دل بسته بودم عزیزم. بارون فیلیپو با این کارها خودشو خراب کرد».

بارها به من گفتی که یقیناً از ازدواج با من هرگز پشیمان نیستی. می‌گذاستم حرف بزنی. نفسم را حبس می‌کردم. می‌گفتی که مطمئناً بارودلف خوشبخت نمی‌شدی. رودلف خیلی زیبا بود ولی کسی را

دوست نداشت و می خواست که دوستش داشته باشند. هر کسی دیگر هم جای تو بود همین حال پیش می آمد.

متوجه نبودی که وقتی نام رودلف را به زبان می آوری حتی صدایب تغییر می کند. صدایت زیرتر و لرزان می شد و نفست بند می آمد. انگار که آه و حسرت از آن زمان در سینه ات مانده اسب و فقط نام رودلف می تواند رهایشان کند.

رودلف چون زیبا و جذاب و دوست داشتنی بود نمی توانست خوشبخت کند. پس من که نادلنشین و بدبرخورد بودم و دیگران را آزرده می کردم می توانستم دلیل شادی تو باشم. می گفتم رودلف از آن پسرهای تحمل نکردنی درس خوانده کمبریج بود که ادای انگلیسی ها را در می آورد. آیا مگر تو شوهری را ترجیح می دادی که پارچه لباس را خودش انتخاب کند و کراواتش را خودش گره بزند و از ورزش متنفر باشد و سبکسری و هنر پرهیز از حرف های جدی و اعتراف و علم زندگی همراه با سعادت و لطف را نداند؟ نه. تو من بدبخت را در آن سالی که مادرت در دوران یائسگی متقاعد شده بود که دیگر شوهر کردنی نیستی انتخاب کردی زیرا در دسترستان بودم. چون دیگر نمی توانستی شش ماه دیگر هم دختر باقی بمانی. چون من آنقدر پول داشتم که عذر موجهی برای حرف مردم باشم...

نفس های تند خود را در سینه حبس و مش هایم را گره کرده بودم و لب زیرینم را به دندان می گزیدم. این روزها گاهی که از خودم بدم می آید و تاب تحمل دل و وجودم را ندارم به یاد آن پسرک سال هزار و هشتصد و هشتاد و پنج و آن شوهر بیست و سه ساله می افتم که دست هایش را روی سینه گذاشته بود و نهال عشقش

را با خشم و غضب ریشه کن می‌کرد.
 داشتی هق‌هق می‌زدی. به خودت آمدی و دست از گریه
 برداشتی و گفتی: «سردته لویی؟»
 جواب دادم چیزی نیست و فقط لرز کرده‌ام. گفتی:
 «نکنه حسودیب شده. خل نشی یه دفعه...».

گفتم که هیچ نشانی از حسادت در من نیست و قسم خوردم و
 دروغ نگفتم. مگر می‌شد بفهمی که با آن فاجعه‌کارم از حسادت
 گذشته است؟

نمی‌توانستی احساس کنی که چقدر متأثرم ولی با این وجود از
 سکوت‌م دل‌واپس شده بودی. دستت در تاریکی پیشانی‌ام را پیدا و
 صورتم را نوازش کرد. هر چند چهره‌ام خیس اشک نبود دستت
 ظاهراً نشان آشنائی را در آن صورت سخت و آرواره‌های برهم
 فشرده ندید. ترسیدی. برای روشن کرده شمع روی من خم شدی.
 کبریت را پیدا نکردی. داشتم زیرا اندام نفرت‌انگیزت خفه
 می‌شدم. گفتی:

«چته؟ انقد ساکت نمون. داری منو می‌ترسونی.»

وانمود کردم از حرفت حیرت کرده‌ام و به تو اطمینان دادم که
 جای هیچ نگرانی نیست. گفتی:

«چرا منو ترسوندی عزیزم. چقد تو بدی. دارم شمعو خاموش

می‌کنم. می‌خوام بخوابم.»

دیگر چیزی نگفتی. بر آمدن روز را نگاه می‌کردم. آن روز زندگی
 جدیدم را. پرستوها در سفال‌های خانه آواز می‌خواندند. مردی
 پاکسان از حیاط می‌گذشت. هر صدایی که آن زمان به گوشم
 می‌رسید اکنون نیز پس از گذشت چهل و پنج سال می‌شنوم: آواز

خروس‌ها و صدای زنگ و صدای قطار زیر پل. و هر بویی که می‌شنیدم اینک نیز می‌شنوم: بویی که دوست دارم. بوی خاکستر زمین‌های سوخته که از جانب دریا می‌آید. ناگهان نیم خیز شده بودم و گفته بودم:

«ایزا. اون شب که در راه سوپر بانوی یرس روی نیمکت نشسته بودیم برای رودلف بود که زدی زیر گریه؟».

چون جواب ندادی دستت را گرفتم که با قرقر کردنی حیوان‌وار آن را از دستم رها کردی و به پهلو غلتیدی. در انبوه موهای بلندت خوابیده بودی. از نسیم خنک سپیده دم ملافه را به شکلی نامنظم بر بدنت که مثل بچه‌گره‌به‌مچاله شده بود کشیده بودی. چه فایده داشت که تو را از آن خواب کودکانه بیدار کنم. مگر چیزی که می‌خواستم از دهانت بشنوم قبلاً نسنیده بودم.

بی صدا بلند شدم و پای برهنه تا جلو آینه گنجه رفتم و به خودم خیره شدم. انگار آدم دیگری شده بودم. دقیق‌تر بگویم گوئی دوباره خودم شده بودم. همان آدمی که کسی دوستش نداشته و هیچکس برایش دل نسوزانده. به جوانی‌ام رقت آوردم. دست بزرگ دهقانی‌ام بر صورتم لغزید که ریشی زبر و حنارنگ گونه از همینک تیره‌اش کرده بود.

در سکوت لباس پوشیدم و به باغ رفتم. مادر در قسمت گل سرخ‌ها بود. قبل از خدمتکاران بیدار می‌شد. تا خانه را هوا بدهد. گفت: «او مدی هوا بخوری؟» و مهی را که دشت می‌پوشاند نشان داد و ادامه داد:

«امروز گرما آدماز پا در می‌یاره. ساعت هشت همه پنجره‌هارو می‌بندم».

با محبتی غیر معمول او را در بغل گرفتم. آهسته گفتم:
«عزیز دلم...».

دلم داشت می‌ترکید. آیا از اینکه درباره‌ی دلم حرف می‌زنم تعجب می‌کنی؟ الفاظی حاکی از تردید بر زبانم آمد. از کجا باید حرفم را شروع می‌کردم؟ مادر از حرف‌هایم چه می‌فهمید؟ سکوت همیشه عصای دستم بوده است.

به طرف ایوان رفتم. درخت‌های بلند و کسیده میوه به شکل مبهمی بر فراز تاکستان نمایان بودند. تپه‌ها مه را بردوش خود می‌گذاشتند و پاره پاره‌اش می‌کردند. زنگی نرم نرمک از میان مه پیداشد و بعد کلیسای هم مانند موجود جاننداری از آن بین بیرون آمد. تو که گمان می‌کنی من هرگز از این مسائل چیزی نمی‌فهمم... اما در آن لحظات احساس کردم که موجود از پا افتاده‌ای چون من قادر است دلیل و مفهوم شکست خود را بیابد. احساس کردم این شکست ممکن است دلالت بر چیزی داشته باشد. و اینکه هر واقعه‌ای - به خصوص اگر مربوط به کار دل باشد - ممکن است پیام آور راز سر به مهری باشد که باید آن را تعبیر و تفسیر کرد... بله من هم در لحظاتی از زندگی ام می‌توانستم این چیزها را که شاید راه نزدیک کردن من به تو بود حس کنم.

البته این حالت آن صبح من یک احساس و تأثر لحظه‌ای و گذرا بود. تصویر خودم هنوز جلو چشمم است که داشتم به طرف خانه می‌رفتم. هنوز ساعت هشت نشده بود و خورشید سحت می‌تابید. سرب از پنجره به بیرون خم کرده و با یک دست موهایت را گرفته بودی و با دست دیگری شان‌شان می‌زدی. مرا می‌دید. لحظه‌ای به طرف تو ایستادم و نگاهت کردم. دستخوس نفرتی بودم که گمان

می‌کنم طعم تلخش پس از گذشت اینهمه سال هنوز زیر زبانم است. به طرف دفتر کارم دویدم و کشو آن را با کلید باز کردم و دستمال کوچکی مچاله شده‌ای را از آن بیرون کشیدم. همان دستمالی که آن شب اشک‌هایت را در سوپر بانی یرس با آن پاک کرده بودم و من احمق به سینه‌ام فشرده بودم. دستمال را گرفتم و سنگی را داخلش گذاشتم و انگار که بخواهند سگ زنده‌ای را غرق کنند آن را داخل مردابی که در محل ما «گوتیو» می‌نامند انداختم.

۵

از آن زمان دوره سکوت درازی شروع شد که تا چهل سال چندان گسسته نشد. با برهم خوردن رابطه‌مان هیچ اتفاقی رخ نداد. همه چیز همانند زمان خوشبختی‌ام ادامه داشت. جسممان همچنان به هم نزدیک بود ولی شبیح رودلف دیگر در هماغوشی‌های ما ظاهر نمی‌شد و تو هرگز نام هراسناک او را به زبان نراندی. آن شبیح با بانگ و ندای تو احضار شده و برگرد بسترمان گردشی کرده و وظیفه‌اش را که ویرانی ما بود انجام داده بود. و اینک کاری نداشت جز آنکه بنشیند و چشم انتظار عواقب طولانی عملش و سلسله نتایج آن باشد. شاید احساس کرده بودی که با حرف زدن اشتباهی مرتکب شده‌ای. گمان نمی‌کردی که حرف زدن درباره رودلف زیاد مهم باشد ولی به این نتیجه رسیده بودی که بهتر است نامش را به میان نیاوری. نمی‌دانم آیا موجه شده بودی که دیگر شبها مثل سابق گپ نمی‌زدیم یا نه. گفتگوهای بی پایان ما تمام شده بود. حرف‌هایمان

دیگر دارای طرح و برنامه بود. هر دو جانب احتیاط را رعایت می‌کردیم.

نیمه‌های شب از خواب بیدار می‌شدم. از رنجی که می‌بردم بیدار می‌شدم. مثل روباهی اسیردام به تو وابسته شده بودم. تصور می‌کردم که اگر تو را آنشب با خشونت از خواب بیدار کرده و از بستر بیرون‌ت انداخته بودم چه حرف‌هایی ممکن بود بین ما رد و بدل شود. احتمالاً فریاد می‌زدی: «نه. بهت دروغ نگفتم. چون دوستت داشتم اون حرفارو زدم...». بله. از سر ناچاری می‌توان معشوق را از نظر شهوانی آشفته کرد تا محبت خود را به او باوراند. راهی همیشه آسان. من که هیولا نبودم. اگر همان اولین دختری که به زندگی‌ام پا گذاشته بود دوستم داشت می‌توانست از من مرد دلخواهی بسازد. گاه در ظلمات شب ناله می‌کردم و بیدار نمی‌شدم. اولین بارداری‌ات - که قبل از فصل انگورچینی مسخ‌شده - باعث شد که دیگر جایی برای جر و بحث باقی نماند و رابطه ما بتدریج تغییر کند. به شهر برگشتیم و بچه‌ات سرِ زار رفت و ناچار شدم هفته‌ها استراحت کنی. در بهار دوباره باردار شدم. باید خیلی از تو مراقبت می‌شد. از آن زمان سال‌های آبستنی و حادثه و زایمان شروع شد و بیش از اندازه بهانه به دستم داد که از تو دور شوم. در یک زندگی اسرارآمیز پیچیده غرق شده بودم. خیلی اسرارآمیز. زیرا از زیادی کار گله‌مند شده بودم و به قول مادر «متعلق به کار» شده بودم. که البته همه این حرف‌ها برای ظاهرسازی بود. هم‌وقت در اختیارم بود و هم عادت و رفتارم. زندگی در شهرهای بزرگ باعث می‌شود که مثل شکارچی شمّ حيله‌گری و مکاری‌ات تقویت

آن جهنم که هر روز در آن پا می گذاشتم برایت نمی دهم. نترس. تو مرا به همان جهنمی انداخته بودی که روزی مرا از آن بیرون کشیدی.

اگر کمی بی پروا بودم زندگی اب یکسره آتش جهنم شده بود. اوپر که به دنیا آمد طبیعت حقیقی اب فاش شد: تو مادر شده بودی و جز مادر چیزی نبود. دیگر به من توجه نمی کردی. دیگر مرا نمی دیدی. به راستی و به معنای واقعی چشم‌هایت فقط برای دیدن فرزندان بود. به وظیفه‌ام عمل کرده و حامله‌ات کرده بودم. یعنی همان کاری را کرده بودم که از من انتظار داشتی.

تا وقتی که کودک‌انمان در دوره شیرخوارگی و نوزادی بودند و من به آنها توجهی نکرده بودم هیچ تعارض و برخوردی بین ما نبود. فقط زمانی سر و کارمان با یکدیگر می افتاد که جسممان بنا به عادت و رسم معمول احساس نیاز می کرد. یعنی آن هنگام که زن و مرد هزار فرسنگ از تن خود فاصله دارند.

فقط از آن زمان متوجه وجودم شدم که من هم شروع به پرسه زدن بر گرد بچه‌ها کردم. از آن زمان تنفر از من در دلت به وجود آمد که ادعا کردم من هم بر گردن بچه‌ها حق دارم. از اعترافی که همبیک می‌کنم لذت ببر: غریزه پدری باعث این کار من نبود. از همان ابتدای تولد بچه‌ها به شور و عسقی که آنها در تو به وجود آوردند حسودی‌ام شد. بله. برای تنبیه کردن تو بود که می‌خواستم بچه‌ها را از تو بگیرم. دلایل انسانی می‌آوردم و وظیفه پدری را بهانه می‌کردم. نمی‌خواستم که زنی خشکه مقدس ذهن کودک‌انم را خراب کند. به دلایلی از این دسب متوسل می‌شدم اما مقصودم چیز دیگری بود. آیا هرگز از نوشتن این نامه دست می‌کشم؟ نامه را برای تو شروع

کردم ولی از همینک برایم عجیت به نظر می‌رسد که بتوانی مدت زیادی به خواننده آن ادامه دهی. در اصل برای خودم می‌نویسم. من این وکیل پیر در کار منظم کردن پرونده‌ام هستم و اسناد و مدارکم را مرتب می‌کنم. اسناد و مدارک این مرافعهٔ باخته را. این زنگ‌ها... فردا عید پاک است. به افتخار این روز مقدس به طبقهٔ پایین خواهم آمد. به تو قول داده‌ام. امروز صبح گفته بودی:

«بچه‌ها نمی‌بینن شاکی هستن».

دخترمان ژونوی یو با تو بود و کنار تختم ایستاده بود. بیرون رفتی تا من و او تنها شویم. دخترمان چیزی از من می‌خواست. شنیده بودم در دالان پچ‌پچ می‌کنید. به ژونوی یو می‌گفتی:

«بهتره تو اول با پدرت حرف بزنی...»

یقیناً دربارهٔ داماد لای بی سرو پایش یعنی خیلی می‌خواست با من صحبت کند. چقدر در عوض کردن موضوع صحبت و جلوگیری از طرح سؤال ماهر شده‌ام. ژونوی یو بدون آنکه بتواند چیزی به من بگوید از اتاق خارج شد. می‌دانم چه می‌خواهد. چون آنروز همه چیز را شنیدم. وقتی پنجره سالن که زیر پنجره اتاق من است باز باشد و اندکی خم شوم می‌توانم همه چیز را بشنوم. ژونوی یو می‌خواست درباره گرفتن سرمایه‌ای که فیلی برای خرید سهم صرافی احتیاج داشت با من صحبت کند. مسلماً یک سرمایه گذاری مثل بقیه سرمایه گذاری‌هایس... انگار من خودم از وضع سرمایه گذاری بی‌خبرم. انگار نه انگار باید در این روزها چهار چنگالی پول خود را چسبید. آه که چه حالی می‌شدند اگر می‌دانستند که ماه پیش که حدس زدم قیمت سهام تنزل می‌کند چه پولی به جیب زدم....

همه برای مراسم دعا رفته‌اند. عید پاک باعث شده که خانه و مزرعه خالی شود. در خانه تنها مانده‌ام. فست^۱ سالخورده‌ام که پیری کشنده‌اش او را از شادی عالم جدا کرده است. به هنگام صرف نهار همه چشم به دهان من داشتند تا آنجا که دربارهٔ بازار بورس و داد و ستد می‌گویم مثل میوه بچینند. روی سخنم به خصوص با او بر بود تا اگر هنوز فرصت دارد سرمایه‌گذاری‌اش را متوقف کند. با چه حال مضطربی به حرفم گوش می‌داد... بالاخره یکی پیدا شد که قصدش را پنهان نکند. بسقابس خالی بود و تو برایش پر می‌کردی. کارب شبیه کار مادرانی بود که فرزندشان را گرفتار غمی جانکاه می‌بینند و به زور به او غذا می‌خورانند که گویی راه غلبه بر غم غذا خوردن است. تو بسقابش را پر می‌کردی و او با تو درشتی می‌کرد همان گونه که من آن وقت‌ها با مادرم درشتی می‌کردم.

امان از دسب فیلی بچه‌سال که می‌خواست با پر کردن لیوانم از من مراقب کند و همچنین توجه دروغین همسرش ژانین کوچولو «پدر بزرگ کار خوبی نمی‌کنین که سیگار می‌کشین. حتی یه سیگار هم واستون زیاده. مطمئنین که اشتباه نشده و ایس قهوۀ بی‌کافئینه؟»

دخترک بیچاره ناشیانه تظاهر می‌کند و مصنوعی حرف می‌زند. صدا و انتشار صدایش مشتتس را کاملاً باز می‌کند. تو هم وقتی جوان بودی رفتارت تصنعی بود. اما بعد از اولین بارداری دوباره خودت شدی. ژانین تا دم مرگ هم زنی خواهد بود که از همه خبرها مطلع خواهد بود و هر چه را که بشنود و به نظرش با ارزش بیاید تکرار

۱ Faust، نام نمایشنامه‌ای از گوته (Goete) و مارلو (Marlowe) که در آن جادوگری به نام فسب روح خود را در ازای مال دنیا به شیطان می‌فروشد.

خواهد کرد و از عقاید دیگران درباره هر چیزی استفاده خواهد کرد و هر را از بر تشخیص نخواهد داد فیلی با آن همه زرنگی اش چگونه تحمل زندگی با چنین دختر کودنی را دارد؟ امانه. همه چیز ژانین تصنعی است الا عشقش. چون مال دنیا به چشمش نمی آید و جز عشقش به فیلی چیزی برایش اهمیت ندارد از این لحاظ تظاهر نمی کند.

بعد از نهار همگی جلو پلکان ورودی نشستیم. ژانین و فیلی با التماس به مادرشان نگاه می کردند و او هم به تو. تو مخفیانه در خاستش را رد کردی. بنابراین ژونوی یو بلند شد و از من پرسید:

«بابا دوست داری یه گشتی با هم بزنیم؟»

چه ترسی در دلتان می اندازم! دلم برای او سوخت. گرچه قصد کرده بودم از جایم بلند نشوم برخاستم و دستش را گرفتم. گشتی در علفزار زدیم. افراد خانواده از جلو پلکان ورودی تماشایمان می کردند. ژونوی یو بلافاصله اصل موضوع را مطرح کرد:

«می خواهم را جمع به فیلی باهاش صحبت کنم.»

می لرزید. زشت است که آدم فرزندانش را بترساند. اما آیا فکر می کنید حالتی سنگدلانه داشتن یا نداشتن در شصت و هشت سالگی به اختیار شخص باشد؟ در این سن و سال حالت چهره که عوض نمی شود و آدم چون نمی تواند منظور خود را با ظاهرش بیان کند قوت قلبش را از دست می دهد... ژونوی یو سرعت خود را از زیر بار آنچه می خواست بگوید رها کرد. می خواست درباره ربع سهام صرافی با من صحبت کند. روی نکته‌ای که مطمئن بود مرا ناراحت می کند تأکید می کرد. یعنی روی بیکار شدن فیلی که ممکن بود زندگی او با ژنین را از هم بپاشد. گفت که فیلی به زودی کارش را از دست می دهد. در جوابش گفتم «ربع سهام صرافی» برای جوانی

مثل داماد او فقط یک توجیه و یک بهانه است و به کار دیگری نمی‌آید. ژونوی یو شروع به دفاع از فیلی کرد و گفت که همه فیلی را دوست دارند و نباید بیشتر از آنچه ژانین با او سختگیری می‌کند با او سختگیری می‌کرد. به اعتراض گفتم من نه درباره فیلی قضاوت می‌کنم و نه محکومش می‌کنم و مسائل عاشقانه او هم هیچ ربطی به من ندارد.

«مگه او علاقه‌ای به من داره که من به او علاقه داشته باشم؟»

—اون خیلی دوستت داره...».

این دروغ و قیحانه ژونوی یو باعث شد آنچه را که در دلم داشتم به زبان بیاورم:

«دخترم کاری به کار فیلی نداشته باش تا به من «تمساح پیر» بگه. لازم نیست اعتراضی بکنی. خودم بارها شنیدم که پشت سر به من تمساح پیر می‌گه. من که ادعا نکردم نیستم. تمساح هستم. همیشه هم تمساح باقی می‌مانم. جز اینکه منتظر مرگ این تمساح باشین هیچ انتظار دیگه‌ای نباید ازش داشته باشین.

و بی احتیاطی کردم و این نکته را هم اضافه کردم که حتی مرده این تمساح هم ممکن است. دست به دیوانه بازی بزند. چه اشتباهی کردم این مطلب را گفتم و باعث شدم که با احتیاط عمل کنند و دست به عصا را بروند.

ژونوی یو توان حرکتش سلب شده بود. اعتراض می‌کرد. گمان کرده بود لقب تمساح پیر برایم خیلی اهمیت دارد. از جوانی فیلی بدم می‌آید. ژونوی یو کجا می‌تواند بفهمد پیرمرد پر از نفرت و مایوسی چون من چه نظری درباره این پسرک فاتح که از سنین نوجوانی مستی کرده است دارد. سنینی که من در پنجاه سال زندگی

یکباره هم طعمش را نچشیدم. من از جوانان بدم می‌آید. از آنها متنفرم. اما از فیلی بیشتر از هر جوان دیگری بدم می‌آید. نرم و بی‌صدا مثل گربه‌ای که جلب بوی خوش شده باشد از پنجره وارد خانه‌ام شده. نوه‌ام ژانین جهاز چشمگیری نداشت اما در عوض ارب خوبی در انتظارش بود. ارثیه‌ای که به فرزندانمان تعلق می‌گرفت. برای دست پیدا کردن به این ارثیه باید از نعش من و تو بگذرند.

چون دیدم که ژونوی یو اشک‌هایش را پاک می‌کند و آب‌بینی‌اش را بالا می‌کشد بالحنی ماهرانه گفتم:

«آخه تو که شوهرت خودش تو کار معاملات نیشکره. این آلفرد شجاع بیاد و یه شغلی برای دامادش پیدا بکنه. چرا من باید دس و دلباز تر از خود شما باشم؟»

آهنگ صدایس را عوض کرد تا درباره آلفرد بیچاره برایم حرف بزند. آلفرد بیچاره چه حقیر و چه کراهب‌آور اس: به گفته ژونوی یو این مرد یک بزدل است که هر روز مال و سرمایه‌اش کم و کمتر می‌شود و در شرکتش که پیشترها آنقدر رونق داشته اکنون جای دو نفر هم نیست.

به ژونوی یو تبریک گفتم که چنین شوهری دارد. شوهری که وقتی می‌بیند اوضاع بر وفق مراد نیست محتاطانه عمل می‌کند. گفتم اشخاصی نظیر آلفرد که دست به معاملات جزئی می‌زنند در آینده سود خواهند برد و اینکه این روزها بلند پرواز نبودن لازمه موفقیت است. ژونوی یو گمان کرد مسخره‌اش می‌کنم. ولی به آنچه گفتم اعتقاد داشتم. منی که پولم را دو دستی چسبیده‌ام و حتی حاضر نیستم ریسک کنم و آن را در حساب پس‌انداز بگذارم.

به طرف خانه راه افتادیم. ژونوی یو دیگر جرأت حرف زدن نداشت. دستم دیگر در دستش نبود. اعضاء خانواده گرد هم نشسته بودند و آمدن ما را تماشا می کردند و یقیناً نسانه های شومی را در رفتار ما می دیدند و تعبیر می کردند. بازگشت ما قطعاً باعث می شد بحثی که بین خانواده اوپر و خانواده ژونوی یو بود قطع شود. آه که اگر رضایت می دادم از پول های پنهانم دسب بکشم چه جدالی بر سر آن در می گرفت. فقط فیلی در جمع آنها سرپا ایستاده بود. موهای سرکشش را باد پریشان کرده بود. پیراهن جلو باز آستین کوتاهی پوشیده بود. از این پسرهای امروزی و این دخترهای پهلوان مآب چندشم می شود. گونه های کودکانه فیلی به هنگام این سؤال احمقانه ژانین سرخ شد:

«حرفاتونو حسابی زدین آخر؟»

آرام پاسخ دادم:

«راجع به یک تمساح پیر حرف زدیم.»

باز هم می گویم از این پسر به دلیل اسمی که برای من گذاشته متنفر نیستم. آنها نمی دانند پیری چه دردی است. نمی توانید شما رنج پیری را حدس بزنید. اینکه آدم هیچ حاصلی از زندگی نبرده و هیچ انتظاری از مرگ نداشته باشد. کاش دنیای دیگری بعد از این دنیا نباشد. کاش هیچ توضیحی برای هستی وجود نداشته باشد. کاشکی راز سر به مهر زندگی هرگز برای ما گشوده نشود... اما تو از آنچه که من رنج کشیده ام رنج نبرده ای و رنجی که می کسم تو نخواهی کشید. بچه ها منتظر مرگ تو نیستند. به سبک و روش خودشان دوستت دارند. تو عزیزشان هستی. از همان کودکی موافق و همراه تو بوده اند. من که دوستشان داشتم. یادم می آید همین

ژونوی یورا که خرد سال بود روی پاهایم می‌نشاند. همین زن چاق
چهل ساله‌ای که چند لحظه پیش می‌خواست چهارصد هزار تا به
زور از من بگیرد و به آن دامادلات بی‌سروپایش بدهد. تا می‌دید
بچه‌ها را در آغوش گرفته ام آنها را صدا می‌زدی... اما اگر به همین
صورت نامه‌ام را ادامه بدهم و حال و گذشته را اینچنین در هم
بیامیزم هرگز نخواهم توانست این اعترافنامه‌ام را تمام کنم. باید
سعی کنم تا حدی به نامه‌ام نظم بدهم.

۶

گمان نمی‌کنم درست از همان سال بعد از آن شب شوم از تو متنفر
شده باشم. نفرتم اندک‌اندک که بی‌اعتنایی اب را به خودم می‌دیدم به
وجود آمد. اندک‌اندک که می‌دیدم فقط آن کودکان حریصت که مدام
غان و غون می‌کنند و زوزه می‌کشند برای اهمیت دارند. حتی
متوجه نبودی که سی سالم نشده یک وکیل حقوقی خسته‌ام که در
کانون و کلا مثل استادان به من احترام می‌گذارند و بعد از یکی از
وکیلان پاریس پرآوازه‌ترین وکیل فرانسه هستم. بعد از ماجرای
ویلناو - که در سال هزار و هشتصد و نود و سه اتفاق افتاد - وکیل
جنایی بزرگی هم شدم. (بسیار کم اتفاق می‌افتد که وکیلان هم در
حوزه حقوقی و هم جنایی بهترین باشند). و تو تنها کسی بودی که
از خطابه دفاعیه من که جهانیان از آن مطلع شدند بی‌خبر بودی. این
حادثه در همان سالی که رخ داد که اختلاف ما یک جنگ علنی شد.
در دادگاه ما جرای معروف ویلناو پیروز شدم ولی این ماجرا

باعث شد حلقه‌ای که احساس می‌کردم برگردنم حلقه شده تنگ تر از پیش شود. زیر قبل از ماجرا شاید امید اندکی برایم مانده بود اما بعد از آن برایم ثابت شد که بود و نبودم برایت فرقی نمی‌کند.

ماجرای خانواده ویلناو را اصلاً به خاطر می‌آوری؟ این زن و شوهر پس از بیست سالگی زندگی چنان یکدیگر را دوست داشتند که عشقشان ضرب‌المثل شده بود. می‌گفتند: «همدل و همزبان مثل ویلناوها». این زن و شوهر با یگانه پسر پانزده ساله خود در قصر شان که در حوالی ورودی شهر و در محلی به نام اورون بود زندگی می‌کردند. خیلی کم مهمان داشتند و به مصاحبت یکدیگر اکتفا می‌کردند. مادرت در یکی از همان تکیه کلامهایش - که نوه‌اش ژونوی یو هم از این نظر پی او رفته است - در باره آنها می‌گفت: «عشقشون مثل عشق تو قصه‌هاس». حاضرم قسم بخورم که ماجرای غم انگیز آنها را فراموش کرده‌ای. اگر برای تعریفش کنم مسخره‌ام خواهی کرد. همانگونه که خاطره امتحان‌ها و مسابقات ورودی دوران تحصیل را برایت تعریف می‌کردم و مسخره‌ام می‌کردی... اما برایت تعریف می‌کنم. هر چه بادا باد. یک روز صبح که مستخدم اتاق‌ها طبقه پایین خانواده ویلناو را تمیز می‌کرد صدای شلیک تپانچه و فریاد اضطراب آلودی شنید. با عجله به طرف صدا دوید و دید که در اتاق اربابش بسته است.

صدای پچ‌پچ و جابجایی اثاثیه به گوشش خورد و صدای پایی که به شتاب در دستشویی آمد و شد می‌کرد. خلاصه لحظه‌ای بعد قفل در را باز کرد. آقای ویلناو پیراهنی به تنش بود و غرق خون روی تخت افتاده بود. خانم ویلناو با موهای آشفته و لباس خواب کنار تخت ایستاده بود و تپانچه‌ای در دست داشت. خانم ویلناو گفته بود:

«من تیراندازی کردم. زود دکتر و جراح و کمیسر پلیس را خبر کنید. من از همین جا تکان نمی‌خورم». تنها اعترافی که خانم ویلناو کرد این بود که: «من به شوهرم تیراندازی کردم». آقای ویلناو هم وقتی به حرف آمد این گفته را تأیید کرد. او هم اطلاعات دیگری نداد.

متهم وکیل نخواست. من که داماد یکی از دوستانان بودم وکیل تسخیری خانم ویلناو شدم ولی در ملاقات‌های مکرری که با این زن لجوج در زندان کردم هیچ اطلاعاتی از او به دسب نیاوردم. داستان‌های احمقانه‌ای دربارهٔ آنها در شهر دهان به دهان می‌گشت. من از همان روز اول یقین داشتم که خانم ویلناو بیگناه است. او جرم را به عهده گرفته بود و شوهرش که او را دوسب داشت پذیرفته بود که او اتهام را بپذیرد. وای و امان از شامهٔ مردی که کسی دوستش ندارد. این گونه مردان چه شمی در شناختن عسق دیگران دارند. خانم ویلناو با تمام وجود عاشق همسرش بود. او به شوهرش تیراندازی نکرده بود. آیا شوهرش سپر بلای یکی از عشاق همسرش شده بود؟ اما از شب قبل از ماجرا کسی وارد خانه نشده بود. کسی هم به خانهٔ آنها رفت و آمد دائم نداشت... خلاصه کنم. من که نمی‌خواهم این داستان کهنه را برایت مو به مو تعریف کنم.

تصمیم تا صبح روز دفاع این بود که ثابت کنم خانم ویلناو امکان انجام جنایتی را که متهم به آن است نداشته. اما در آخرین لحظه پرده برافتاد. از نگاه التماس آمیز و آمرانه‌ای که خانم ویلناو از ابتدای شهادت پسرش ایو تا زمان ترک جایگاه شهود به او می‌کرد پی به ماجرا بردم و آن نوجوان بیمار را که به پدر محبوبش حسادت می‌کرد افشا کردم. برای افشای پسر ویلناو به نظریهٔ معروف آن

روزهای پرفسور ف استناد کردم. نظریه‌ای که به گفته خود پرفسور اساس کارش بود و در آن روانشناسی نوجوانان و راه درمان روان رنجوری آنان را کشف و احیاء کرده بود.

با یادآوری این خاطره به این امید ننشسته‌ام که پس از چهل سال مرا تحسین کنی ایزای عزیز من. تحسینی که در زمان پیروزی من احساس نکردی. زمانی که روزنامه‌های اروپا و آمریکا عکس مرا چاپ کرده بودند. همان زمانی که در کارم به شکوه و عظمتی رسیده بودم و تو بابتی اعتنایی اب به من می‌فهماندی که چقدر مطرود و تنها هستم هفته‌ها زنی در چهار دیواری سلول زندان جلو چشمم بود که در اصل برای پسر شوهرش و وارث نام شوهرش و نه برای پسرش خودش را فدا می‌کرد. (به این دلیل اسب که ماجرای ویلناو را به یاد آورده‌ام). آقای ویلناو یعنی قربانی ماجرا از همسرش خواسته بود که اتهام را بپذیرد و خانم ویلناو در کار عشق به آنجا رسیده بود که به مردم بیاوراند جنایتکار اسب و قابل یگانه مردی اسب که دوست می‌دارد. عشق به شوهرش باعث شده بود که او دست به این کار بزند نه عشق مادری. در آینده این نکته ثابت شد زیرا خانم ویلناو به بهانه‌های مختلف دور از پسرش زندگی کرد.

من هم امکانش را داشتم که مرد محبوبی مثل آقای ویلناو باشم. او را هم در طی ماجرا زیاد دیده بودم. مگر چه چیز او به من سر بود؟ البته مرد با اصل و نسب و خوبرویی بود اما زیاد باهوش نبود و رفتار خصمانه‌ای که بعد از دادگاه با من داش این را ثابت کرد. پس من نبوغی در ذاب خود داشتم. اگر در آن روزها زنی داشتم که دوستم داشت تا به کجاها که سر بر نمی‌کشیدم. به تنهایی نمی‌توان اعتماد به نفس خود را حفظ کرد. باید شاهدهی برای ابراز توانایی مان

داشته باشیم. کسی که ضربه‌ها را بشمارد و امتیازها را محاسبه کند و در روز پاداش بر سرمان تاج افتخار بگذارد. همانگونه که پیشترها به هنگام تقسیم جوایز و وقتی که دستهایم پر از کتاب‌های اهدایی بود چشم‌های مادر را در میان ازدحام جستجو می‌کردم تا مادر هماهنگ با مارش نظامی تاج طلا را بر سر تراشیده و با طراوتم بگذارد.

مادر از زمان ماجرای ویلناو ضعیف شد و وجودش تحلیل رفت. من به تدریج متوجه این قضیه شدم. توجه او به سگ سیاه کوچکی که به خانه آورده بود و با نزدیک شدن من غضب آلوده پارس می‌کرد اولین نشانه زوال مادر بود. در دیدارهایی که از او می‌کردم فقط راجع به آن حیوان حرف می‌زد و به آنچه درباره خودم به او می‌گفتم گوش نمی‌داد.

مادر از طرفی دلس نمی‌خواست که عشقی که قرار بود نجات بخشم باشد تغییر و تحولی در شغل و مسیر زندگی‌ام به وجود بیاورد. عیب او که همان عشق ورزیدن به پول بود به من ارب رسیده بود. سودای پول در خونم بود. او سعی تمام کرده بود مرا در شغلی بگمارد که به قول خودش «پول حسابی» در بیاورم. در حالیکه ادبیات برایم جالب بود و به روزنامه و مجلات مشهور علاقه داشتم و احزاب چپ می‌خواستند مرا نامزد انتخابات در باستید بکنند (کسی که به جای من این پیشنهاد را پذیرفت آسان انتخاب شد) من جلو بلندپروازی‌هایم را گرفتم زیرا نمی‌خواستم از «پول حسابی» در آوردن دست بکشم.

این خواسته تو هم بود و به من فهمانده بودی که حاضر نیستی ایالت فعلی را ترک کنی. اگر زنی دوستم داشت افتخارات مرا هم

دوست می داشت. اگر زنی دوستم داشت به من می آموخت که هنر زندگی عبارت است از فدا کردن خواسته‌های پست برای رسیدن به خواسته‌های والاتر. روزنامه‌نگاران کودنی که وانمود می‌کنند از سوء استفاده مالی و جزئی برخی وکلا خشمگینند بهتر است شیوه زندگی اینگونه اشخاص را بستایند که توانسته‌اند سلسله مراتب هوشمندانه‌ای را بین خواسته‌هایشان برقرار کنند و افتخار سیاسی را به مشاغلی بسیار نان و آبدارتر ترجیح دهند. دردی که من داشتم - و تو اگر دوستم داشتی می توانستی آن را درمان کنی - این بود که سود فوری را به هر چیزی ترجیح می‌دادم. این بود که نمی توانستم حق الوکاله ناچیز و طعمه وارم را فدای سایه قدرت کنم. هر سایه‌ای دارای واقعیتی است. سایه خودش واقعیت است. اما عجب آنکه من فقط با «پول حسابی» دلم آرام و قرار می‌گرف. مثل بقال سر کوچه بودم.

آنچه امروز برایم باقی مانده مال و اموالی است که در این سال‌های دهش‌بار جمع کرده‌ام. پولی که شما دیوانه‌وار به دنبالش هستید تا از چنگم درآورید. حتی فکر اینکه پس از مرگم از این پولها لذت ببرید برایم تحمل نکردنی است. در آغاز نامه برایت نوشتم که عزمم جزم بوده که سرسوزنی از این پول به شما نرسد. بعد هم برایت نوشتم که از این انتقام منصرف شده‌ام. اما اگر از انتقام منصرف شوم به امواج خروشان کینه‌ای که در دلم است باسپاسی کرده‌ام. و این امواج گاهی دور می‌شود و دلم نرم می‌شود و آرام می‌گیرد و گاه باز می‌آید و سیل لجن‌آلودش وجودم را می‌پوشاند.

از امروز یعنی پس از عید پاک و پس از هجومی که آوردید تا دارم و ندارم را به فیلی بدهید و پس از آنکه خوب نگاه کردم و جمع

خانواده را دیدم که مثل گلهٔ سگان شکاری جلو در گرد آمده و مشغول پاییدن من است و سوسه شدم که سهم ارثتان را بدهم. سهم ارثی که باعث خواهد شد به جان هم بیفتید و مثل سگ برای تصاحب زمین و سهام با هم مبارزه کنید. زمین‌ها از آن شما خواهد شد اما دیگر سهامی در کار نیست. سهامی را که در همان صفحات اول نامه‌ام درباره‌اش نوشته بودم هفتهٔ پیش به قیمت خوبی فروختم. از روزی که فروختم ارزش سهم روز به روز کمتر می‌شود. من هرگز اشتباه نمی‌کنم. میلیون‌ها پول نقد مربوط به سهام هم به شما خواهد رسید. اگر راضی به تقسیم ارث شدم این پول‌ها هم به شما خواهد رسید. چه بسیار روزهایی که قصد کرده بودم قرانی از این پول‌ها به شما نرسد...

نجوایتان را می‌شنوم و می‌شنوم که مثل رمه از پله بالا می‌آید. توقف می‌کنید. حرف می‌زنید و باکی از بیدار شدنم ندارید چون همین پیدا کرده‌اید که کر هستم. پرتو شمعتان را از زیر در می‌بینم. صدای زیر و نازک فیلی را تسخیر می‌دهم. انگار صدایش تازه شروع به دورگه شدن کرده است. ناگهان صدای خنده‌های خفه و قهقهه‌های چند زن جوان به گوش می‌رسد. سرشان قر می‌زنی و می‌گویی: «مطمئن باشین نخواییده...». به در اتاقم نزدیک می‌شوی و گوش می‌دهی. از سوراخ کلید نگاه می‌کنی و از نور چراغ می‌فهمی که بیدارم و دستم رو می‌شود. به طرف رمه می‌روی. احتمالاً آهسته به آنها می‌گویی: «هنوز بیداره. صداتونو می‌شنوه...». پاورچین پاورچین دور می‌شوند. صدای خشک پله‌ها به گوش می‌رسد. درِ اتاق‌هایسان یکی یکی بسته می‌شود. خانه در شب عید پاک پر از زوج است. من هم می‌توانستم ساقهٔ بانشاط این شاخه‌های

نورسته باشم. بیشتر پدرها محبوب فرزندانسان هستند. تو دشمن من بودی و فرزندانم هم بتدریج دشمنم شدند.

اکنون نوبت آن است که دوباره بر سر جنگمان برگردیم. دیگر جان نوشتن ندارم. اما حتی وقتی وضع قلبم به راه باشد از دراز کشیدن در بستر و خوابیدن متنفرم. چرت زدن در سن و سال من توجه مرگ را جلب می کند. آدم نباید خود را شبیه مرده در بیاورد. به نظرم می رسد که تا وقتی ایستاده ام مرگ نمی تواند به سراغم بیاید. آیا ترس من از مرگ به دلیل اضطراب جان کندن و رنجی است که تحمل خواهم کرد؟ نه. به این علت از مرگ می ترسم که دیده نمی شود و فقط با آثار و نشانه می توان به وجودش پی برد.

۷

تا وقتی که سه فرزندمان دوران کودکی را می گذرانند دشمنی ما پنهانی بود. یعنی فقط محیط خانه پر کدورت بود. بی اعتنایی و بی علاقه گی ات به من و کارهای من باعث می شد که رنج نبری و حتی احساس ناراحتی هم نکنی. به علاوه اینکه هرگز خانه نبودم. ساعت یازده به تنهایی نهار می خوردم تا قبل از ظهر به کاخ دادگستری برسم. بیشتر وقتم صرف کار می شد و می دانی اندک وقتی که برایم باقی می ماند و می شد در اختیار خانواده بگذارم چگونه هدر می دادم. چرا آنهمه علنی و بی تعارف به زشت ترین و بی احساس ترین نوع هرزگی متوسل شده بودم و مسائل عاطفی را هم بهانه قرار نمی دادم؟ من هم به راحتی می توانستم از این

ماجراهای عاشقانه مردم پسند داشته باشم. چگونه و کیلی به سن و سال من نمی‌توانست دختری را برای رفع نیاز خود پیدا کند؟ دختران زیادی بودند که می‌خواستند دل مرا - و البته دل من و کیل را - به دست بیاورند ولی من اطمینانم را به مخلوقات عالم از دست داده بودم. و در اصل اعتماد به نفسم را در بدست آوردن دل زنان از دست داده بودم. به محض دیدن دختران در می‌یافتم که به امید چه سودی به سراغم آمده‌اند و پی به مجرمیتشان می‌بردم. و با این پیشداوری که همه دختران به قصد به دست آوردن مقام و موقعیتی به من نزدیک شده‌اند دلسرد می‌شدم. چرا اعتراف نکنم. اعتقاد و یقین حزن انگیزی داشتم که کسی دوستم ندارد و بدبینی مردان متمولی که از اغفال شدن و سرکیسه شدن می‌ترسند نیز به این اعتقاد و یقینم اضافه می‌شد. تو را «مستمری بگیر» خودم کرده بودم و تو آنقدرها مرا می‌شناختی که انتظار گرفتن یک پول سیاه هم بیستر از مقرری‌اب نداشته باشی. پولی که به تو می‌دادم مقدارش مشخص بود و تو هرگز بیشتر از آن خرج نمی‌کردی. هیچ تهدیدی را از طرف تو احساس نمی‌کردم. از آن آدم‌های احمقی بودم که اعتقاد دارند زنان یا عشاق وارسته‌اند و یا شیادانی که فقط در پی پولند. انگار نه انگار که اغلب زنان با داشتن تمایلات عاشقانه هم می‌توانند به حمایت و کمک مرد نیاز و از او توقع نوازش داشته باشند. در شصت و هشت سالگی به روشنی به یاد می‌آورم که چه زنانی را به علت بدبینی و خست - و نه از روی زهد و تقوی - از خود راندم و آن خاطرات گاهی دلم را به درد می‌آورد. آشنایی و رابطه‌گاه و بیگاهم بازن‌ها زیاد دوام نمی‌آورد و این به علت ذهن شکاکم بود و یا به دلیل دیوانه بازی‌هایم که خودت خوب می‌دانی: یعنی یا در

رستوران و یا با درشکه‌چی بر سر انعام چانه می‌زدم و خود را منفور می‌کردم. دوست دارم مبلغی را که قرار است پردازم از قبل بدانم. دوست دارم که نرخ هر چیزی مشخص باشد. چگونه برای چنین مردی می‌تواند پیوندی بین تمنای دل و لذت وجود داشته باشد. هرگز تصورش را نمی‌کردم که خواسته دلم بر آورده شود چون نطفه آنها را خفه می‌کردم. من استاد در هنر ویران کردن عواطف شده بودم. استاد در آن لحظاتی که اراده در مهار عشق تأثیر قاطع دارد و آدم هنوز مختار است که خود را به دست سودای عشق رها کند یا اختیار خود را به دست بگیرند. به دنبال چیزی بودم که به قیمت مناسب به دست بیاید. متنفرم که سرم کلاه بگذارند اما اگر بدهکار باشم آن را می‌دهم. مرا خسیس می‌دانید ولی خستم باعث نمی‌شود که از بدهکار بودن بدم نیاید. همه بدهکاری‌هایم را می‌پردازم. آنهایی که با من حساب و کتاب دارند این ویژگی‌ام را می‌دانند و دعایم می‌کنند. تصور کمترین بدهکاری هم برایم تحمل نکردنی است. معنی عشق را با پول دادن و پول دادن فهمیده‌ام... چه تهوع آور.

نه. به آن موضوع مشخص هم اشاره و خودم را بی‌آبرو می‌کنم. در اواخر جوانی‌ام یعنی در سال هزار و نهصد و نه زنی را دوست داشتم و او هم شاید مرا دوست داشت. چه فایده دارد که سکوت کنیم و درباره این ماجرا حرفی نزنیم. تو هم از ماجرا مطلع شدی و یک روز آن را به رخم کشیدی و گفתי که می‌توانم از تو جدا شوم. آن دخترک را که به جرم کشتن نوزادش به بازپرسی احضار بود تبرئه کرده بودم. اول برای حق شناسی خودش را در اختیار گذاشت اما بعد... بله. بله. آن سال عشق را شناختم. حرص و طمع باعث شد

که دخترک را از دست بدهم. او را در تنگدستی و بدبختی نگاه داشته بودم و به این هم اکتفانمی‌کردم. دلم می‌خواست همیشه در اختیارم باشد. و هیچ کس را نبیند و بتوانم هرگاه که هوس می‌کنم و گاه و بیگاه که قصد سرگرم شدن دارم او را بگیرم و رها کنم و دوباره به دستش بیاورم. میل به مالکیت و استفاده و سوء استفاده‌ای که در من است شامل آدمیان هم می‌شود. احتیاج به برده داشتم. آن یکبار باورم شده بود که یک قربانی مناسب خواسته‌هایم پیدا کرده‌ام. نگاهش را هم می‌پاییدم... اما فراموش کردم که به تو قول دادم درباره این موضوعات حرفی نزنم. دخترک به پاریس رفت. دیگر تحملش را نداشت.

بارها به من گفتی:

«ما اگه نبودیم باکی می‌خواستی بسازی؟ همه ازب می‌ترسن و ازب درمی‌رن لویی. خودت که اینو خوب می‌دونی.
بله. خودم این را خوب می‌دانم... همیشه در قصر دادگستری تنها و منزوی بودم.

در دیرترین زمان ممکن مرا عضو شورای کانون وکلا کردند. بعد از آنهمه وکیل کودنی که قبلاً به من ترجیح داده شده بودند عضویت در شورای کانون وکلا را نپذیرفتم. اما آیا واقعاً میل به پذیرفتن آن داشتم؟ در صورت عضویت مجبور می‌شدم و قتم را صرف معرفی این و آن و پذیرایی کنم. برای کسب افتخار باید بهای سنگینی پرداخت. به زحمتش نمی‌ارزید. تو به خاطر بچه‌ها دلت می‌خواست که این مقام را قبول کنم تو هیچوقت چیزی را برای خودت نخواستی: «واسه خاطر بچه‌ها این کار بکن.»

پدرت یک سال پس از ازدواجمان دچار حمله قلبی شد و باعث

شد که ما را دیگر به قصر سنون راه ندهند. چیزی نگذشت که به زندگی در کالز رضایت دادی. تنها چیزی از من که برایت پذیرفتی بود ولایت و دیارم بود. در زمینم ریشه دواندی و ریشه‌هایمان به هم نرسید. فرزندان همیشه تعطیلاتشان را در این خانه و این باغ گذراندند. مری کوچولوی مادر همین خانه مرد و تو همان اتاقی را در آن تصاحب کردی که او در آن جان داد و هیچ اکراهی از این کار نداشتی. همین جا جوجه‌هایت را از تخم در آوردی و به وقت بیماری از آن‌ها مراقبت کردی و شب‌ها کنار گهواره بیدار ماندی و با پرستارها و معلم‌های سرخانه گرد هم می‌آمدید. طنابی که پیراهن‌های کوچک مری و آن رخت‌های ساده بر آن پهن می‌شد بین این درخت‌های سیب کشیده شده بود. در همین راهرو بود که راهب آردوان بچه‌ها را دور پیانو جمع می‌کرد و آنها به دستور او سرودهای جمعی می‌خواندند. این سرودها گاهی غیر مذهبی بود تا من به خشم نیایم.

شب‌های تابستان جلو خانه سیگار می‌کشیدم و وقتی ترانه لولی را می‌خواندند به صدای صاف و معصومانه‌شان گوش می‌دادم: آه که کاشکی این جنگ‌ها و این صخره‌ها و این چشمه‌ها... چه دنیای آرام و سعادت‌مندان‌ای بود و من مطرود آن بودم. ناحیه خلوص و رؤیا بود که من از ورود به آن منع شده بودم. دنیای عاشقانه‌ای بود که تسکین می‌داد. موجی بود که می‌آمد و چند قدمی مانده به تخته سنگ‌های وجودم می‌شکست و فرو می‌نشست.

پا به راهرو که می‌گذاشتم صدا خاموش می‌شد و نزدیک که می‌شدم گفتگوها قطع می‌شد. ژونویو با کتابی در دست دور می‌شد. فقط مری از من نمی‌ترسید. صدایش می‌زدم و پیشم می‌آمد.

محکم در آغوشش می‌گرفتم و او به میل خودش در بغلم جمع می‌شد. صدای قلب پرنده وارش را می‌شنیدم. تا آغوشم را باز می‌کردم مثل پرنده به طرف باغ می‌پرید... جان دلکم مری! اندکی بعد فرزندان از غیبتم در مراسم دعا و نبودنم در جمع آنها در روزهای جمعه - که در آن روز کتلت می‌خوردم - نگران شدند. اما نزاع بین من و تو در حضور آنها فقط چند باری تبدیل به کشمکش سخت شد. در این جدال‌ها من اغلب بازنده بودم. پس از هر شکست یک جنگ پنهان شروع می‌شد. این جنگ‌ها در کالز که بودیم پیس می‌آمد چون زمانی که در شهر سکونت می‌کردیم من به خانه نمی‌آمدم. تعطیلات دادگستری و مدارس بچه‌ها در ماه اوت و سپتامبر همزمان می‌شد و همه در کالز جمع می‌شدیم.

یادم می‌آید که یک روز ژونوی یو داستانی مذهبی تعریف می‌کرد و چیزی به مضحکه گفتم و من و تو درگیر شدیم. در آن برخورد من ادعای دفاع از تفکر و اندیشه فرزندانم را می‌کردم و تو مدعی بودی که وظیفه‌ات محافظت از روح و روان آنهاست. در نهایت پذیرفتم که او بر را به مدرسه مذهبی پرژزوئیت و دختران را هم به مدرسه مذهبی دم دوسکره کر بفرستیم و بدین ترتیب برای اولین بار مغلوب شده بودم. تسلیم و جبهه و اعتبار سنت‌های خانواده فون‌دودر شدم. وجهه‌ای که شما برایم به وجود آورده بودید. اما تشنه انتقام بودم همچنین که آن روز برایم مهم بود اصرار بر موضوعی بود که تو را از کوره در برده بود به بی‌اعتنایی‌ات به من پایان داده بود و باعث توجهات به من شده بود. توجهی که هر چند کینه‌توزانه بود. خلاصه موضوعی برای جدال پیدا کرده بودم. خلاصه مجبورت کرده بودم که مبارزه کنی. قبل از ازدواج با تو کفر

و بی دینی برایم یک قالب تهی بود که حقارت‌هایم را در آن می‌ریختم. حقارت‌های یک دهقان‌زاده تازه به دوران رسید که دوستان بورژوازیس او را تحقیر می‌کردند. اکنون آن قالب را با شکست‌های عاشقانه و کینه‌ای تقریباً تمام نشدنی پر می‌کردم.

آتش مشاجره به هنگام خوردن نهار و لحظه‌ای شروع شد که از تو پرسیدم خداوند چه لذتی می‌برد که ببیند تو گوشت گاو آب‌پز شده نمی‌خوری و به جایش ماهی قزل‌آلا می‌خوری. تو از سر سفره بلندشدی و رفتی. نگاه فرزندان به یادم می‌آید. به دنبالت به اتاقت آمدم. چشم‌هایت سرد و بی‌حالت بود. با آرامس زیادی با من صحبت کردی. آن روز فهمیدم آنقدرها که خیال می‌کردم به من بی‌توجه نیستی.

«به خاطر بچه بوده که تا حالا پیشت موندم. اما اگه ببینم بودن تو به روحیه مذهبی او نا ضرر می‌رسونه لحظه‌ای برای جدا شدن از تو تردید نمی‌کنم.»

نه. می‌دانم که تو برای جدا شدن از من و پول‌هایم تردید نمی‌کردی. با اینکه آنهمه پول دوست و سودجو بودی دست به هر فداکاری می‌زدی که رسوبات جزمی خشک اندیشانه و عادات و دستورالعمل‌ها و دیوانه بازی‌هایی که در ذهن کودکانت کرده بودی دست نخورده باقی بماند.

هنوز نامه‌ای را که پس از مرگ مری برایم فرستاده بودی در اختیار نداشتم. تو آن زمان قوی‌تر بودی. چنانچه کار ما به دادگاه می‌کشید موقعیتم به شدت متزلزل می‌شد زیرا در شهر شایع شده بود که من فراماسون هستم و در آن زمان و در شهرستان کسی این چیزها را کم‌اهمیت نمی‌دانست.

افکار فراماسونری‌ام باعث می‌شد که در انزوا قرار بگیرم و اگر اعتبار و وجهه خانواده تو نبود ضرر زیادی می‌کردم. و مهمتر اینکه... اگر جدا می‌شدیم مجبور بودم سهام کانال سوئز را که جزء مهریه‌ام بود پس بدهم. عادت کرده بودم که سود سهام را جزء اموال خودم بدانم. فکر انصراف از این سود برایم وحشتناک بود. علاوه بر اینها از سود سالانه‌ای که از طرف پدرت به من می‌رسید نیز در صورت جدایی محروم می‌شدم.

به همین دلایل دمم را روی کولم گذاشتم و به همه خواسته‌هایت تن دادم. اما قصد کردم که از آن به بعد اوقات بیکاری‌ام را صرف به دست آوردن دل فرزندان بکنم. این قصد را در آغاز ماه اوت سال هزار و هشتصد و نود و شش کردم. خاطرات تابستان‌های غم‌انگیز و سوزان آن سال‌ها را با هم اشتباه می‌کنم و ماجراهایی که به یاد می‌آورم مربوط به حدود پنج سال می‌شود. یعنی از سال هزار و هشتصد و نود و پنج تا هزار و نهصد.

گمان نمی‌کردم که اصلاح رفتار بچه‌ها مشکل باشد. چشم امیدم به این بود که باهوشم و چون پدرشان هستم اعتبار دارم. خیال می‌کردم که به دست آوردن دل یک پسر بچه ده ساله و دو دختر بچه به تفریح می‌ماند. به یاد می‌آید روزی که به آنها پیشنهاد کردم با بابا به یک گردش درست و حسابی بروند چقدر تعجب کردند و نگران شدند. تو در حیاط زیر درخت زیزفون نقره‌ای نشسته بودی. با نگاه از تو کسب تکلیف کردند. گفتی:

«معلومه که می‌تونیس. از من که لازم نیست اجازه بگیرین مادر به فداتون».

راه افتادیم. با بچه‌ها چگونه حرف می‌زنند؟ من که عادت کرده‌ام

رو در روی دادستان بایستم یا وکیل مدافع متهمان در سالنی مملو از دشمن شوم و هراس در دل رئیس دادگاه جنایی بیندازم به بچه‌ها که می‌رسم دست و پای خود را گم می‌کنم. به بچه‌ها و همچنین به مردم عادی. حتی به همین دهقان‌هایی که خودم از تخمه آنها هستم. به اینها که می‌رسم دستپاچه می‌شوم. زبانم بند می‌آید.

بچه‌ها با من مهربان بودند اما از من دوری می‌کردند. تو قبلاً در دلشان خانه کرده بودی و جایی برای من نگذاشته بودی. بدون اجازه تو محال بود بشود به آن راه پیدا کرد. با دقت بسیار مرا پیش آنها خوار کرده و آشکار و پنهان به آنها فهمانده بودی که باید برای «بابای بیچاره» دعای بسیار کرد. هر کار هم که می‌کردم جایگاه من در نظام دنیوی آنها همان بود که بود. یعنی من همان بابای بیچاره بودم که می‌بایست برای دعای فراوان می‌کردند تا به راه راست هدایت شود. هر مطلبی که به صراحیح یا با تلمیح و اشاره دربارهٔ دین به آنها می‌گفتم باعث می‌شد آن آدم زبونی که از من در ذهنشان ساخته شده بود حقیرتر و زبون‌تر شود.

در دنیای شگفتی سیر می‌کردند که ویژگی آن جشن‌های پرهیزگاران‌اش بود. برایشان درباره سرودی که در مراسم عشاء ربائی خوانده بودند و یا قرار بود بخوانند حرف می‌زدی و با این حرف‌ها آنها را مطیع همهٔ خواسته‌هایت می‌کردی. دوست داشتم که وقتی شب‌ها جلو پلکان خانه در کالز جمع می‌شوند و می‌خوانند به جز ترانه گاهی هم سرود مذهبی بخوانند. جمع درهمتان را از دور می‌دیدم و مهتاب که بود آن سه صورت برکرده و بالا گرفتهٔ کوچک را از هم تشخیص می‌دادم. صدای پایم که روی سنگریزه‌ها می‌پیچید آوازه‌ها نیمه‌کاره رها می‌شد.

یکشنبه‌ها با سرو صدایی که برای رفتن به محل نماز به پا می‌کردید از خواب بیدار می‌شدم. همیشه می‌ترسیدی که مبادا به نماز نرسی. اسب‌ها با بی‌تابی نفس نفس می‌زدند. آشپز را که دیر کرده بود صدا می‌کردید. یکی از بچه‌ها کتاب دعای ش‌گم شده بود. صدای نازکی می‌آمد که:

«یکشنبه بعد از جشن پانک‌ت چه جشنیه؟».

بچه‌ها از نماز که بر می‌گستند می‌آمدند و در رختخواب مرا بغل می‌کردند و می‌بوسیدند. مری کوچولو همه دعاهایی را که یاد گرفته بود برایم از بر می‌خواند و هنگام خواندن به دقت نگاهم می‌کرد و احتمالاً به این امید بود که مگر نشانه‌ای از بهبود احوال روحانی مرا مشاهده کند.

فقط از رفتار مری کوچولو عصبانی نمی‌شدم. در ذهن خواهر و برادر بزرگ او همان اعتقاداتی که تو به کار می‌بستی جایگزین شده بود. اعتقاداتی که رنگ و بوی راحت طلبی ذاتی بورژواها را داشت و بعدها باعث شده بود که تقوای دلیرانه و جنون رفیع مسیحیت در وجودشان باقی نماند. بر عکس در وجود مری شور و شوقی بود که آدم را زیر و زبر می‌کرد. قلب رحیمی داشت و با خدمتکاران و زارعان و فقیران مهربان بود. درباره‌اش می‌گفتند که: «هر چی داره می‌ده به این واون. پول تو دستش بند نمی‌شه. خوبه البته آدم اینطوری باشه ولی به هر حال باید مراقبش بود...». این را هم می‌گفتند که «دل همه رو برده. حتی دل پدر شو.» شب‌ها خودش می‌آمد روی پاهایم می‌نشست. یکروز سرش را روی شانهم گذاشت و خوابش برد. حلقه موهایش صورتم را غلغلک می‌داد. بی‌حرکت ماندن ناراحت‌کننده بود و دوست داشتم سیگاری بکشم اما به همان

حال ماندم. وقتی هم که پرستارش ساعت نه دنبالش آمد و خودم مری را بغل کردم تا به اتاقش ببرم طوری با حیرت نگاهم می‌کردید که گویی حیوانی وحشی پای قربانی نگو نبختش را می‌لیسد. چند روز بعد یعنی صبح چهاردهم ماه اوت مری با همان حالت کودکانه مقتضای سن و سال خودش به من گف: «قول بده کاری که می‌گم بکنی... اول قول بده بعد بهت می‌گم...». به من گف که تو در مراسم دعای ساعت یازده فردا آواز خواهی خواند و اگر بیایم کار خوبی کرده‌ام. در آغوشم گرفته بود و مرا می‌بوسید و می‌گف:

«قول دادی. قول دادی. قسم خوردی.».

او را بوسیدم یعنی که موافقم. همه اهل خانه با خبر شدند. احساس می‌کردم همه مراقب حرکات و رفتارم هستند. آقای خانه که هرگز پا به کلیسا نمی‌گذاشت قرار بود فردا به مراسم دعا برود. واقعه‌ای بود با تبعات فراوان.

آن شب سر میز شام چنان عصبانی بودم که نتوانستم مدب زیادی عصبانیتم را پنهان کنم. او بر از تو سئوالی درباره درفوس^۱ کرد که نمی‌دانم چه بود. یادم می‌آید که با خشم و غضب برای جوابی که دادی به تو اعتراض کردم و از سر میز بلند شدم و دیگر پیدایم نشد. چمدانم را بستم و سپیده دم پانزدهم ماه اوت سوار قطار ساعت شش شدم و آن روز را در بور دو گذراندم. روز سختی بود. هوا خفقان آور و شهر خالی از سکنه بود.

عجیب بود که بعد از این ماجرا مرا دوباره در کالز ببینید. هیچ می‌دانی چرا همیشه به جای مسافرت کردن تعطیلاتم را پیش شما

۱. افسر فرانسوی که متهم به جاسوسی شده بود و ماجرای او از ۱۸۹۴ تا ۱۹۰۶ طول کشید.

مانده‌ام؟ دلایل موجهی برای این کارم داشته‌ام. راستش را بخواهی نمی‌خواستم یک خرج مضاعف کرده باشم. تصورش هم برایم غیر ممکن بود که خانه را چفت و بست نزده بشود به سفر رفت و آنهمه پول را به هدر داد. وقتی اهل و عیال و خرج خانه در کار بود از گشت و گذار هیچ لذتی نمی‌توانستم ببرم. پس سرانجام به همان آغل دسته‌جمعی بر می‌گشتم. وقتی جیره‌ام در کالز بود چگونه می‌توانستم بروم جای دیگری غذایم را تأمین کنم. چنین بود ذاب مقتصدانه‌ای که مادر در وجودم به ارث گذاشته بود و من آن را به یک فضیلت اخلاقی تبدیل کرده بودم.

بنابراین به کالز برگشتم. اما چنان کینه و نفرتی از سر و رویم می‌بارید که حتی مری هم کاری از دستش برنیامد. از آن به بعد روش جدیدی را برای مقابله با تو انتخاب کردم. یعنی دیگر علنی به اعتقادات تعرض نکردم بلکه با سماجت و خیره‌سری از هر فرصتی استفاده کردم که تو در ایمانت دچار تناقض شوی. درست که تو مسیحی معتقدی بودی ولی اعتراف کن که من هم در موضع مناسبی قرار داشتم. مگر احسان و نیکوکاری هم‌معنی عشق باشد و گرنه عشق را که از یاد برده بودی. هرچند شک دارم که اصلاً می‌دانستی عشق یعنی چه. وظایفی را با دقت در قبال فقرا ادا می‌کردی تا آخرت تأمین شود و نامش را احسان و نیکوکاری می‌گذاشتی. البته قبول دارم که عقیده‌ات در این مورد خیلی تغییر کرده است چون اکنون از زنان سرطانی هم مراقبت می‌کنی! اما آن روزها وقتی به فقیرها - فقیرهای خودت - کمکی می‌کردی خیلی راحت‌تر می‌توانستی طلبت را از موجودات زنده زیر دست بگیری. تو در مورد وظیفه خانم خانه که همانا کارکشیدن بیشتر با

حداقل دستمزد ممکن بود هیچ گذشتی نمی کردی. یک بار نشد آن پیرزن فلک زده که به او صدقه داده بودی و با گاری سبزی اش از جلو خانه رد می شد به تو کاهو بفروشد و تو مقام و افتخارت را به رخش نکشی و از سود ناچیزش مقداری را کم نکنی و نَبْرَی. هر بار که خدمتکاران و کارگران مظلومانه تقاضای اضافه حقوق می کردند ابتدا باعث حیرتت می شد و سپس به خشم می آمدی و با قوت و اطمینان تکلیفشان را روشن می کردی. برایشان ثابت می کردی که به چیزی احتیاج ندارند و در این کار نبوغی داشتی. مزایای بی شماری را که ایشان از آنها بهره مند بودند بر می شمردی:

«مسکن دارین. یه بشکه شراب دارین. نصف خوک دارین که با سیب زمینی هایی که بهتون می دم می خورین. یه باغ هم دارین که توش سبزی می کارین.

شیطان های فلک زده از اینکه اینهمه ثروت دارند انگشت حیرت به دندان می گرفتند. با اطمینان می گفتم خدمتکار خانوات همه چهل فرانک ماهانه اش را می تواند پس انداز کند:

«همه پیرهن کهنه ها و دامنا و کفشام به اون می رسه. پول می خواد چکار؟ می تونه واسه خانواده اش هدیه بخره...»

از طرفی وقتی مریض می شدند با فداکاری از آنها مراقبت می کردی و هیچ ترکشان نمی کردی. قبول دارم این جماعت که اربابان ضعیف را تحقیر می کنند در مجموع بیشتر اوقات دوستت داشته اند و قدر تو را دانسته اند. برای توجیه رفتار آراء و عقاید رایج در جامعه و زمانه ات را ملاک قرار می دادی. اما هرگز اقرار نکردی که در کتاب مقدس اینگونه رفتارها منع شده اسب. می گفتم:

«عجب. من که گمان می کردم مسیح گفته...»

حرفت را کوتاه می‌کردی و به علت حضور بچه‌ها پریشان و خشمگین می‌شدی. و همیشه به تله می‌افتادی و تته‌پته کنان می‌گفتی:

«آخه اینطوری هم نباید آدم مته به خشخاش بذاره...».

در این بحث‌ها به راحتی پیروز می‌شدم و مثال‌های زیادی برای اثبات اینکه تقدس همان رعایت دقیق و موبه موی کتاب مقدس اسب برایت می‌زدم و ترا از پا درمی‌آوردم. اگر هم بدبختانه به اعتراض می‌گفتی که چون جزء مقدسان و معصومان نیستی نباید از تو انتظار داشت در جوابت یکی از دستورات کتاب مقدس را نقل می‌کردم:

«کامل باشید همچنانکه پدر ملکوتی تان کامل است.»

اقرار کن ایزای بیچاره‌ام که این کارهای من به سودت بوده اسب و همین زنان سرطانی که تو اکنون از آنها مراقبت می‌کنی به من می‌یونند. آن زمان‌ها همه محبتت صرف فرزندان می‌شد. آنها مثل گرگ به انبار نیکوکاری و فداکاری‌ات زده بودند و آن را می‌دریدند و مانع از آن بودند که تو به دیگران توجه کنی. آنها فقط باعث توجه نکردن تو به من نشده بودند بلکه توجه ترا از باقی دنیا هم برگردانده بودند. با خدا هم فقط درباره سلامتی و آینده آنها حرف می‌زدی. و در همین مورد بود که مچپ را می‌گرفتم. از تو سؤال می‌کردم که مگر از دیدگاه مسیحیان نباید رنج و فقر و بیماری را هم برای فرزندان طلب کنی. زود حرفم را نیمه تمام می‌گذاشتی:

«دیگه جوابتو نمی‌دم. تو داری راجع به چیزهایی حرف می‌زنی

که هیچ اطلاعی نداری...».

اما از بخت بدت معلم سرخانه بچه‌ها که یک طلبه بیست و سه

ساله به نام راهب آردوان بود به خانه مارفت و آمد می کرد. در این موارد با بیرحمی از او نظر می خواستم و او را سخت معذب می کردم. چون فقط وقتی او را در بحث دخالت می دادم که مطمئن بودم حق با من است و او ناچار اسب عقایدش را تمام و کمال ابراز کند. به تدریج که ماجرای درفوس آشکار می شد من هم هزار موضوع پیدا کرده بودم که راهب بیچاره را علیه تو برانگیزم. می گفتم:

«واسه یه یهودی بدبخت که نمی یان ارتشو بهم بریزن...».

همین حرف کافی بود تا بی وقفه و با خشمی تصنعی شروع به اعتراض و سرانجام راهب آردوان را مجبور به اعتراف کنم که بگوید مسیحیان نباید حتی اگر پای افتخار میهن در بین باشد به محکومیت بیگناهان رضایت دهند.

از طرفی سعی نمی کردم تو و فرزندان را قانع کنم که آنچه درباره درفوس می دانید فقط از اطلاعات مضحک روزنامه های مبتذل به دست آورده اید. یک جمع رسوخ نکردنی ساخته بودید. حتی مواردی که به نظر می آمد حق با من اسب شک نداشتید که دوزوکلکی در کار بوده است. به این نتیجه رسیده بودید که در حضور من سکوت کنید. تا نزدیک می شدم گفتگوها قطع می شد. مثل الآن. اما گاهی پشت درخت ها پنهان و ناگهان چنان وارد بحثان می شدم که فرصت عقب نشینی پیدا نمی کردید و ناگزیر به مبارزه می شدید. درباره راهب آردوان می گفتم:

«پسر پاکیه. درست مثل بچه ها می مونه که خیال می کنن بد وجود نداره. شوهرم مثل گربه که با موش بازی کنه بازیش می ده. واسه همین با وجود تنفری که از لباس کشیش ها داره تحملش می کنه.»

حقیقتش را بخواهی چون هیچ معلم سرخانه‌ای قبول نمی‌کرد که در ازای دریافت صد و پنجاه فرانک تمام تعطیلات را کار کند به آوردن یک راهب رضایب داده بودم. روزهای اول این مرد بلند قامت و سیاه چرده نزدیک بین را که از خجالت زمینگیر شده بود موجود بی‌ارزشی می‌پنداشتم و همانقدر به او توجه می‌کردم که به پاره‌ای از اثاث خانه. بچه‌ها را به کار وامی داشت و آنها را به گردش می‌برد. کم می‌خورد و حرف هم نمی‌زد. آخرین لقمه را که می‌بلعید به اتاقش می‌رف. گاهی که کسی در خانه نبود پشت پیانو می‌نست. من که چیزی از موسیقی سرم نمی‌شود اما به قول تو «آدم از پیانو زدنش کیف می‌کرد».

حتماً واقعه‌ای را که اطمینان داشته‌ای باعث همدلی من و راهب آردوان شد فراموش نکرده‌ای. یک روز بچه‌ها خبر آمدن کشیش را دادند. به عادت همیشگی‌ام بلافاصله به طرف تاکستان در رفتم. اما او بر را دنبالم فرستادی زیرا کشیش یک کار فوری با من داشت. با اوقات تلخی به طرف خانه راه افتادم زیرا خیلی از آن پیر مرد ریزه هراس داشتم. گفت که آمده تا وجدانش را تسکین دهد. او استخدام راهب آردوان را به ما توصیه و او را طلبه بسیار خوبی معرفی کرده بود که بیماری باعث به تعویق افتادن ترفیعیش شده بود. اما به تازگی و در دوران عزلت فهمیده بود که به تعویق افتادن ترفیع راهب آردوان به علت مسائل انضباطی بوده است. راهب آردوان با وجود تقوای فراوان علاقه مفراطی به موسیقی داشت و یک شب به جای خوابیدن با یکی از دوستان همقطارش برای دیدن کنسرتی که به نفع مستمندان برگزار می‌شد رفته بود گر چه لباس شخصی پوشیده او را شناخته و افشایش کرده بودند. اوج فاجعه اینجا بود که بازیگر نقش

تائیس خانم ژرژت لوبرن هم جزئی از برنامه بود. تماشاگران با دیدن پاهای برهنه و تونیک بی آستین و بی ایپل او که کمربندی نقره‌ای به تنش بنده شده بود آهی از سر خشم کشیدند. پیرمردی از جایگاه مخصوص به فریاد گفت:

«دیگه باباشورشو در آوردین... خیال کردین اینجا کجاس

مگه؟»

آنچه راهب آردوان و دوستش دیده بودند همین بود. یکی از مهاجران بلافاصله از حوزه اخراج شد. راهب آردوان را به این دلیل که طلبه‌ای استثنایی بود بخشیدند ولی مافوقانس ترفیع او را دو سال عقب انداختند.

ما به اعتراض گفتیم که به راهب کاملاً اطمینان داریم اما کشیش که معتقد بود راهب او را فریب داده است دیگر از آن پس هیچ اعتنایی به او نکرد. این واقعه را به یاد می‌آوری ولی از اتفاقی که همان شب افتاد هرگز خبردار نشدی. آن شب داشتم روی مهتابی سیگار می‌کشیدم که شبیح مجرم را در مهتاب دیدم که به طرف من می‌آید. دستپاچه و ناشیانه نزدیکم آمد و از اینکه مرا قبلاً از کار نا پسندش مطلع نکرده و به خانه‌ام را پیدا کرده است معذرت خواست. به او گفتم مطمئن باشد که فرارش او را برای من دوست داشتنی تر کرده است. با شنیدن این حرف با شجاعت و قدرتی ناگهانی علیه خودش اقامه دعوی کرد. گف که من نمی‌توانم به میزان خطایش پی ببرم. گف که هم زمان سه گناه مرتکب شده و اصل اطاعت از پروردگار و آداب الهی را نقض کرده و به ذات و طبیعت خودش خیانت کرده است. گف که گناه کبیره مرتکب شده و باقی عمرش کفاف جبران گناهانش را نمی‌کند... هنوز آن پشت

خمیده‌اش یادم هست. هنوز سایه‌اش در خاطر من هست که تیغۀ مهتابی آن را در زیر نور ماه به دو نیم کرده بود.

با اینکه به آدم‌هایی مثل او بسیار بدبین بودم نتوانستم در آنهمه شرم و اندوه راهب نشانی از ریا و دورنگی بینم. از اینکه چیزی درباره‌ی گذشته‌اش به ما نگفته بود عذر خواهی کرد و گفت که دچار تنگدستی شده بود و دو ماه را با پول مادرش به سر کرده است: بیوه زن بیچاره‌ای که در منطقه‌ی لیورن روزگار می‌گذرانده است. گفتم که به عقیده من او هیچ اجباری نداشته ما را از واقعه‌ای با خبر کند که مربوط به مقررات حوزه علمیه‌اش می‌شده. با شنیدن این حرف دستم را گرفت و حرفی باور نکردنی و نگفته من گفت که اولین بار می‌شنیدم و حیرت زده‌ام کرد. گفت:

«شما خیلی خوبین.»

می‌دانی که چگونه می‌خندم. همان خنده‌های بس ناخوشایند که حتی اوایل زندگی من عصبی‌ام می‌کرد و شادی کش دوران جوانی‌ام بود. آن شب در حضور آن بزرگ طلبه معزول با تمام وجود می‌خندیدم. سرانجام توانستم بگویم:

«نمی‌دانید آقای راهب که حرفتان چقدر خنده‌دار است. از کسانی که من رو می‌شناسن پرسید بین من آیا خوبم. بروید از خانواده و از همکارانم پرسید. بدجنسی اصلاً در ذات من است.»
دستپاچه جواب داد آدمی که واقعاً بدجنس است راجع به بدجنسی‌اش حرف نمی‌زند. گفتم:

«اگر راسب می‌گین یک کار خوب که من در زندگی کرده باشم

مثال بزنید.»

در این هنگام شغلم را مثال زد و کلام مسیح را برایم نقل کرد که:

«در بند زندان اسیر بودم و شما به دیدار شتافتید...». گفتم:
 «با شغلم پول درمی آورم آقای راهب. سودم در این است که بروم
 پیش زندانی‌ها. همین یک مدت پیش پول می دادم به زندانبان‌ها که
 اسمم را به گوش متهمان برسانم... اینطوریه. دیدید حالا!».
 یادم نمی آید که دیگر چه گفتم. زیر درخت‌های زیزفون قدم
 می زدیم. اگر بگویم که حضور آن مرد عبا به دوش برایم شیرین بود
 چقدر تعجب می کنی. اما حقیقت داشت و شیرین بود.
 گاهی به هنگام طلوع خورشید بیدار می شدم و به باغ می رفتم که
 هوای خنک صبحدم را تنفس کنم. راهب را که شتابان رهسپار نماز
 بود نگاه می کردم. چنان ربوده و مجذوب بود که گاهی از کنارم رد
 می شد و مرا نمی دید. این ماجرا مربوط به همان روزهایی است که
 تو را با ریشخندهایم از پا در آورده بودم و تناقض‌هایی را که در
 کاربرد اصول مذهب می دیدم با سماجت به رخت می کشیدم. با
 همه این احوال نازک دل هم بودم: گاهی که می دیدم آشکارا خست
 به خرج می دهی و با زیردستان سنگدلی می کنی باورم می شد که
 هیچ اثری از ذات مسیحایی در شما به جا نمانده است. اما می دانستم
 که در زیر سقف سرای من مردی با این خلق و خوزندگی می کند و
 دیگران بی خبرند.



با همه این احوال موردی برایم اتفاق افتاد که در آن سعی نکردم
 خودم را به زور هم که شده آدم نفرت انگیزی بدانم. سال هزار و
 هشتصد و نود و هفت بود که باجناب من و شوهر خواهر تو یعنی

بارون فیلیپو مُرد - تاریخ دقیق مرگش حتماً خاطرات هست. خواهرت مارینت صبح از خواب بیدار شد و او را صدا زد و جوابی نشنید. دریاچه‌ها را باز کرد و چند لحظه که به چشم‌های بیرون زده و آروارهٔ آویزان پیر مرد نگاه کرد تازه فهمید که ساعت‌ها در کنار یک جسد خوابیده است.

شک دارم کسی از جمع شما فهمیده باشد که وصیت نامهٔ پیر مرد مفلوک چقدر وحشتناک بوده است. ثروت بی‌حسابش بر طبق وصیت نامه به شرطی به زنس می‌رسید که پس از مرگ او ازدواج نکند. وگرنه بیشتر آن به خواهر زاده‌ها و برادرزاده‌های پیر مرد می‌رسید. مادر مدام می‌گفت:

«باید دور و بر شو شلوغ نگهداش. خوشبختانه تو فامیل ماهمه هوای یکدیگر و دارن. نباید دخترمو تنها گذاشت.»

مارینت آن زمان تقریباً سی ساله بود اما یادت هست که چه حال دخترانه‌ای داشت. مثل هر دختر حرف گوش کن به همسری یک پیر مرد در آمده و رام و مطیع تحملش کرده بود. یقین داشتید که به آسانی تن به تکلیف و تعهد بیوه‌گی می‌دهد. شوق رهایی را به هیچ می‌انگاشتید. خروج از ظلمات و رسیدن در دل نور برایتان معنایی نداشت.

نه. بیم این را نداشته باش ایزاکه از فرصتی که اینجا نصیب شده سوء استفاده کنم. بدیهی بود اینکه آدم آرزو کند آن میلیون‌ها پول در خانواده باقی بماند و بچه‌هایمان از آن نفع ببرند. نظرتان این بود که مارینت نمی‌بایست سود ده سال بندگی به یک شوهر پیر را از دست بدهد. رفتارتان مثل رفتار والدین خیرخواه بود. طبیعی‌ترین حالت برایتان آن بود که مارینت مجرد باقی بماند. مگر تو خودت تا چندی

قبل از آن دختر نبودى؟ نه. نبودى. دوران دختر بودن تو یک موضوع مختومه بود. تو حالا مادر بودى و دیگر هیچ. چه از نظر خودت و چه از اطرافیان تو فقط یک مادر بودى. خانواده‌ات هرگز قوه تصور درخشانی نداشتند: هرگز به این فکر نیفتادید که مردم اگر به جای شما بودند دربارهٔ مارینت چه تصمیمی می‌گرفتند. چارپایان اگر به جای شما بودند در این مورد چه می‌کردند.

تصمیم بر آن شد که مارینت اولین تابستان بعد از بیوه شدن را در کالز بگذرانند. مارینت با خوشحالی قبول کرد. خوشحالی او به این دلیل نبود که صمیمتی بین شما وجود داشته باشد بلکه به علت علاقه‌اش به بچه‌ها و به خصوص به مری کوچولو بود. من که خوب نمی‌شناختمش همان اول از شیرینی و ملاحظش خوشم آمد. از تو بزرگتر بود ولی از بسیاری جهات کوچکتر از تو به نظر می‌آمد. تو به دلیل آبستنی‌های متعدد سنگین شده بودی اما او از ظاهرش بر می‌آمد که بکر و دست نخورده از بستر پیرمرد بیرون آمده است. صورتش کودکانه بود. موهای خرمایی دم اسبی‌اش را به رسم آن روزها پشت سرش جمع می‌کرد. مثل رودی کف‌آلود. (رودخانه‌ای کف‌آلود که در پشت گردن زنی جاری باشد. چه تصویر تحسین برانگیزی که از یاد رفته است). چشم‌هایش که بیش از میزان متعارف گرد بود باعث می‌شد همیشه حیرت زده به نظر برسد. دست‌هایم را به شوخی دور «کمر زنبور مانندش» حلقه می‌کردم. اما باسن زن‌های آن روزها که مثل گُل شکفته بود برای امروزی‌ها تقریباً غیر عادی می‌آید. زن‌های این دروه و زمانه به گل پرورشی می‌مانند.

از شادی زیاد مارینت متعجب بودم. خیلی بچه‌ها را سرگرم

می‌کرد و در انبار بازی قایم باشک راه می‌انداخت و شب‌ها با آنها «رقص استوپ»^۱ بازی می‌کرد. می‌گفتی: «یه کم جلفه. موقعیت خودشو درک نمی‌کنه.»

خیلی گذشت کرده بودید که رضایت داده بودید او در طول هفته جامه سفید بپوشد. اما اینکه بدون روبنده به مراسم دعا بیاید و مانتوی حاشیه زری بپوشد از نظرت شایسته نبود و گرما بهانه موجهی برای استفاده نکردن از روبنده به حساب نمی‌آمد.

تنها تفریحی که او در زندگی با شوهرش احتمالاً از آن لذت برده بود سوارکاری بود. بارون فیلیپو که سوارکار ممتاز مسابقه‌های اسبدوانی بود تا آخرین روز حیاتش تقریباً هیچگاه سواری صبحگاهی اش قطع نشده بود. مارینت مادیانش را به کالز آورد و چون کسی نبود که همراهی اش کند تنها به اسب سواری می‌رفت و این گار به عقیده تو از دو نظر شرم آور بود: زن سه ماه بیوه شده که نمی‌بایست هیچ ورزشی انجام می‌داد ولی بدون محافظ به سواری رفتن دیگر تخطی از هر حد و حدودی بود. مدام می‌گفتی:

«نظر خانواده رو راجع به کاری که داره می‌کنه بهش می‌گم.»

به او می‌گفتی ولی او کار خودش را می‌کرد عاقبت از من خواست که همراهی اش کنم و قرار شد که اسب مطیعی برایم دست و پا کند. و نگفته پیدا بود که همه هزینه به گردن او بود.

سپیده سحر راه می‌افتادیم تا هم به مگس‌ها بر نخوریم و هم اینکه باید دو کیلومتر را با گام آهسته اسب‌ها طی می‌کردیم تا به جنگل برسیم. اسب‌ها جلو پلکان ورودی منتظرمان می‌شدند. مارینت رو به دریچه‌های بسته اتاق تو می‌کرد و زبانش را به تمسخر

۱. نوعی بازی کودکانه که در حین رقص بی حرکت می‌ایستند.

در می آورد و در حالیکه گل سرخ نمناکی را به دامن سواری اش سنجاق می کرد به تقلید از تو می گفت: «این کار را اصلاً شایسته بیوه ها نیست». صدای بریده بریده زنگ دعای صبح بر می خاست. راهب آردوان با حجب و حیا سلامی می کرد و در انبوه مهی که بر فراز تاکستان شناور بود ناپدید می شد.

قبل از رسیدن به جنگل حرف می زدیم. می دیدم که خواهر زنم برایم اعتبار و وجهه ای قائل است. و این اعتبار بیستر به دلیل افکار ویرانگرم بود که با آنها قهرمان خانواده شده بودم و نه به دلیل موقعیتی که در کاخ دادگستری داشتم. اصول و اعتقادات تو شبیه به اعتقادات شوهر مارینت بود. زنان خیال می کنند که مذهب و اندیشه در شکل و شمایل آدمیزاد ظاهر می شود. آنها همه چیز مذهب و اندیشه را مجسم می کنند. و تصویری که با این تجسم ساخته اند یا پرستیدنی است یا نفرت انگیز.

تنها کاری که لازم بود بکنم این بود که آن یاغی جوان را برای رسیدن به منافع خودم علیه شما بشورانم. گوا اینکه مشکلی وجود داشت. یعنی وقتی از شما خشمگین و ناراحت بود می توانستم با او هم صدا شوم ولی وقتی صحبت از ازدواج دوباره می کرد و با تحقیر درباره پولی که ازدواج مجدد از دست می داد حرف می زد دیگر هم عقیده شده با او برایم غیر ممکن بود. کاملاً به نفعم بود که خودم را با او هم عقیده نشان دهم و ادای آدم های درست و حسابی را در بیاورم ولی وقتی پشیزی برای ارثیه ارزش قائل نمی شد نمی توانستم وانمود کنم با او هم عقیده ام و حتی نمی توانستم حرفش را به ظاهر تأیید کنم. آیا باید همه چیز را گفت؟ نمی توانستم فکر مرگش را که باعث می شد ما وارث او شویم از سرم

بیرون کنم. به فکر بچه‌ها نبودم بلکه به فکر خودم بودم. آماده می‌شدم و درسم را حفظ می‌کردم که تظاهر کنم با او همعقیده‌ام اما بیهوده بود و عسق به پول قویتر از اراده‌ام بود: «هفت میلیون مارینت! فکر شو بکنین. آدم مگه از هفت میلیون پول می‌گذره. یه مرد هم تو دنیا پیدا نمی‌شه که ارزش فدا کردن جزئی از این ثروت رو داشته باشه.»

ادعا می‌کرد خوشبختی را به همه چیز ترجیح می‌دهد. به او گفته بودم که هیچکس نمی‌تواند پس از بخشیدن چنین مبلغی خوشبخت باشد. فریاد زنان گفته بود:

«وای که حق دارین از اونا بدتون بیاد چون خودتونم از تخم و ترکه همونا هستین.»

به تاخیر دور شده بود و از دور در پی‌اش روانه شده بودم. درباره‌ام داوری کرده بود و همه چیز را باخته بودم. این سودای مالیخولیایی به پول از چه چیزها که محروم نکرده. مارینت چه بسا می‌توانست خواهرکم باشد و دوستم باشد. حالا شما می‌خواهید چیزی را به شما ببخشم که همه چیزم را فدایس کرده‌ام؟ نه. نه. این پول‌ها بیشتر از آنی برایم ارزش دارد که قبل از جان دادن پشیزی از آن را به شما بدهم.

اما با همه این احوال دست بردار نیستید. این سؤال برایم پیش آمده که آیا شما زن او بر را که یکشنبه به اجبار با او ملاقات کردم پیش من فرستادید یا اینکه خودش به دیدنم آمد. بیچاره الپ (نمی‌دانم چرا فیلی اسمش را الپ گذاشته. در هر حال ما که اسم اصلی‌اش را فراموش کرده‌ایم...). بیشتر احتمال می‌دهم که بدون اطلاع شما دست به این کار زده باشد. شما او را در جمع خودتان پذیرفته‌اید او را جزء خانواده نمی‌دانید. این شخص به چیزی جز دنیای محدود

خودش و آنچه که مستقیماً به خودش مربوط می‌شود اعتنا نمی‌کند و از قانون «آدم‌ها» چیزی سرش نمی‌شود. نمی‌داند که من دشمن هستم. این خصوصیات او از سر خیر خواهی و یا مردم دوستی ذاتی‌اش نیست بلکه به این دلیل است که اصلاً حتی برای نفرت ورزیدن - به دیگران فکر نمی‌کند. گاهی که اسم مرا پیش او می‌برند به اعتراض می‌گوید که:

«رفتارش با من که خیلی خوبه.»

سختی و خشونت مرا حس نمی‌کند و وقتی بنا به ذات تناقض جوی خودم از او در برابر شما دفاع می‌کنم باورش می‌شود که از او خوشم می‌آید.

از لابلای حرف‌های بی‌سروتهس فهمیدم که او بر به موقع جلو ضرر را گرفته ولی همه دارایی خود و جهاز همسرش را برای حفظ موقعیتش گرو گذاشته:

«می‌گه هر جور شده پولسو درباره به دست می‌یاره ولی احتیاج به یک مساعد داره... می‌گه این مساعده رو می‌تونین از سهم ارثی که بهش می‌رسه کم کنین.»

سر تکان می‌دادم و گفته‌هایش را تأیید می‌کردم و وانمود می‌کردم هیچ از خواسته‌هایش سردر نمی‌آورم. در چنین موقعیت‌هایی چه قیافه معصومی پیدا می‌کنم.

آه اگر الپ می‌دانست در اواخر جوانی‌ام چه چیزها را فدای پول کرده‌ام. در آن صبح سی و پنج سالگی‌ام خواهرت و من سواره و با گام اسب‌هایمان از جاده‌ای بر می‌گستیم که از میان تاکستان سمپاشی شده می‌گذشت و از همینک گرم شده بود. برای آن زنی که با تمسخر به حرفم گوش می‌داد درباره میلیون‌ها پولی حرف می‌زدم که

نمی‌بایست از دست می‌داد. گاهی از وسوسه میلیون‌ها پولی که در معرض خطر بود خلاص می‌شدم و در این مواقع با مهربانی حقارت آمیزی به من می‌خندید. ولی وقتی می‌خواستم از خودم دفاع کنم بیشتر به تله می‌افتادم:

«این اصرارهای من به نفع شماست مارینت. خیال می‌کنید من آدمی هستم که به فکر آیندهٔ بچه‌هاش باشه؟ این‌البته نمی‌خواد که از ثروت شما بی‌نصیب بماند ولی من...».

می‌خندید و دندان‌ها را اندکی چفت می‌کرد و می‌گفت:

«واقعاً که آدم وحشتناکی هستین.».

اعتراض می‌کردم که فقط به فکر سعادت او هستم و او با بیزاری سر تکان می‌داد. البته او بیشتر مشتاق مادر شدن بود تا ازدواج کردن ولی به این مسئله اعتراف نمی‌کرد.

مرا تحقیر می‌کرد ولی وقتی که بعد از نهار و با وجود گرمای هوا از خانهٔ تاریک و سردی که اهالی آن روی دیوانهای چرمی و صندلی‌های گاه اندود به خواب رفته بودند بیرون می‌آمدم و در آسمان لاجوردی آتش گرفته پا می‌گذاشتم نیازی نبود که به پشت سر نگاه کنم چون می‌دانستم که مارینت هم به دنبالم می‌آید. صدای پایش را بر سنگریزها می‌شنیدم. بد راه می‌رفت و پاشنه‌های بلندش را روی زمین سخت می‌کشید. دستمان را بر دیوارک مهتابی تکیه می‌دادیم. سعی می‌کرد دسب برهنه‌اش را برای سرگرم شدن تاجائیکه می‌تواند روی سنگ سوزان دیوارک نگهدارد.

دشت زیر پایمان به همان شکلی که در مهتاب به خواب می‌رفت در سکوتی محض تن به آفتاب می‌داد. بوته‌زارها در افق به شکل قوسی سیاه در می‌آمدند که آسمان براق بر آن سنگینی می‌کرد. قبل از

ساعت چهار بعد از ظهر نه انسان از خانه اش خارج می شد و نه حیوان از لانه اش. مگس ها در جا بال می زدند و مثل بخار غریب میان دشت که نفسی از آن بر نمی آمد ثابت و بی حرکت بودند.

می دانستم زنی که کنارم ایستاده نمی تواند دوستم داشته باشد. و چیزی در من نیست که به نظرش زشت و کریه نیاید. اما در خلوت و در آن ملک دور افتاده و اسیر در دست یک رخوت خلاصی نیافتی نفس می کشیدیم. آن زن محنت کشیده که خانواده به سختی از او مراقبت می کرد مثل آفتابگردان که بی اختیار به سوی خورشید می چرخد به دنبال نگاهم بود. با این وجود اگر کوچکترین حرف بی ربطی می زدم جوابی جز تمسخر نصیبم نمی شد. خوب احساس می کردم که اگر کوچکترین حرکت نابجایی بکنم با بیزاری مرا از خود دور خواهد کرد. چنین بود که من و او پهلو به پهلو هم در کنار خمره بی کرانه ای ایستاده بودیم که آفتاب در فصل انگورچینان بر برگ های آبی تاک های میان آن می تابید و آنها را تخمیر می کرد.

تو چه گمان می کردی ایزا؟ تو درباره آن گردش های صبحگاهی ما و آن گفتگوها در زمانی که باقی عالم در خواب بود چه گمان می کردی؟ می دانم چه گمان می کردی چون یک روز شنیدم. بله. از لابلای دریچه های بسته راهرو شنیدم که به مادرت چه گفتی (مادرت حتماً برای این کار به کالز آمده بود که مراقبت از مارینت را سفت و سخت تر کند). به مادرت گفتی:

«تأثیر بدی روی افکار مارینت می ذاره... اما عیبی نداره چون به

هر حال مشغولش می کنه.»

مادرب گفته بود:

«بله. مهم اینه که مشغولش می کنه.»

از اینکه مارینت را مشغول می‌کردم خوشحال بودید. در ادامه حرف‌ها گفته بودید:

«اما از کالز که رفتیم باید یه فکر دیگه‌ای براش بکنیم.»

هر چقدر که تو را تحقیر کرده باشم به اندازه این نوع حرف‌هایم باعث حقارتت نشده‌ام ای‌زا. یقیناً فکرش را هم نمی‌کردی که رابطه من و مارینت کوچکترین ضرری داشته باشد. زن‌ها چیزهایی را که احساس نکنند به یاد نمی‌آورند.

پیدا بود که بعد از نهار و بر کرانه آن دشب هیچ احتمال نداشت که اتفاقی بین من و مارینت رخ دهد زیرا انگار که در آن محیط خلوت در صحنه نمایش ایستاده بودیم. و اگر دهقانی به خواب بعد از ظهر فرو نرفته بود می‌دید که این زن و مرد مثل زیزفون‌ها ساکن و بی‌حرک رو به زمین افروخته ایستاده‌اند و با کوچکترین حرکتی نشان با هم تماس پیدا می‌کند.

اما گردش‌های شبانه ما عاری از گناه نبود. یک شب ماه اوت یادم می‌آید. سر شام بر سر ماجرای درفوس بحث درگرفت. مارینت که مثل من طرفدار دادگاه تجدید نظر بود اینک در هنر بیرون کشیدن راهب آردوان از مخفی‌گاهش از من هم ماهرتر شده بود. و او را مجبور می‌کرد عقیده‌اش را به زبان بیاورد. چون داشتی با هیجان درباره مقاله‌ای که در روزنامه درومون چاپ شده بود حرف می‌زدی مارینت با لحن کودکانی که در کار آموختن اصول مذهب باشند پرسید:

«آقای راهب نفرت از یهودیان جایز است؟»

آن شب از بخت خوش ما راهب به دلایل مبهم متوسل نشد و درباره عظم قوم برگزیده سخن گفت و اینکه الگویی عظیم‌السان

هستند و گرویدن آنها به دین خدا در کتاب مقدس پیش بینی شده و خبر دهنده پایان عالمند. و چون او بر به اعتراض گفت که باید از جلادان مسیح متنفر بود راهب جواب داد که هر یک از ما فقط حق دارد از یکی از جلادان مسیح متنفر باشد و آن یکی «خودمان هستیم و نه کسی دیگر...».

آشفته و سریع جواب دادی که با این فرضیه های مردم پسند فقط مانده که فرانسه را تسلیم اجنبی کنیم. خوشبختانه موضوع ژان دارک را پیش کسیدی و همین باعث آشتی تو و راهب شد. کودکی از روی پلکان جلو ساختمان فریاد زد:

«وای چه مهتابی!».

به مهتابی رفتم. می دانستم مارینت هم در پی ام می آید. چون صدایس را شنیدم که نفس زنان گفت:

«وایس او مدم...».

شال پوستینی روی دوشش انداخته بود. قرص کامل ماه از شرق برخاسته بود. زن جوان در وصف سایه های بلند و مورب درخت های ممرز که روی علفها افتاده بود حرف می زد. ماه بر در بسته خانه دهقانان می تابید. سگها پارس می کردند. از من پرسید آیا ماه شب چهارده باعث شده که برگ از برگ درختها نجنبند. همچنین گفت که در چنین شبهایی همه چیز دست به دست هم می دهند تا تنهایان و بی کسان عالم عذاب ببینند. گفت که:

«چه منظره پوچی!».

چه گوبه ها که در آن لحظه به هم جفت نشده و چه شانه ها که به هم تکیه نزده بود. و چه حرفها که از همدلی زده نشده بود. قطره اشکی را به وضوح در گوشه چشمس دیدم. در آن عالم ساکن و

بی حرکت فقط نفس او رنگ زندگی داشت. همیشه اندکی بریده بریده نفس می زد... از تویی که در سال هزار و نهمصد از دنیا رفتی امشب چه به جا مانده مارینت؟ مگر از پیکری که سی سال در خاک پنهان شده باشد چیزی باقی می ماند. عطر شبانه‌ات در خاطر من می پیچد. اگر به روز رستاخیز و زنده شدن دوباره اعتقاد داریم باید امیال خود را سرکوب کنیم. سزای کسانی که از جسم خود استفاده نامشروع کرده‌اند آن است که دیگر حتی خواب احیاء آن را هم نبینند.

گویی که دست کودک نگو نبختی را گرفته باشم دستش را گرفتم. او هم مثل کودکان سر به شانه‌ام گذاشت. من هم چون به ناچار آنجا بودم سرش را به شانه‌ام گرفتم. مثل خاک بودم که به ناچار میوه جدا شده از شاخه را می پذیرد.

بسیاری از زنان و مردان مثل درخت‌هایی می‌مانند که در کنار هم روئیده‌اند و شاخ و برگ‌هایشان ناگزیر در هم آمیخته است. کار ننگین من در آن لحظه این بود ایزا که به یاد تو افتادم و به فکر انتقام از تو. به این فکر افتادم که به وسیله مارینت تو را عذاب دهم. این فکر فقط لحظه‌ای در سرم افتاد ولی گناهِش را حقیقتاً احساس کردم. با قدم‌هایی لرزان از زیر مهتاب به طرف بوته‌های انار رفتیم. قسمت بود که صدای پایی را در گذرگاه تانگستان بشنوم. همان راهی که راهب آردوان هر صبح برای رفتن به دعا از آن رد می‌شد. حتماً صدای پای خودش بود... به یاد حرفی افتادم که یک شب به من زده بود: «شما خیلی خوبین...». وای که اگر می‌دانست در آن لحظه چه فکری به سرم افتاده بود. چه بسا شرمی که به من دست داده بود باعث نجاتم شد.

مارینت را به روشنایی آوردم و او را روی نیمکت نشاندم. با دستمال اشکش را پاک کردم و همان حرف‌هایی را به او گفتم که اگر مری کوچولو در بین زیزفون‌ها افتاده بود و او را از زمین بلند کرده بودم به او می‌گفتم. وانمود کردم متوجه اتفاق اندک ناگواری که ممکن بود در حین گریه‌ها و از خود بیخود شدن‌هایش رخ دهد نشده‌ام.

۹

مارینت صبح روز بعد به سواری نرف. من به بور دو رفتم (با اینکه فصل تعطیلات کاخ دادگستری بود دو روز را به بور دو می‌رفتم که رابطه‌ام با موکلان قطع نشود). وقتی سوار قطار شدم که به کالز برگردم قطار سریع‌السیر جنوب در ایستگاه بود. با حیرت بسیار مارینت را پشت شیشه واگن قطار بیار تیس دیدم. بی‌حجاب بود و جلیقه و دامس خاکستری رنگی پوشیده بود. به یادم آمد که یکی از دوستانش از مدت‌ها پیش با اصرار از او می‌خواست که نزد او به سن‌ژان دولوز برود. داشت مجله مصوری را ورق می‌زد و متوجه اشاره‌های من نشد. شب که ماجرا را برایت تعریف کردم توجه چندانی به حرفم نکردی چون گمان می‌کردی مارینت فقط یک گریزی از خانه زده است. گفتم که اندکی بعد از رفتن من تلگرافی از دوست مارینت به دستش رسیده بود. تعجب کرده بودی که من چطور از این مسئله بی‌خبرم. چه بسا شک برده بودی که مبادا من و مارینت قرار مخفیانه‌ای در بور دو گذاشته بودیم. از طرفی مری کوچولو تب کرده بود و بستری شده بود. چند

روز بود که حال‌ندار شده بود و این نگرانت کرده بود. وقتی یکی از بچه‌هایت مریض می‌شد دیگر به عالم و آدم اعتناء نمی‌کردی و به این صورت تلافی می‌کردی.

می‌خواهم خیلی سریع به آنچه که پس از بیماری مری کوچولو اتفاق افتاد بپردازم. سی سال است که آن ماجرا سپری شده و باید سعی زیادی کنم که آن را به خاطر بیاورم. می‌دانم مرا متهم به چه کاری کردی. با گستاخی رو در روی من ایستادی و گفتم که من نخواسته بودم دکتر خبر کنم. به یقین اگر پرفسور آرنوزان را خبر کرده بودیم می‌توانست تشخیص دهد که مری مبتلا به نوع خاصی از آن سرماخوردگی خیالی شده است. اما به یادت بیاور. تو فقط یک‌بار به من گفتمی که:

«بهتر نیست آرنوزان رو خبر کنیم؟»

جواب داده بودم:

«دکتر ابرو با اطمینان می‌گه که بیشتر از بیست تا از این سرماخوردگی‌ها رو تو ده‌کده معالجه کرده...»

تو هم اصرار نکردی. ادعا کردی که فردای آن روز دوباره با التماس از من خواستی به آرنوزان تلگراف بزنم. اگر این کار را کرده بودی من در خاطر می‌ماند. درست است که من آنقدر شب و روز به این خاطرات فکر کرده‌ام که دیگر آنها را به جا نمی‌آورم. فرض کنیم من آدم خسیسی باشم اما وقتی پای سلامتی مری در کار بود که دیگر حسّت به خرج نمی‌دادم. از طرفی پرفسور آرنوزان مجانی و برای رضای خدا و مردم طبابت می‌کرد و به این دلیل ادعای تو غیرممکن‌تر به نظر می‌رسد. به این دلیل آرنوزان را خبر نکردم که مطمئن شده بودیم بیماری مری یک سرماخوردگی معمولی است و

به روده‌اش زده است. دکتر ابرو غذا به خورد مری می‌داد که ضعیف نشود. ابرو مری را کشت نه من. نه. ما هر دو موافق بودیم و تو اصراری نکردی که آرنوزان را خبر کنم ای زن دروغگو. متهم کردن من کار نفرت‌آوری است. ولی تو معتقدی که من مقصرم و همیشه هم اعتقاد داشته‌ای.

چه تابستان سرکشی بود و چه پراضطراب بود و زنجیره‌ها چه بیرحم بودند... یخ هم نمی‌شد تهیه کرد. در آن بعدازظهرهای تمام نشدنی می‌نشستم و صورت کوچک عرق‌کرده مری را که مگس‌ها دورش جمع می‌شدند پاک می‌کردم. آرنوزان خیلی دیر به داد ما رسید. دستورات دیگری برای تغذیه مری داد ولی دخترک دیگر از دست رفته بود. مدام می‌گفت: «واسه باباجون. واسه باباجون» که احتمالاً هذیان بود. یادت هست که چطور فریاد می‌زد: «خداجون من که بچه‌ام... نه. هنوز تحملشو دارم.»

راهب آردوان آب املاح‌دار به خوردش می‌داد. من و تو که بر پیکر بی‌رمقش خم می‌شدیم سرمان به هم نزدیک و دستانمان به هم ساییده می‌شد. وقتی ماجرا به آخر رسید تصویرت این بود که من احساس و عاطفه ندارم.

آیا می‌خواهی بدانی چه حال و روزی داشتم؟ عجیب بود تو که معتقد به مرام مسیح هستی نمی‌توانستی دل از جنازه او بگنی. با التماس از تو می‌خواستند غذا بخوری تا قوت لازم را داشته باشی. تو را مجبور بودند به زور از اتاق مری بیرون بکشند. کنار تختش نشسته بودی و با تردید و دو دلی دست بر گونه‌های سردش می‌کشیدی. لبهایت را بر موهایش که هنوز رنگ زندگی داشت می‌گذاشتی. گاهی هم به حالت دعا زانو می‌زدی و پیشانی‌ات را به

آن دست‌های کوچک یخ‌زده می‌چسباندی.
راهب آردوان دستت را می‌گرفت و تو را از زمین بلند می‌کرد و
دربارهٔ کودکان سخن می‌گفت و می‌گفت که باید مثل کودکان بود تا
به قلمرو پروردگار راه یافت:

«مری زنده هست و دارد ما را می‌بیند و صدایمان را می‌شنود.»
سر تکان می‌دادی. گوشت به این حرف‌ها بدهکار نبود. ایمانت
به هیچ کارت نمی‌آمد. فقط به آن پارهٔ جانان فکر می‌کردی که قرار
بود در خاک شود و بپوسد. در حالی که من بی‌ایمان آنچه را که از
مری در پیش رویم بود فقط یک جسم می‌دانستم. احساس می‌کردم
عزیمتی رخ داده و غیبتی و خلاصی از دست این احساس ممکن
نبود. مری دیگر نبود. آنچه از او به جا مانده بود دیگر خود او نبود.
«دنبال مری می‌گردین. اون که دیگه اینجا نیس...»

بعدها مرا متهم کردی که مرگ مری را زود فراموش کرده‌ام. اما
خود من می‌دانم که وقتی او را برای آخرین بار در تابوتش به آغوش
کشیدم چه حالی داشتم. آنچه در آغوش گرفتم که دیگر مری نبود.
می‌گفتی که تقریباً هر روز بر سر مزار مری می‌روی و من هیچوقت با
تو نمی‌آیم و با گفتن این حرف‌ها قصد خوار کردن مرا داشتی. دائم
می‌گفتی:

«هرگز پا توی گورستان نمی‌ذاره. تازه ظاهراً همین مری رو فقط
کمی دوست داشته... اصلاً عاطفه نداره.»

مارینت برای مراسم خاکسپاری آمد اما سه روز بعد برگشت. غم
و غصه کورت کرده بود و تهدیدی را که مارینت به وجود می‌آورد
نمی‌دید. حتی خواهرت که رف ظاهراً تسلی هم پیدا کردی. دو
ماه بعد باخبر شدیم که به روزنامه‌نگاری در بیارتیس برخورده و

نامزد او شده است. دیگر فرصت جبران نبود. سنگدل شده بودی. گویی نفرتی از مارینت در دلت جمع شده و به یکبار سر باز کرده بود. حتی حاضر نشدی آن «مردکه» را که به نظرت یک مرد معمولی و مثل همه مردها بود ببینی. گناه آن مرد فقط این بود که فرزندان ما را از ثروت محروم کرده بود. ثروتی که به خود او هم نرسید زیرا بیشتر آن نصیب نوه‌های فیلیپو شد.

اما تو کارت هرگز از روی منطق و استدلال نیست. هرگز احساس عذاب وجدان نکردی. هرگز آدمی ندیدم که مثل تو علناً بی‌انصاف باشد. فقط خدا باخبر است که تو برای اعتراف چه گناه‌های پیش پا افتاده‌ای به کلیسا می‌رفتی. تمام عمرت را خلاف اصول سعادت ازلی رفتار کردی. حاضری هزار دلیل ناحق بیاوری تا چیزی را که به آن کینه می‌ورزی نفی کنی. راجع به شوهر خواهرت که هرگز ندیده بودی و هیچ او را نمی‌شناختی می‌گفتی:

«این خواهرمون تو بیارتیس گیریه آدم شاید جیب‌بر افتاده...»

وقتی مارینت بیچاره سر زامرد تو ظاهرهت هم چندان ناراحت نبود. به عقیده تو با آن وقایعی که اتفاق افتاده بود حق به جانب تو بود و ماجرا به اجبار باید به همان صورت خاتمه پیدا می‌کرد. مارینت چوب اشتباهش را خورده بود و دلیلی برای سرزنش کردن تو وجود نداشت. تو هر وظیفه‌ای داشتی انجام داده بودی. زن بیچاره می‌دانست که خانواده همیشه با آغوش باز از او استقبال می‌کند و چشم به راهش است و اشاره کند کار تمام است. حداقل تو یکی می‌توانستی در مورد خودت اینگونه قضاوت کنی که شریک جرم نبوده‌ای. ثابت و پابرجا بر سر عقیده‌ات مانده بودی و می‌گفتی:

«یه وقت‌هایی هست که آدم باید پارو قلبش بذاره.»
 نه. با این حرف‌ها تو را از پا در نمی‌آورم. تصدیق می‌کنم وقتی
 مادرت - که تا هنگام مرگ از پسر مارینت یعنی لوک مراقبت می‌کرد
 - نبود با مهربانی از لوک نگهداری می‌کردی. در تعطیلات مسئولیت
 نگهداری لوک را به عهده می‌گرفتی. یکبار در هر زمستان می‌رفتی و
 در کالج اطراف بیون به او سر می‌زدی.
 «چون پدرش به وظیفه‌اش عمل نمی‌کرد تو به وظیفه‌ات عمل
 می‌کردی...».

هیچوقت به تو نگفتم که چگونه در ماه سپتامبر سال هزار و نهصد
 و چهارده در بوردو با پدر لوک آشنا شدم. در پی فراهم کردن یک
 صندوق امانات در بانک بودم. پارسی‌های فراری همه آنها را گرفته
 بودند. سرانجام رئیس بانک کردیت لیونه خبر داد که یکی از
 مشتری‌ها قرار است به پاریس برود و احتمالاً صندوقش را به من
 واگذار خواهد کرد. وقتی نام آن مشتری را گفتم دیدم همان پدر لوک
 است. ای وای! نه. او هیولایی که تو خیال می‌کردی نبود. بیهوده
 سعی می‌کردم آن مرد سی و هشت ساله لاغر هراسان را که از وحشت
 شوراء سربازگیری فرسوده شده بود با همان مردی مقایسه کنم که
 چهارده سال پیش از آن در مراسم خاکسپاری مارینت دیده بودم و
 صحبتی درباره کار با او کرده بودم. سفره دلش را پیش من باز کرد.
 گفت که با زنی زندگی می‌کند و نمی‌خواهد آن زن لوک را ببیند و به
 همین دلیل است که فرزندش را به دست مادر بزرگش رها کرده و
 این کار به سود لوک است... ایزای مفلوک من. اگر تو و فرزندانت
 می‌دانستید که آن روز چه چیزی به آن مرد پیشنهاد کردم چه حالی
 می‌شدید! همینک می‌گویم که چه پیشنهادی کردم. پیشنهاد کردم که

صندوق را با نام او نگهدارم و وکالت داشته باشم از آن استفاده کنم. قرار بود همهٔ اموال منقول من به اضافهٔ یک گواهی مبنی بر اینکه آن اموال متعلق به لوک است در آن صندوق باشد و تا وقتی من زنده‌ام پدرش به صندوق دست نزند. اما پس از مرگم مالک صندوق می‌شد و شما هم هیچ شکی نمی‌بردید...

به یقین داشتم خودم و دارایی‌ام را به آن مرد واگذار می‌کردم. باید که در آن زمان از شما متنفر بوده باشم که چنین پیشنهادی را کردم. اما عجیب آنکه آن مرد قبول نکرد. جرأت نکرد. شرافتش را بهانه کرد. چطور توانسته بودم دست به چنین کار جنون‌آمیزی بزنم. در آن زمان بچه‌ها حدوداً سی ساله بودند و ازدواج کرده بودند و به یقین در هر فرصتی علیه من از تو طرفداری می‌کردند. کارهایتان پنهانی بود چون من دشمن بودم. خدا شاهد است که تو با آنها و بخصوص ژونویو توافق و تفاهم نداشتی و همیشه ژونویو را سرزنش می‌کردی که چرا تو را تنها می‌گذارد و در هیچ موردی با تو مشورت نمی‌کند. اما به من که می‌رسیدید جبههٔ تان مستحکم می‌شد. همه چیز در خفا و بی‌سر و صدا انجام می‌شد به جز انجام مراسم رسمی. به همین دلیل بود که جدال و ستیزهای سختی به هنگام ازدواج فرزندان درگرفت. من حاضر نبودم جهاز بدهم و به دادن سود سالانه راضی بودم. چون نمی‌خواستم خانوادهٔ مقابل از وضع و میزان ثروتم باخبر شود. خوب مقاومت کردم چون قویتر از همه بودم. کینه‌ای که در دلم بود پشتیبانم بود...

کینه و البته عشق. همان عشقی که به لوک کوچولو می‌ورزیدم. خانوادهٔ خواستگارها از وصلت با ما منصرف شدند چون گمان هم نمی‌کردند ثروت پنهان ما چندان بی‌حساب باشد.

اما از سکوت من دلتان به شور افتاده بود. در پی دانستن علتش بودید. ژونوی یو گاهی با محبت دلم را به دست می آورد. زن دست و پا چلفتی بیچاره! وقتی پیشم می آمد صدای کفش های چوبی بزرگش را از دور می شنیدم. بیشتر وقت ها به او می گفتم: «وقتی مردم برام دعا کنین». این حرف را می زدم که فقط برق طمع را در چشم هایش ببینم و لذت ببرم. او هم این گفته های شگفت انگیز مرا به تو می گفت. همه خانواده در هول و هراس می افتادند. در این حین من در پی آن بودم که فقط آنچه را که نمی توان پنهان کرد برایتان به ارث بگذارم. فقط به فکر لوک کوچولو بودم. حتی به فکر افتادم زمین ها را رهن بدهم...

عجب آنکه با همه این اوصاف یکبار فریب ظاهر سازی های شما را خوردم. یعنی یک سال پس از مرگ مری. بیمار شده بودم. بعضی نشانه های بیماری ام شبیه به همان بیماری بود که باعث مرگ دخترکمان شده بود. متنفرم که از من مراقبت کنند. از هر چه دکتر و دوا بدم می آید. یکریز می گفتم که استراحت کنم و دکتر آرنوزان را خبر کنیم. قبول دارم که با فداکاری از من مواظبت می کردی اما نگران هم بودی. گاهی می پرسیدی چه احساس می کنم و به نظرم می رسید که اضطرابی در صدایت هست. دستت را با همان شک و تردیدی بر پیشانی ام می گذاشتی که بر پیشانی کودکانمان. به میل خودت در اتاقم می خوابیدی. شب ها که بیدار می شدم تو هم بلند می شدی و کمک می کردی آب بخورم. در دلم می گفتم «علاقه منده به من. کی باورش می شد... نکنه واسه پول هام داره این کارها رو می کنه...». امانه. تو که خود پول را دوست نداری... می گفتم نکند به این دلیل است که فرزندان با مردن من موقعیت و مقامشان را از

دست می دهند. این دلیل احتمالش بیشتر بود. اما معلوم شد که به این علت هم نبود.

پس از اینکه دکتر آرنوزان معاینه‌ام کرد تو روی پلکان ورودی با همان لحنی که اغلب دستت را رو می کند به او گفתי:

«به همه بگین دکتر که مری مرض حصبه گرفت و مرد. چون دو تا برادر بیچاره‌ام سل گرفتن و مردن دارن شایع می کنن که مری هم سل گرفته مرده. مردم بدجنسن. دست از این حرف‌هاشون برنمی دارن. می ترسم این حرفا بدجوری به او بر و ژونوی بو ضرر برسونه. اگه بیماری شوهرم هم خطرناک باشه باعث می شه این مزخرفات مردم قوت بگیره. چند روزیه حسابی ترس ورم داشته. به فکر طفلک بچه‌هام هستم. می دونین که شوهرم هم قبل از ازدواج یه بیمار ریه گرفته بوده. چون اینطوره پس اونطوره. مردم دوس دارن همیشه اینطوری باشه! حتی اگه شوهرم یه مرض عفونی هم بگیره و بمیره مردم باور نمی کنن. مگه مال مری را باور کردن؟ تاوانش رو حیوونی بچه‌های من باید بدن. وقتی می بینم انقد سرسری از خودش مواظبت می کنه لجم می گیره. حاضر نیس استراحت بکنه. انگار فقط پای سلامتی خودش درمیونه. هیچوقت فکر دیگران نیس. حتی فکر بچه‌های خودش... نه دکتر. آدمایی مثل شما نمی تونن باور کنن که آدمایی مثل اون هم وجود دارن. شما هم مثل راهب آردوان می مونین. خیال می کنین آدم بد اصلاً وجود نداره».

به تنهایی در بستر می خندیدم. وقتی وارد اتاق شدی دلیل خنده‌ام را پرسیدی. همان جوابی را دادم که اغلب تو به من می دهی. و من به تو. گفتم: «همینطوری».

«چرا می خندی؟ - همینطوری - به چی فکر می کنی؟ - هیچی.»

۱۰

یک ماه بود که بیماری قلبی ام عود کرده بود و اسیر دست شما بودم و دست از نوشتن این خاطره‌ها برداشته بودم. حالا دوباره شروع به نوشتن کرده‌ام. تا بیماری خلع سلاح می‌کند خانواده بر بسترم حلقه می‌زند و حلقه را تنگتر می‌کند. بالای سرم ایستاده‌اید و نگاهم می‌کنید.

یکشنبه قبل فیلی آمد که از من مراقبت کند. هوا گرم بود. جوابش را خیلی خلاصه می‌دادم. یادم رفت چه می‌خواستم بگویم... خوابم برد. نمی‌دانم چقدر طول کشید. با صدایش بیدار شدم. می‌دیدم که در تاریک و روشن اتاق ایستاده و گوش‌ها را تیز کرده. چشم‌هایش که شبیه بچه روباه است برق می‌زد. یک زنجیر طلا را روی بند ساعتش بسته بود. چند دکمه پیراهنش باز و سینه کودکانه‌اش پیدا بود. دوباره چرتم گرفت. از صدای ترق تروق کفش‌هایش بیدار شدم. از لای پلک‌ها نگاهش می‌کردم. به جیب بغل کتم که کیف پولم را در آن می‌گذارم دست می‌مالید. قلبم داشت از جا کنده می‌شد ولی مجبور بودم ساکت و بی‌حرکت بمانم. انگار شک برده بود. سر جایش برگشت. وانمود کردم که دارم بیدار می‌شوم. پرسیدم که آیا خیلی وقت است خوابیده‌ام. گفت: «همش چن دقیقه پدر بزرگ».

مثل هر پیرمرد تنها که می‌ترسد مبادا مرد جوانی در کمینش نشسته باشد ترس در دلم افتاد. خیال می‌کنی عقلم را از دست داده‌ام؟ به نظرم می‌رسد که کشتن من از او برمی‌آید. یک روز او بر گفته بود که هر کاری از فیلی ساخته است.

بین چقدر بدبخت بودم ایذا. وقتی این نامه را بخوانی دیگر فرصتی نمی ماند که به حال دل بسوزانی. اما امیدوارم اندکی از دردم را احساس کنی و به این امید دلخوشم. به دوزخ ازلی تو اعتقادی ندارم اما می دانم در زمین به عذاب دوزخ گرفتار و مطرود همه بودن و همیشه به راه غلط رفتن چه دردی دارد. می دانم از معنی زندگی بی خبر بودن یعنی چه. و بی خبری من به این علت نیست که مردم حرف مرا نمی فهمند. علتش این است که من اصلاً راه و رسم زندگی را نمی دانم. رنج می کشم ایذا. باد جنوب همه جا را می سوزاند. تشنه ام و فقط آب ولرم دستشویی در دسترسم است. هزار هزار ثروتمند دارم و یک لیوان آب خنک ندارم.

اگر می بینی حضور فیلی بر بالینم مرا می ترساند ولی باز تحملش می کنم به این دلیل است که او شاید مرا به یاد یکی دیگر از فرزندان می اندازد. فرزنددی که امروز اگر زنده بود سنش از سی سال هم بیشتر بود. لوک کوچولو را می گویم. پسر مارینت. من هرگز زهد و تقوای تو را انکار نکرده ام اما این پسرک فرصتی به تو داد تا پارساییت را امتحان کنی. تو دوستش نداشتی زیرا هیچ چیز او به خانواده فون دودر نرفته بود. این پسرک سیه چشم با آن موهای کوتاهی که در قسمت شقیقه - به قول اوبر - «پیچکی» شده بود در کالج شبانه روزی بیون خوب درس نمی خواند. اما می گفتم که درس نخواندنش ربطی به تو ندارد و همین قدر که تعطیلات را به دیدنش می روی و مسئولیتش را به گردن می گیری از سرش هم زیاد است. نه. پسرک علاقه ای به کتاب نداشت. در آن ناحیه که شکاری در آن یافت نمی شد او هر روز راهی برای از پا درآوردن صیدش پیدا می کرد. حتی اگر یک خرگوش در سال وجود داشت و در لانه اش

پنهان شده بود سرانجام خرگوش را می‌گرفت و برایمان می‌آورد. هنوز به یاد دارم که شاد و خوشحال از گذرگاه تاکستان می‌آمد و گوش‌های حیوان را که دهانی خون‌آلود داشت در چنگ گرفته بود. سپیده‌دم که عازم شکار بود سر و صدایش را می‌شنیدم. پنجره اتاق را باز می‌کردم. با صدای شاد و باطراوتش از میان مه فریاد زنان می‌گفت:

«دارم می‌رم ریسمون شکارمو و دارم.»

رو در رو به من نگاه می‌کرد و تحمل نگاهم را داشت. از من نمی‌ترسید. حتی فکر ترسیدن از من را هم نمی‌کرد.

تا پایم را از خانه بیرون می‌گذاشتم ژونوی یو و اوبر مهمانی راه می‌انداختند - یا به قول خودشان «حمله» می‌کردند - و دوستانشان را دعوت می‌کردند. و این در حالی بود که من آنها را به سختی از مهمانی دادن منع کرده بودم. تو هم شریک نافرمانی آنها بودی. می‌گفتی: «آدم باید لطف مردمو جبران بکنه...»

در این مواقع که پس از چند روز غیب و سرزده به خانه برمی‌گشتم و بوی سیگار در خانه می‌شنیدم و می‌دیدم که فرش‌های اتاق پذیرایی جمع شده و بساط مهمانی نیمه‌کاره را می‌دیدم شما همیشه لوک را پیش می‌انداختید که خشمم را فرو بنشانند. رعب و وحشتی که من ایجاد می‌کردم برای لوک خنده‌دار بود. می‌گفت:

«وسط بزن برقص او مد تو داد زدم آهای عمو او مد! میون برزده... وای که اگه می‌دیدي چه جوری بندوبساطسونو جمع می‌کردن که دررن! عمه ایزا و ژونوی یو ساندویچارو می‌بردن تو گنجه... وای که چه محشری!»

نبودم. گاهی که برای ماهیگیری لب رودخانه می‌رفت همراهش می‌رفتم. این موجود که همیشه در حال دویدن و جست‌وخیز بود ساعت‌ها ساکن و بی‌حرکت و بادقت می‌نست و سرش را مثل بید مجنون پایین می‌انداخت و دست‌هایش را مثل شاخه کند و خاموش نگاه می‌داشت. حق با ژونوی‌یو بود که می‌گفت این پسر «ادیب» نمی‌شود. هرگز به خودش زحمت نمی‌داد که روی مهتابی برود و مهتاب را تماشا کند. احساسی به طبیعت نداشت چون او خود طبیعت بود و در طبیعت حل شده بود و نیرویی از نیروهای طبیعت بود و چشمه‌ای جوشان بود که در دل دیگر چشمه‌ها سر برآورده بود.

به اتفاق‌های غم‌انگیز زندگی‌اش فکر می‌کردم. مادرش مرده بود و پدری داشت که حق نداشت اسم او را پسر ما به زبان بیاورد و در مدرسه شبانه روزی هم به حال خودش رها شده بود. اگر اندکی از آن بلاها سر من آمده بود همه وجودم پر از کینه و نفرت و زندگی به کامم تلخ شده بود. اما او از وجودش خوشی می‌بارید و همه دوستش داشتند و این چقدر برای من که منفور عالم و آدم بودم عجیب بود. همه دوستش داشتند. حتی من. او با همه گساده‌رو بود. با من هم مثل دیگران.

آنچه در این موجود مستعد وجود داشت و با بزرگ شدن او بیشتر در من تاثیر می‌گذاشت صفای او و بی‌خبری‌اش از بدی و بی‌اعتنایی‌اش به هر چیز بود. قبول دارم که بچه‌های ما بچه‌های خوبی بودند. به گفته تو او بر یک جوان نمونه بود. صدیق می‌کنم فرزندان حاصل تربیت تو بودند. اما آیا اگر لوک فرصس را داشت که یک مرد بسودرفاهی نصیبش می‌شد؟ صفا و پاکی او به اکتسابی

بود نه از روی آگاهی. حکایت او و صفای وجودش مثل حکایت آب زلال و سنگریزه‌ها بود و حکایت شبنم و علفزار. اگر می‌بینی اینهمه دربارهٔ پاکی او حرف می‌زنم به این علت است که تاثیر بی‌حدی بر من گذاشته بود. تو گمان می‌کنی که هر آدمیزادی یک نارسایی دارد ولی چشم بشر هیچ نقصی را در لوک نمی‌دید. او سالم و باظرافت تمام از زیر دست کوزه‌گر دهر بیرون آمده بود. من به او که می‌رسیدم عیب‌هایم را بیشتر احساس می‌کردم.

آیا اجازه دارم بگویم که او را مثل پسر دوست داشتیم؟ نه. چون به این دلیل دوستش داشتیم که نشانی از خودم را در او نمی‌دیدم. خوب می‌دانم که چه چیز او بر و ژونوی یو به من رفته. زمختی آنها و ارزش دادن به مال دنیا و قدرتِ خوار شمردن دیگران. همین رفتار سنگدلانه ژونوی یو با شوهرش آلفرد گواه حرف من است. اما در لوک مطمئن بودم که به نشانی از خودم بر نمی‌خورم.

در طول سال زیاد به او فکر نمی‌کردم. پدرش در ایام عید سال نو و عید پاک او را با خودش می‌برد و برای تعطیلات تابستان پیش ما می‌آورد. نزدیک پاییز با بقیهٔ پرندگان از دیار ما می‌رفت. آیا با تقوی و پرهیزگار بود؟ نظرت دربارهٔ او این بود که:

«حتی در حیوان زبون نفهمی مثل لوک هم می‌شه تاثیر اجدادشو دید. مراسم دعای روز یکشنبه‌رو همیشه می‌ره... وای که اما مراسم بخشش رو حسابی سرهم بندی می‌کنه. از هر کسی به اندازهٔ خودش آدم توقع داره دیگه».

لوک هرگز دربارهٔ این چیزها با من حرف نمی‌زد و اشاره‌ای هم نمی‌کرد. حرف‌های او فقط دربارهٔ مسائل خیلی ملموس و عینی بود. گاهی می‌خواست چاقو یا شناور ماهیگیری یا سوتکی را که

برای خواندن چکاوک‌ها بود از جیبش در بیاورد تسبیح سیاه کوچکش در علف‌ها می‌افتاد که با سرعت خم می‌شد و آن را برمی‌داشت. صبح یکشنبه گویی آرامتر و وزین‌تر از روزهای دیگر می‌شد و به سبکبالی همیشه نبود و انگار که جوهره‌ای نامعلوم در وجودش سنگینی می‌کرد.

در بین دلایلی که باعث دل بستن من به لوک می‌شد یک دلیل بود که شاید متعجب کند: بارها در یکشنبه‌ها این احساس به من دست داد که آن غزالک از جست و خیز افتاده برادر دخترکی است که دوازده سال قبل از دنیا رفته است. دختر کمان مری را می‌گویم. گرچه مری کجا و لوک کجا. مری که دلش نمی‌آمد پا روی حشره‌ای بگذارد و دلخوشی‌اش به این بود که حفره درخت را با خزه بپوشاند و عروسک مریم مقدسش را در آن بخواباند. یادت می‌آید؟ بله. در وجودش پسر مارینت که تو او را حیوان زبان نفهم صدا می‌کردی من مری خودمان را می‌دیدم. آن چشمه‌ای که در وجود مری می‌جوشید و با او به زیر خاک رفته بود اکنون دوباره در زیر پایم به جوش آمده بود و من آن چشمه را می‌دیدم.

جنگ که شروع شد لوک داشت پانزده ساله می‌شد. او بر جزء نیروی احتیاط شده بود. تصمیمات شوراء سرباز گیری که او بر حکیمانه به آنها تن داده بود باعث هراس و اضطرابت می‌شد. تنگی نفس او که سال‌ها برایت مثل کابوس در آمده بود اینک مایه امیدت شده بود. یکنواختی کار دفتری و توهین‌هایی که به دلیل شرکت نکردن در جنگ به او بر شد اشتیاق وارد شدن در خدمت نظام را در دل او انداخت. و وقتی اقدام‌هایش برای رفتن به جنگ بی‌نتیجه ماند تو حرفی را که آنهمه مدب سعی کرده بود کتمان‌ش کنی به زبان

آوردی. می‌گفتی:

«با این تنگی نفس مورثی که بچه‌ام داره مگه قابل سربازی رفته...».

نترس ایزای بیچاره من. از سرزنش‌های من نترس. تو هرگز علاقه‌ای به من نداشته‌ای و گوشه‌چشمی به من نکرده‌ای. اما در آن دوران کمتر از هر زمان دیگری به من توجه کردی. تو هرگز نفهمیدی که با لشکر کشی‌های پیاپی زمستانی چگونه مضطرب و مضطرب‌تر می‌شدم. پدر لوک از طرف یکی از وزارتخانه‌ها به جبهه اعزام شده بود و لوک علاوه بر تعطیلات تابستان در تعطیلات سال نو و عید پاک هم پیش ما بود. جنگ او را به سر شوق می‌آورد. می‌ترسید که مبادا او به سن هجده سالگی نرسیده جنگ تمام شود. او که هرگز لای کتاب را باز نمی‌کرد اکنون کتاب‌های تخصصی جنگی را با ولع می‌خواند و نقشه‌های جنگی را بررسی می‌کرد. طبق اصول و روش اندامش را پرورش می‌داد. در شانزده سالگی مثل مرد کامل شده بود. مردی مقاوم. کسی بود که برای مجروحان و کشته شده‌گان جنگ دل نمی‌سوزاند. غم انگیزترین حکایت‌ها درباره زندگی در سنگرها را هم که برایش تعریف می‌کردم آن را به ورزشی سخت و باشکوه تشبیه می‌کرد که آدم همیشه مجاز به انجام آن نیست. و به این نتیجه می‌رسید که پس باید شتاب کرد. وای که چقدر می‌ترسید که مبادا دیر به جنگ برسد. هنوز هجده سالش تمام نشده اجازه‌نامهٔ اعزام به جبهه را از پدر ابلهش گرفته بود. ماه ژانویه که هجدهمین سالروز نحس تولدش بود نزدیک می‌شد و من ترسان و لرزان و مو به مو از سیاست‌های کلمانسوی^۱ پیر باخبر می‌شدم و

۱ از سیاستمداران فرانسوی در زمان جنگ اول جهانی (۱۸۴۱-۱۹۲۹).

بادقت آنها را بررسی می‌کردم. رفتارم شبیه رفتار خانواده زندانیانی بود که در انتظار سقوط روئیسپیر بودند و امیدشان به این بود که حاکم ستمگر قبل از مجازات فرزندان‌شان سرنگون شود.

زمانی که لوک دوره آموزش‌های جنگی و تمرینات را در سوژ می‌گذرانند تو برایش جامه‌های پشمین و غذاهای لذیذ می‌فرستادی. اما حرف‌هایی می‌زدی که مرا یاد قتل و آدمکشی می‌انداخت. حرف‌هایی که البته قبول دارم شرم‌آور نبود. می‌گفتی:

«طفلکی... آدم دلش می‌گیره... ولی آخه اگه بلایی سرش بیاد نه بچه‌ای داره نه باز مونده‌ای...».

یک روز فهمیدم امیدی نیست که جنگ قبل از رفتن لوک به جبهه تمام شود. وقتی جنگ به جبهه شمن‌ددام کشیده شد لوک برای خداحافظی پیش ما آمد. یعنی پانزده روز قبل از زمان پیش‌بینی شده. دردآور است اما جرأب یاد آوردن آن خاطره هولناک را دارم که شب‌ها مرا از خواب می‌پراند و یادش دلم را به درد می‌آورد. آن روز به دفترم رفتم تا یک کمر بند چرمی سفارشی را که خودم طرحش را داده بودم بیاورم. به زحمت از روی چهارپایه بالا رفتم تا مجسمه گچی کله دموستن را که بالای کتابخانه گذاشته بودم بردارم. داخل مجسمه پر از سکه‌های طلایی بود که با شروع جنگ آنها را پنهان کرده بودم. چنگ در سکه‌هایی زدم که از هر چیزی در دنیا برایم عزیزتر بودن و آنها را تا حد امکان در کمر بند چرمی جا دادم. کمر بند انباشته از طلا را که شبیه ماری تنبل شده بود دور گردنم انداختم و از چهارپایه پایین آمدم. گردنم داشت می‌شکست. آمدم و کمر بند را با شرم به طرف لوک دراز کردم. اول متوجه منظورم نشد. گفت:

«به چه دردم می‌خوره این عموجون؟»

- تو اردو به دردت می‌خوره. یه دفعه دیدی اسیر شدی... خلاصه به کارت می‌یاد. هر کاری می‌شه با این کرد.»
خندید و گفت:

«خودم به اندازه کافی آب و آشغال هم‌رام دارم... مگه می‌تونم این همه پول رو بارِ خودم بکنم. توی همون اولین سربالایی که به صنف بشیم مجبور می‌شم اونو بندازم تو مستراح...
- آخه روزای اول جنگ همه از این چیزا همراه خودشون دارن.
- اونا خبر ندارن اونجا چه خبره عموجون.»

وسط اتاق ایستاده بود. کمر بند طلا را روی مبل انداخته بود. این پسرک نیرومند در آن لباس سربازی گشاد چه شکننده به نظر می‌آمد. گردن کودکانه آن بچه سرباز از یقه بازش بیرون زده بود. موهای تراشیده باعث شده بود که ویژگی‌های خاص چهره‌اش محو شود. برای مرگ مهیا و آراسته شده بود. شبیه به دیگر سربازان بود. نامتمایز و از همینک بی‌نام و مفقود. لحظه‌ای به کمر بند خیره شد و سپس آن را برداشت و با تمسخر و تحقیر به طرف من دراز کرد. اما با این وجود مرا در آغوش کشید و بوسید. تادم در حیاط همراهش رفتیم. برگشت و با فریاد به من گفت که طلاها را به بانک دوفرانس برگردانم. دیگر چیزی نمی‌دیدم. شنیدم که خنده کنان به او گفتی:
«زیاد ازش توقع نداشته باش.»

در را بستیم. بی‌حرکت در راهروی ورودی ایستاده بودم. گفתי:
«قبول کن می‌دونستی که سکه‌ها رو نمی‌گیره ازت. واسه همین با خیال راحت بهش تعارف کردی.»

یادم می‌آید که کمر بند همچنان روی مبل افتاده بود. امکان داشت

دست یکی از مستخدم‌ها بیفتد. از کجا معلوم. بنابراین به سرعت داخل شدم و دوباره کمر بند را روی شانهم انداختم تا محتویاتش را در کلهٔ دموستن خالی کنم.

زیاد به فکر مرگ مادرم که چند روز بعد اتفاق افتاد نبودم. سال‌ها بود هوش و حواسش را از دست داده بود و دیگر با ما زندگی نمی‌کرد. اکنون تازه به فکرش افتاده‌ام و هر روز به مادر دوران کودکی و جوانی‌ام فکر می‌کنم. تصویر روزهای واپسین عمرش از خاطرم رفته است. منی که از گورستان متنفرم گاهی سر مزارش می‌روم. از وقتی فهمیده‌ام گل‌های سر قبرش را می‌دزدند دیگر برایس گل نمی‌برم. فقیرها گل‌های پولدارها را کش می‌روند و سر قبر رفتگان خودشان می‌گذارند. باید یک پولی برای نردهٔ دور قبرش خرج می‌کردم ولی آن روزها جنس‌ها آنقدر گران بود که نگو. لوک بی‌مزار بود. مفقود شد. یک مفقود الاثر شد. همان یک کارتی را که فرصت کرد برایم بفرستد در کیف بغلی‌ام نگهداشته‌ام. در کارب نوشته بود: همه چیز رو براه است. بسته‌ات به دستم رسید. با محبت. نوشته بود: با محبت. عاقبت این کلمه را از پسر کم شنیدم.

۱۱

دیشب نفس‌تنگی بیدارم کرد. مجبور شدم بلند شوم و خودم را کشان‌کشان به مبل راحتی برسانم. در همهٔ بادی غضبناک چند صفحهٔ آخر نوشته‌هایم را خواندم و به پستی و حقارت‌م پی‌بردم و حیرت کردم. قبل از نوشتن از پنجره به بیرون خم شدم. باد تمام

شده بود. کالز در اجتماع ستارگان عالم به خواب رفته بود و نسیمکی هم نمی‌ورزید. ناگهان حدود ساعت سه بامداد دوباره گردباد شروع شد و آسمان به غرش درآمد و تگرگ باریدن گرفت. دانه‌های تگرگ با چنان صدای خشکی به بام سفالین خانه می‌خورد که ترسیدم. خیال کردم قلبم از حرکت می‌ایستد.

هنوز تاجکستان کاملاً گل نداده. محصول امسال تپه را پوشانده است و به طعمه‌های کم سن و سال تر و تازه‌ای می‌ماند که شکارچیان برای به دام انداختن حیوانات وحشی در تاریکی رها می‌کنند. ابرهای انبوه مثل حیوانات وحشی غرش می‌کنند و بر سر تاجکستان بی‌دفاع می‌چرخند.

حالا دیگر محصول به چه کارم می‌آید؟ من که دیگر حاصلی نمی‌توانم در عالم برداشت کنم. من فقط فرصت آن را دارم که خودم را کمی بهتر بشناسم. گوش کن ای‌زا. پس از مرگم خواسته‌ها و تقاضای رسمی مرا در مدارکم پیدا خواهی کرد. این خواسته را پس از مرگ مری نوشته بودم. همان زمانی که من بیمار بودم و تو نگران سلامتی بچه‌هایت بودی. در این مدارک یک اقرارنامه پیدا خواهی کرد که در آن اعتقاداتم را علناً اظهار کرده‌ام و تقریباً از این قرار است: «اگر هنگام مردن حاضر شدم کشیش بالای سرم بیاید بدانید که از ضعف قوای عقلانی و جسمانی‌ام سوءاستفاده و خلاف عقل و خردم رفتار شده است و من از همینک و در کمال عقل و درایت به آن اعتراض می‌کنم.»

حالا وظیفه دارم اعترافی هم برایت بکنم: به خلاف آنچه می‌گویم دو ماه است که بر بیزاری‌ام غلبه کرده و کلاهم را قاضی کرده‌ام و دیده‌ام که وسوسه‌ی مذهب در دلم افتاده است. و این

احساس هنگامی به من دست می‌دهد که هشیارتر از هر زمانی باشم. دیگر جای انکار ندارم. راهی در دلم کشیده شده که مرا چه بسا به خدای تو برساند. اگر از شخصیت و مرام خودم راضی بودم بهتر می‌توانستم این وسوسه را از دلم بیرون کنم. اگر می‌توانستم خودم را منصفانه خوار و کوچک کنم این کشمکش و مرافعه با خود کاملاً تمام می‌شد. اما سنگدلی و عاری از مهر بودنم و داشتن قلبی کینه‌ساز و نفرت‌آفرین که هر کسی را از اطراف خود می‌رانند و همه و همه نمی‌توانند جلو امید مرا بگیرند... حرفم را باور می‌کنی ای‌زا؟ مسیح را چه بسا برای آدم‌های درستکاری مثل شما نفرستاده‌اند بلکه برای ارشاد جماعتی نظیر من گسیل کرده‌اند. مرا نسناختی. نفهمیدی من که هستم. آیا تا اینجا نامه را که خواندی احساس نمی‌کنی که نفرت و کراهتت به من کمتر شده؟ به هر حال می‌بینی که گاه بی‌پیرایه و ساده می‌شوم. وقتی مری در آغوشم کز می‌کرد این حالت به من دست می‌داد و وقتی که لوک کوچولو یکشنبه‌ها از مراسم دعا برمی‌گشت و روی نیمکت جلو خانه می‌نست و به چمنزار نگاه می‌کرد.

نکند خیال کنی که قصد دارم منزلت و ارزش خودم را زیاد کنم. من که از باطنم خبر دارم. از قلبم. از قلبی که مارها بر روی آن چنبره زده و از زهر اشباعش کرده‌اند و این دل همچنان در این همه می‌تپد. و از هم گشودن این چنبره ممکن نیست مگر به ضرب شمشیر: من نه صلح که شمشیر آورده‌ام.

ممکن است فردا که شد همه این اعتراف‌ها را انکار کنم. همانگونه که امشب عقاید سی‌ساله‌ام را انکار کردم. به نظر می‌آید به تمامی آنچه درباره‌ی مذهب از دهانت درآمده نفرت ورزیده‌ام و دامنه

این کینه‌توزی را به آنجا رساندم که از هر کسی که نام مسیحی داشته متنفّر بوده‌ام و حالا دارم کفاره کینه‌ام را پس می‌دهم. ولی آیا کینه‌ورزی من به کسانی نیست که امید مرا کم کردند و مرا بد جلوه دادند؟ آیا خواهی گفت تویی که منفور عالم و آدمی به چه حقی درباره دیگران داوری می‌کنی؟ اما آیا همین من رسوا از آن مردم زاهد نزدیکتر به خدایی که تو می‌پرستی نیستم ایزا؟ یقیناً نوشته‌های من برایت یک مشت کفر مهمل است اما باید این را برایم ثابت کنی. چرا با من حرف نمی‌زنی؟ چرا هرگز ننشستی و حرفی با من نزدی؟ آیا احتمالش هست که حرفی بزنی و دلم از گفته‌هایت زیر و زبر شود؟ امشب به نظرم رسیده که هنوز آنقدرها دیر نشده و می‌شود زندگی‌مان را دوباره شروع کنیم. آیا می‌شود قبل از آنکه بمیریم این نوشته را به دست برسانم و به التماس از تو بخواهم که آن‌ها را مو به مو بخوانی؟ آیا می‌شود منتظر لحظه‌ای شوم که خواندن نامه‌ام را به آخر برسانی؟ آیا می‌شود ببینم که اشکریزان پا به اتاقم گذاشته‌ای؟ آیا مرا در آغوش خواهی گرفت و من از تو بخواهم خواست که مرا ببخشی؟ آیا از پشیمانی به دست و پای یکدیگر خواهیم افتاد؟

انگار توفان تمام شده است. ستاره‌های سحر سوسو می‌زنند. خیال می‌کردم باران می‌بارد ولی صدای چکیدن آب برگ‌های باران خورده بود. آیا اگر دراز بکشم نفسم می‌گیرد؟ به هر حال دیگر توان نوشتن ندارم و گاهی قلم را از زمین می‌گذارم و سرم را بر پشتی سخت صندلی...

صدای زوزه حیوانی آمد و بعد یک صدای مهیب از آسمان به گوش رسید و رعدی هم آسمان را روشن کرد. پس از آن سکوت ترس آوری به وجود آمد و انفجار بمب‌هایی که تا کداران پرتاب

می‌کنند تا انبوه تگرگ‌ها را پراکنده یا آب‌کنند سکوت را شکست. موشک‌ها از آن گوشه تاریکی پرتاب شدند که اهالی بارساک و سوترن^۱ از ترس نزول بلا به لرزه افتاده‌اند. زنگ کلیسای سن و نسان که تگرگ‌ها را پراکنده می‌کرد با قوت تمام به صدا در آمده بود و به کسی می‌مانست که از ترس تاریکی آواز می‌خواند. و ناگهان چنان تگرگی برسفال بام بارید که گویی مستی سنگریزه بر بام پاشیده‌اند. پیشترها که چنین اتفاقی می‌افتاد از جا می‌پریدم و دم پنجره می‌رفتم. شنیدم که در یکی از اتاق‌ها باز شد و تو با صدای بلند از مردی که به شتاب از حیاط رد می‌شد پرسیدی:

«واسه محصول ضرر داره؟»

– خوشبختانه آبکیه. ولی حسابی می‌باره.»

کودکی ترسیده بود و پا برهنه در راهرو می‌دوید. از سر عادت حساب کردم که: «صد هزار فرانک از دست رفت»... اما از جایم تکان نخوردم. پیسترها که چنین اتفاقی می‌افتاد به تاکستان می‌رفتم و هیچ چیزی هم جلو دارم نبود. مثل آن دفعه‌ای که مرا نیمه‌های شب در وسط تاکستان پیدا کردند. دمپایی به پایم بود و یک شمع خاموش دستم بود و تگرگ برسرم می‌بارید. به قوت غریزه دهقانی‌ام در تاکستان پیش می‌رفتم. گویی می‌خواستم اندامم را بگسترم و آن را سپر باغ سنگسار شده انگور کنم. اما دیشب واقعاً که به مال و اموالم بی‌اعتناء شده بودم. عاقبت دل از مال دنیا بریدم. نمی‌دانم چه چیز و چه کس باعث شد چنین شوم. بندها گسسته شد و رها شدم ایزا. چیست که مرا پی خود می‌کشد؟ نیرویی نامعلوم است؟ عشق پا در میانی کرده است؟ چه بسا عشق است...

۱. دو منطقه ب. از تاکستان.

پاریس، کوچه بره آ

چه شد که به فکر افتادم نوشته‌هایم را در بار سفرم بگذارم؟ حالا با این اعترافات بلند چه بکنم؟ رابطه من و خانواده‌ام کاملاً از بین رفته است. خانواده‌ای که با تمام وجود در نامه‌ام به آنها پرداخته بودم دیگر برایم وجود ندارد. چه فایده دارد که بوشس را از سر بگیرم. واقعیت این است که با نوشتن نامه دلم آرام می‌گرفت و احساس می‌کردم نجات پیدا کردم و خود بی‌خبر بودم. آنچه در آن شبی که تگرگ می‌بارید نوشتم موجب آغاز چه دوره‌ای در زندگی‌ام خواهد شد؟ آیا آن شب به مرز جنون نرسیده بودم؟ به. به. حرف دیوانگی را هم نباید زد و واسم آن را هم نباید آورد که اگر بفهمند و دستشان به نوشته‌هایم برسد از آنها علیه من استفاده می‌کنند. نامه‌ام دیگر مخاطب ندارد. به محض اینکه احساس کنم حالم بد شده نوشته‌ها را از بین می‌برم... مگر آنکه آنها را به این پسر باشناخته‌ام که در پاریس به جستجویی آمده‌ام بسپارم. در آن بخش از نامه‌ام که به عسو و دلدادگیهای سال هزار و نه‌صدم اشاره کرده بودم سخن مشتاق آن بودم که ایزارا از وجود این پسر آگاه کنم. در همان قسمت

نامه که نزدیک بود اعتراف کنم معشوقه‌ام آبستن شده بود و برای پنهان شدن به پاریس رفت...

گمان می‌کردم آدم دست و دلبازی هستم چون قبل از جنگ برای مادر و بیچه سالی شش هزار فرانک می‌فرستادم. هرگز به فکرش نیفتادم که مبلغ را اضافه کنم. تقصیر من بود که به جستجوی دو موجود اجیر و مطیع در پاریس آمدم. موجوداتی که به مشاغل پست تن داده و حقیر و توسری خور شده بودند. به این بهانه که آنها در حوالی خیابان بره‌آ زندگی می‌کنند من هم نزد خانواده‌ای در همان خیابان سکنی کردم. در فضای بین تخت و گنجه جای کافی برای نشستن و نوشتن نیست. چه هیاهویی هم بر پا است و چه سر و صدایی می‌آید. منطقه مون پاراناس در دوره و زمانه من آرام بود. الآن به نظر می‌رسد مشتی دیوانه در آن ساکنند که شب و روز خواب ندارند. تا آنجائیکه من دیده و شنیده بودم خانواده که شب‌ها جلو پله‌های خانه در کالز جمع می‌شدند اینقدر سر و صدا نمی‌کردند... چه فایده که دوباره به خانواده فکر کنم؟ هر چند با فکر آن خاطرات جانکاه احساس زودگذر رهایی و نجات به من دست می‌دهد... اصلاً چرا نوشته‌هایم را از بین ببرم؟ حق پسر و وارثم است که مرا بشناسد. این اعترافنامه می‌تواند تا حدی دوری من و او را که از روز تولد او به وجود آمد جبران کند.

افسوس که فقط با دو دیدار مختصر توانستم درباره این پسرم داوری کنم. او مردی نیست که از خواندن نوشته‌های من نفعی نصیبش شود. این کارمند مطیع و سر به زیر این آدم کودنی که سر مسابقات شرط بندی می‌کند از نوشته‌های من چه سر در می‌آورد؟ که از بوردو به پاریس می‌آمدم با خود فکر می‌کردم که

چقدر این قصه‌ها و نمایشنامه‌های مبتذل روی آدم تاثیر می‌گذرد! با اطمینان گمان می‌کردم با یک زنازاده تلخکام و پر از عزت نفس سر و کار خواهم داشت. گاهی گمان می‌بردم که اصالت لوک را دارد و گاهی او را مثل فیلی زیبا تصور می‌کردم. او را به هر شکل و شمایلی پیش بینی می‌کردم جز به شکل خودم. آیا پدری هم در دنیا پیدا می‌شود که وقتی به او بگویند «پسرت شبیه توست» خوشش بیاید؟ در خیال آوردم که اگر این شبخ خودم را در پیش رو ببینم چه نفرتی در من ایجاد خواهد شد. لوک به این دلیل عزیز دلم بود که به خودم شباهت نداشت. ولی روپر فقط یک چیزش به من نرفته است: اینکه از همه امتحان‌ها روسیاه بیرون آمده است. او پس از شکست‌های مکرر در امتحانات از خیر درس خواندن گذشته است. مادرش که برای درس خواندن او همه دار و ندارش را از دست داده است سرزنشش می‌کند و بی‌اختیار به او نیش و کنایه می‌زند. او هم سرش را از خجالت پایین می‌ندازد و حسرت پول‌هایی را که به باد داده است می‌خورد. در عوض از این حیث دقیقاً به من رفته است. اما مال و ثروتی که من برایش آورده‌ام در خیال حقیرانه‌اش هم نمی‌گنجد و تصورش را هم نمی‌کند و باورش نمی‌شود. در اصل او و مادرش ترسیده‌اند. می‌گویند:

«آخه می‌دونی... گرفتن این ثروت قانونی نیست... ممکنه گیر بیفتم...».

این زن فربه رنگ پریده که موهایی بی‌رنگ دارد و تصویر مضحک محبوبه آن روزهای من است با چشم‌های هنوز زیبایش به رویم خیره می‌شود و می‌گوید:

«اگه تو خیابون دیده بودم نمی‌شناختمتون...».

مگر من می‌شناختمش؟ از کینه‌ای که ممکن بود این زن از من به

دل گرفته باشد و از سرزنش‌هایی که احتمال داشت نثارم بکند می‌ترسیدم. از همه چیزش می‌ترسیدم جز از این بی‌اعتنایی یا س آورش. هشت ساعت کار روزانه ماشین نویسی باعث شده بود که ترشرو و کودن شود و از در دسر وحشت داشته باشد. به دادگستری و عدلینه که سابقاً با آنها درگیر بوده به شکل بیمار گونه‌ای بدبین است. با این وجود شیوه اجرای توطئه را برایشان توضیح داده‌ام. بدین معنی که روبر صندوقی به اسم خودش در یک موسسه اعتباری می‌گیرد من دارایی‌ام را به آنجا انتقال می‌دهم. او هم به من وکالت می‌دهد که از آن استفاده کنم و متعهد می‌شود تا هنگام مرگم به آن دسب نزنند. به یقین من از او خواهم خواست اظهار نامه‌ای امضاء کند مبنی بر اینکه محتویات صندوق متعلق به من است. به هر حال اختیارم را دسب این ناشناس نمی‌دهم. مادر و پسر به اعتراض می‌گویند که احتمال دارد وقتی من مردم نامه دسب این و آن بیفتد. این دو کودن به من اعتماد نمی‌کنند.

سعی کردم به آنها بفهمانم که می‌توانند به یک وکیل محلی به نام بورو اعتماد کنند که داروندارش را به من مدیون و چهل سال است که با من کار می‌کند. من پاکتی را پیش او امانت می‌گذارم که رویش نوشته شده در روز مرگ من سوزانده شود و مطمئنم با محتویاتش که همان اظهارنامه روبر است سوزانده خواهد شد. مطمئنم که بورو آن را می‌سوزاند زیرا مدارکی در آن پاکت مهر و موم شده هست که نابود کردن آنها به نفع بورو است.

اما روبر و مادرش می‌ترسند که مبادا بورو نامه را پس از مرگ من نسوزاند و با آن از ایسان حق‌السکوب بگیرد. به آنها می‌گویم که فکر این را هم کرده‌ام و مدارکی را به دسب خودشان خواهم داد که

اگر بورو دست از پا خطا کرد او را به سیاهچال بیندازند. بورو پاکت را در حضور آنها می سوزاند و آنها هم فقط سلاحی را که علیه بورو به دستشان داده‌ام به او پس خواهند داد. از این بیشتر دیگر چه می خواهند؟ حرف سرشان نمی شود. برای این دو کودن هالو میلیون‌ها میلیون پول آورده‌ام به جای آنکه ممنون باشند و همانگونه که تصورش را می کردم پام را ببوسند ایستاده‌اند و خیره سری و جروبحث می کنند و حرف مفت می زنند... البته این کار خطرانی هم دارد ولی هر که خربزه می خورد پای لرزش هم می نشیند. امانه. این دو نفر نمی خواهند قرارداد را امضاء کنند:

«هنوز هیچی نشده و اسه همین اظهارنامه مالیات پامون گیره... تو در دسر می افسیم...».

امان! تنفرم از دیگران باعث شده که این دو نفر را از اتاق بیرون نیندازم. اینها از «دیگران» هم می ترسند:

«می ترسیم سر از کارمون در بیارن... مارو دادگاهی می کنن...».

روبر و مادرش گمان می کنند که الان خانواده‌ام پلیس را خبر کرده‌اند و من تحت نظر هستم. فقط شب‌ها و در محله‌های دور از شهر حاضرند به دیدنم بیایند. انگار با این وضع مزاجی می توانم در تاکسی شب‌زنده‌داری کنم. گمان نمی‌کنم خانواده شک برده باشند. چون اولین بارم نیست که تنها به مسافرت می‌روم. باورشان نمی‌شود که آن شب در کالز پنهانی ناظر گفتگوهای شوراء جنگ آنها بوده باشم. دلیلی برای باور این قضیه ندارند. به هر حال هنوز رد پام را پیدا نکرده‌اند. این بار هیچ چیزی نمی‌تواند جلو دارم باشد که به مقصد برسم. روزی که روبر به حرفم گوش کند و رضایت بدهد سر آسوده به بالین خواهم گذاشت. این پسرۀ لش بی‌خاصیت دسب به بی‌احتیاطی نمی‌زند.

امشب که سیزدهم ژانویه است یک ارکستر در فضای باز و در انتهای خیابان بره‌آبرنامه اجرا خواهد کرد و مرد و زن خواهند رقصید. یادت به خیر ای کالزِ دلپذیر. آخرین شبی که در کالز بودم به یادم می‌آید. آن شب علیرغم توصیهٔ پزشک یک قرص خواب آور خورده و به خواب سنگینی فرو رفته بودم. از خواب پریدم و به ساعت نگاه کردم. ساعت یک بامداد بود. صداهای در همی شنیدم و هراسان شدم. پنجرهٔ اتاقم باز مانده بود. نه کسی در حیاط بودند نه در اتاق نشیمن. به دستشویی که پنجره‌اش رو به شمال و طرف پلکان ورودی ساختمان است رفتم. خانواده به خلاف عادت در آنجا مشغول شب زنده‌داری بودند. دیر وقت بود و گمان نمی‌کردند کسی به حرفشان گوش کند. فقط پنجره‌های دستشویی و راهرو به طرف پلکان ورودی ساختمان باز می‌شد.

شب آرام و گرمی بود. در سکوتی که به وجود می‌آمد صدای نفس زدن‌های ایزا و گاه روشن کردن کبریتی را می‌شنیدم. بادی نمی‌وزید و برگ نارون‌های کم سن و سال را تکان نمی‌داد. جرات نمی‌کردم خم شوم ولی دشمنان را از روی صدا و خنده‌شان می‌شناختم. تا ایزا یا ژونوی یو اشاره می‌کردند سکوتی برقرار و بحث متوقف می‌شد و ناگهان او بر حرفی می‌زد و فیلی از خود بیخود می‌شد و همه با هم شروع به حرف زدن می‌کردند. «تو مطمئنی مامان که تو گاو صندوق اتاقش فقط مدارک بدرد نخور هست؟ آدمای خسیس همیشه بی‌احتیاطن. مگه یادت رفته اون طلاهایی که می‌خواست بده به لوک... کجا قایمشون کرده بود؟»

- نه. می‌دونه که من رمز گاو صندوق که مری هست می‌دونم. فقط وقتی می‌خواد با پلیس بیمه مشورت کنه یا اوراق مالیاتی رو از توش در بیاره درشو باز می‌کنه.

- اما آخه مامان از روی همین مدارک می شه فهمید پول‌هایی که
 قایم کردن چقده.

- فقط مدارک مربوط به مستغلات تو شه. مطمئنم من.

- فکر نمی‌کنین که این نشونه وحشتناکیه؟ آدم احساس می‌کنه
 اون فکر همه چیزو کرده».

فیلی در حال دهن دره کردن گفت:

«وای که چه تمساحی! من یکی چه بد شانسی هستم که گیر یه
 همچی تمساحی افتادم.»

ژونوی یو گفت:

«نظر منو بخواین تو گاو صندوق کردیت لیونه هم چیزی پیدا
 نمی‌کنین. نظر تو چیه ژانین؟»

«آخه انگاری تو یکی رویه کمی دوس داره مامان. مگه وقتی بچه
 بودین باهاتون مهربون نبود؟ نه؟ بلد نبودین چه جوری دلشو به
 دس بیارین. مهارت نداشتین. باید سعی می‌کردین همیشه دور و
 برش باشین و دلشو به دس بیارین. اگه انقدر از فیلی بدش نمی‌اومد
 من یکی می‌تونستم این کارو بکنم.»

اوبر با ترش رویی حرف خواهر زاده‌اش را نیمه تمام گذاشت:

«مسلماً بی ادبی‌های شوهرت خیلی به ضرر مون تموم شده...»

صدای خنده فیلی را شنیدم. کمی خم شدم. شعله فندک یک

لحظه دست‌های صاف و چانه نرم و لب‌های کلفتش را روشن کرد.

«برو بابا! قبل از اینکه سرو کله من پیدا بشه اون از شماها بدش

می‌اومد.

- اصلاً این طور نیست. قدیما کمتر از ما بدش می‌اومد...

- مگه یادتون رفته مامانتون راجع به حالت اون چی تعریف

می‌کنه... اینکه وقتی دختر کوچولوش از دستش رفت چه حالتی داشت... انگار نه انگار که دخترش مرده... ماما می‌گه اون اصلاً پاشو تو گورستان هم نذاشته...

- نه فیلی. دیگه زیادی داری اغراق می‌کنی. اون اگه یه نفرو تو دنیا دوس داشت اون یه نفرو مری بود.»

اگر ایزا این اعتراض را با آن صدای ضعیف و لرزان به فیلی نکرده بود نمی‌توانستم جلو خودم را بگیرم. روی صندلی پایه کوتاهی نشستم و هیکلم را به جلو خم کردم و سرم را به چارچوب پنجره تکیه دادم. ژونوی یو گفت:

«اگه مری زنده بود الان اوضاع طور دیگه‌ای بود. اون هر چی داشت می‌داد به مری...»

- برو بابا! از اون هم مثل بقیه متنفر می‌شد. این مرد یه هیولاس. اصلاً عاطفه آدمارو نداره...»

ایزایکبار دیگه اعتراض کرد:

«ازت خواهش می‌کنم فیلی جلو من و بچه‌هام اینطوری راجع به شوهرم حرف نزن. شما باید بهش احترام بذاری.»

- احترام؟ احترام بذارم؟»

به گمانم که فیلی قرقر کنان گفت:

«اگه خیال کردین اومدن توی یه همچی خانواده‌ای واسه من جالبه اشتباه کردین...»

مادر زنش با خشونت جواب داد:

«کسی مجبورت که نکرده بود.»

- مجبورم نکرده بود ولی وعده و وعید ارث و میراث رو که داده بودین... خوب دیگه حالا! این ژانین هم که زده زیر گریه. چیه مگه؟

مگه حرف بدی زدم؟».

فیلی تونق کنان و با صدایی که گویی به ستوه آمده است گفت:
«ای بابا!».

دیگر صدایی جز صدای فین کردن‌های ژانین نشنیدم. نفهمیدم
چه کسی گفت که:

«وای که چقدر ستاره!».

ساعت کلیسای سن و نسان دوبار زنگ زد.

«برین دیگه بخوابین بچه‌ها.».

اوبر به اعتراض گفت که تا تصمیمی نگرفته‌اند نباید متفرق شوند
و اینکه وقت عمل است. فیلی هم حرف او را تأیید کرد گمان
نمی‌کردند زیاد دوام بیاورم. بعد از مرگ من که کاری از آن‌ها ساخته
نبود. بنابراین به نظر آنها هر اقدامی که لازم بود باید قبل از مرگ
انجام می‌دادم. ایذا گفت:

— آخه از من دیگه چه انتظاری دارین. من یکی هر کاری از دستم
بر می‌اومد کردم. دیگه کاری از من ساخته نیس.».

اوبر گفت:

«چرا ساخته نیس؟ خوب هم ساخته هست!».

نفهمیدم که نجواکنان چه می‌گویند. موفق به شنیدن مهمترین
قسمت حرف‌هایشان نمی‌شدم. ایذا که به حرف آمد فهمیدم که از
پیشنهاد آنها یکه خورده و منزجر شده است:

«نه. نه. از این کار زیاد خوشم نمی‌یاد.».

— واسه ما مهم نیس تو از چی خوشت می‌یاد مامان. باید یه

جوری ارثیه رو نجات بدیم.».

دوباره شروع به نجوا کردند که صدای ایذا آن را نیمه تمام

گذاشت:

«خیلی سخته بچه‌ها.

دیگه تاکی می‌خواین همدستش باشین مامان بزرگ. شما دارین بهش اجازه می‌دین که مارو از ارث محروم کنه. سکوت شما تأیید کار اونه.

- ژانین. عزیزم. چطور جرأت می‌کنی این حرفو بزنی!«.

بیچاره ایزا چه شب‌ها که بر بالین این دخترک جیغ جیغو بیدار نمانده بود و چون پدر و مادرش می‌خواستند خواب راحت بکنند و هیچ پرستاری هم حاضر به نگهداری از او نبود چه شب‌ها که او را در اتاق خودش خوابانده بود... ژانین با خسونت حرف می‌زد. با لحنی حرف می‌زد که داشتم از کوره در می‌رفتم. در جواب ایزا گف:

«واسه منم سخته که این حرفارو بهت بزnm مامان بزرگ ولی آخه تو وظیفه داری.».

وظیفه ایزا! برآورده کردن شهوات خودش را وظیفه ایزا می‌نامید. می‌ترسید مبادا لات و بی‌سروپایی که صدای خنده ابلهانه‌اش به گوشم می‌آمد او را رها کند. و مقابله با این ترس را هم وظیفه ایزا می‌دانست. ژونوی یو حرف دخترش را تأیید کرد. به نظر او هم سستی به خرج دادن را می‌شد شراکت در جرم دانست و شکی در این نبود. ایزا آهی کشید و گفت:

«شاید حق با شما باشه بچه‌ها. بهترین کار اینه که بهش نامه

بنویسیم.».

اوبر اعتراض کرد که:

«نه! نامه که اصلاً! همین نامه‌هاس که آدمو خونه خراب می‌کنه.

امیدوارم که قبلاً بهش نامه ننوشته باشی مامان.»

ایزا اعتراف کرد که دو یا سه بار به من نامه نوشته. او بر گفت:

«نامه تهدید آمیز یا توهین آمیز که نبوده؟»

ایزا مردد بود و من می خندیدم... بله. بله. ایزا به من نامه‌هایی نوشته بود و من به دقت از آنها نگهداری می کردم. دو نامه به شدت توهین آمیز و سومی تقریباً ملایم بود. در نامه سوم از من خواسته بود که اگر فرزندان ابلهش او را متقاعد کردند تا برای جدا شدن از من اقامه دعوی کند مدارک را نابود کنم. حالا همگان نگران بودند. به دسته سگان شکاری شبیه بودند که وقتی یکی از سگ‌ها قرقر می کند بقیه هم شروع به قرقر می کنند.

«واسش نامه نوشتین مامان بزرگ؟ نامه‌ای که دستش نیست واسه

ما خطر داشته باشه؟

- نه. گمان نمی کنم... فقط یه بار بورو - همون وکیل بی ارزش

سن و نسان که تو چنگ شوهرمه و در ضمن آدم رذل و ریاکاریه -

بهم گفت که چرا بی احتیاطی کردی به شوهرت نامه نوشتی.

- چی نوشتی بهش؟ بدو بیراه که نبوده؟

- یه بار بعد از مرگ مری بود که نامه تندی بهش نوشتم و

سرزنشش کردم. یه بار هم سال هزار و نهصدونه بود که با یه زنی

رابطه داشت و خیلی هم جدی بود.»

او بر قرقرکنان گفت:

«خیلی خطرناکه. زیادی خطرناکه...»

ایزا برای اطمینان دادن به او بر اضافه کرد که بعد از نوشتن آن

نامه‌ها ابراز پشیمانی کرده و به اشتباهاتش اقرار کرده و همه چیز

دوباره روبراه شده است.

«وای! وای! لعنتی! گامون زایید!

- حالا اگه واسه جدا شدن از اون هم اقامه دعوی کنیم واسش مهم نیس...»

- آخه مگه چه مدرکی دارین که ثابت کنه اون انقد قصد و نیت‌های پلیدانه‌ای داره؟

- ای بابا! آدم باید دیگه کور باشه که نفهمه. حساب کتابشو که مخفیانه می‌کنه و نمی‌شه ازش سر در آورد. گوشه کنایه هم که می‌زنه. به علاوه اون حرفی که از دهن پورو در رفته بود و شاهد هم داریم. گفته بود: «پیرمرده بمیره اینا حسابی سگرمه‌شون تو هم می‌ره...».

دیگر طوری بحث می‌کردند که انگار پیرزن در جمعشان نبود. ایزاناله کنان از روی راحتی بلند شد و گفت اشتباه کرده که با آن بیماری استخوان درد شب را بیرون نشسته. بچه‌ها حتی به حرفش اعتناء هم نکردند. «شب به خیر»های درهمی را که به او می‌گفتند می‌شنیدم. او به سراغ یکی یکی آنها رفت و در آغوششان گرفت و شب به خیر گفت. آنها زحمت بلند شدن از جایشان را به خود نداده بودند. محض احتیاط به اتاقم رفتم و دراز کشیدم. صدای قدم‌های کند ایزادر پله‌ها می‌پیچید. نزدیک در اتاقم آمد. صدای نفس زدن‌هایش را می‌شنیدم. شمع را روی زمین گذاشت و در را باز کرد. کاملاً به تخته نزدیک شده بود. روی من خم شد. حتماً می‌خواست مطمئن شود که خوابم. چقدر طولش داد! می‌ترسیدم مبادا دستم رو شود. بریده بریده نفس می‌کشید. سرانجام در اتاق را بست. وقتی به اتاقش رفت و در را قفل کرد دوباره به دستشویی رفتم و گوش ایستادم.

بچه‌ها هنوز آنجا بودند. حالا دیگر آهسته حرف می‌زدند. خیلی از حرف‌هایشان را نمی‌شنیدم. ژانین گفت:

«یه عیب دیگه این مرد اینه که از دوره زمونه عقبه. فیلی عزیزم داری سرفه می‌کنی. پالتور و بیوش». ژونویو به این نتیجه رسید که:

«حقیقت اینه که اون از ما بیشتر از زنش متنفره. آدم باورش نمی‌شه. تو کتاب‌ها هم نمی‌شه اینطوریشو پیدا کرد. ما نباید در مورد مادرمون قضاوت کنیم اما به نظر من مامان اون طوری که باید و شاید ازش متنفر نیست...».

صدای فیلی شنیده شد که گفت:

«خوب معلومه که نیاد باشه. واسه اینکه مامان همیشه پول جهازشو داره. سهام کانال سوئز فون دودژ رو داره... قیمت سهام هم که از سال هزار و هشتصد و هشتاد و چهار داره زیاد می‌شه... - سهام سوئز که فروخته شده...».

این حرف را شوهر ژونویو یعنی آلفرد بخت برگشته که تا آن لحظه حرفی نزده بود با تردید و تته‌پته کنان به زبان آورد. ژونویو با همان لحن زننده و فریادواری که همیشه با آلفرد حرف می‌زند گفت:

«زده به سرت؟ سهام سوئز فروخته شده؟».

آلفرد تعریف کرد که در ماه مه به خانه مادرزنش رفته بوده و او در حین امضاء مدارک به آلفرد گفته بوده که بهتر است سهام را بفروشد زیرا قیمت آنها به بیشترین حد ممکن رسیده و قرار است کم شود. ژونویو فریادزنان گفت:

«تو هم مارو از قضیه باخبر نکردی؟ واقعاً که خنگی. شوهره

مجبورش کرده سهام سوئز رو بفروشه و انوقت تو یه جوری این خبر رو به ما می‌گی انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده...

- آخه من خیال می‌کردم که مادرت شماها رو از موضوع باخبر کرده. تازه پول‌های جهاز مادرت که طبق قباله ازدواج مال خودشه... - آره اما به شرطی که شوهره سود فروش سهامو به جیب نزده باشه. نظر تو چیه اوبر؟ اگه آلفرد این خبر رو به ما نداده بود چی؟ منو بگو که باید یه عمری با این مرد که زندگی کنم...».

ژانین حرف مادرش را نیمه تمام گذاشت و از آنها خواست که آهسته‌تر صحبت کنند مبادا که دخترکش بیدار شود. چند دقیقه‌ای چیز واضحی نشنیدم و سرانجام صدای اوبر را شناختم که گفت: «داشتم به حرفی که الان زده بودین فکر می‌کردم. ما نمی‌تونیم به اون صورتی که گفتین رو مامان کار کنیم. یا اینکه حداقل باید کم‌کم آماده‌اش کنیم...»

- اینو احتمالاً به جدا شدن ترجیح می‌ده. از وقتی که جدایی مقدمه طلاق شده مسئله وجدانی رو پیش آورده... مسلماً پیشنهاد فیلی اولش تو ذوق می‌زنه. اما آخه ما که قاضی نیستم. ما که نباید رأی قطعی رو صادر کنیم. کار ما فقط اینه که کارها رو راه بندازیم. مقامات ذیصلاح اگه تصدیق کردن کارها خودش انجام می‌شه...».

المپ گفت:

«من بازم می‌گم که این کار شما آب در هاون کوبیدنه.»

زن اوبر احتمالاً بدجوری از کوره در رفته بود که اینهمه صدایش را بلند کرده بود. او قبول داشت که من آدم متعادلی هستم و قوه تمیزم هم عیبی ندارد.

«من که بیشتر وقت‌ها باهاش به توافق می‌رسم و می‌تونم رأی و

نظر شو عوض کنم. شماهایی که نمی‌ذارین و کار منو خراب می‌کنین...».

نفهمیدم فیلی چه حرف بی‌ادبانه‌ای زد اما مثل همیشه که المپ حرفی می‌زد و همه می‌خندیدند این بار همه شروع به خندیدن کردند. جسته‌گریخته شنیدم که یکی گفت:

«پنج ساله که دیگه وکالت نمی‌کنه. نمی‌تونه وکالت کنه.

- واسه بیماری قلبیش؟

- الآن واسه بیماریش نمی‌تونه کارکنه ولی وقتی کار وکالت رو ول کرده بود هنوز اونقدرها مریض نبود. اصل قضیه اینه که چند بار با همکاراش دعواش شده بود. یه درگیری‌هایی تو سرسرای دادگستری را انداخته بود که واسه همه اونا شاهد دارم...

بیهوده گوش را تیز کردم چون فیلی و او بر صندلی‌هایسان را کنار هم گذاشته بودند. نجوای نامشخصی شنیدم و بعد فریاد شگفتی المپ را:

ول کنین دیگه! شما می‌خواین به تنها آدمی که اینجا نوشته‌های منو درک می‌کنه و می‌تونم راجع به افکار و عقاید باهاش صحبت کنم تهمب بزنین که...».

از لابلای جوابی که فیلی به المپ داد لفظ «خُل» را فهمیدم. یکی از دامادهای او بر که تقریباً هیچوقت حرف نمی‌زد با صدایی گرفته گفت:

«خواهش می‌کنم با مادر خانمم مؤدبانه رفتار کنید.»

فیلی به اعتراض گفت که شوخی کرده و اینکه هر دوی آنها در ماجرای گرفتاریهای این خانواده قربانی هستند. داماد او بر با صدایی لرزان گفت که هیچ خودش را قربانی نمی‌داند و از روی عشق و

عاشقی با همسرش ازدواج کرده است. دیگران هم همصدا گفتند:
 «من هم همینطور! من هم همینطور! من هم همینطور!». ژونوی یو با
 تمسخر به شوهرش گفت:

«تو هم همینطور؟ تو هم داری پزشو می‌دی که از مال و منال با بام
 خبر نداشتی و با من ازدواج کردی؟ مگه یادت نمی‌یاد شب نامزدی
 در گوشم گفتی: «ما که می‌دونیم ثروت بابات خیلیه. مگه راجع بهش
 حرف بزنی چی می‌شه.»

قهقهه پریهاوی خنده همه بلند شد. او بر دوباره صدایش را بلند
 کرد و مدتی به تنهایی حرف زد. فقط قسمت آخرش را شنیدم:
 «مسئله عدالت در بینه. مسئله اخلاق گریبانگیر همه ما شده. ما
 داریم از میراث خانواده و حق مقدسمون دفاع کنیم.
 در سکوت تمام قبل از سپیده دمان حرف‌های آنها را واضحتر
 می‌شنیدم.

«اونو تحت تعقیب قرار بدیم؟ رابطه‌اش با پلیس خیلی خوبه.
 واسه این حرفم مدرک دارم. بهش خبر می‌دن...»
 چند لحظه بعد کس دیگری گفت:

«تو سنگدلی و حرص و طمعش حرفی نیست اما با ضعف نشون
 دادن در دو سه تا کار که نمی‌شه به عقل سلیم و تعادل روانیش شک
 کرد...»

«به هر حال وحشیگری و دیوصفتی و غیر عادی بودن
 احساساتشو که نمی‌شه انکار کرد...»
 آفرد به دخترش گفت:

«ولی به نظر تو می‌شه با این دلایل دیوونگی اونو ثابت کرد؟»
 فهمیده بودم. به منظورشان پی برده بودم. همه وجودم آرام آرام

شده بود. یقین پیدا کرده بودم که آن‌ها دیو هستند و من قربانی و آرامشی از این یقین در من به وجود آمده بود. نبودن ایزاد در جمع آنها برایم دلپذیر بود. ایزا تا وقتی که پیش آنها بود اعتراضش را کرده بود و در حضور او جرأت طرح موضوعی را که همینک به آن پی برده بودم نکرده بودند. موضوعی که به هر حال وحشتی از مطرح شدنش نداشتم. آن جماعت احمق مفلوک خیال می‌کردند می‌توانند مرا ممنوع الملاقات و حبس کنند و من هم تن به این کار می‌دهم! هنوز به خودشان نیامده کاری می‌کردم که او بر به روز سیاه بنشیند. خود او بر هم این را خوب می‌داند. برای فیلی هم پرونده سازی کرده‌ام... هرگز به فکر استفاده از این پرونده بر ضد فیلی نیفتادم. کاری به کارش ندارم. فقط همینکه چنگ و دندان نشان بدهم حساب کارش را می‌کند.

برای اولین بار در زندگی‌ام احساس می‌کردم که آنقدرها بد ذات نیستم. دوست نداشتم از آنها انتقام بگیرم. یا حداقل فقط به همین انتقام راضی بودم که ارثیه را از دستشان در بیاورم. ارثیه‌ای که برای دست پیدا کردن به آن له‌له می‌زدند و به اضطراب افتاده بودند.

فیلی فریاد زد:

«یه ستاره دنباله دار! فرصت نکردم به آرزویی بکنم.»

ژانین گفت:

«هیچوقت آدم فرصت نمی‌کنه!»

شوهرش با همان شادی کودکانه‌اش گفت:

«وقتی دیدی باید داد بزنی: برسون هزار هزار!»

- وای که چه خریه این فیلی!»

همه از جا بلند شدند. صدای کشیده شدن صندلی‌ها بر سنگریزه

بلند شد. صدای لولای در ورودی به گوشم رسید. صدای خنده دزدانه زانین در راهرو پیچید. در اتاق‌ها یکی یکی بسته شد. قصدم را کرده بودم. قلبم تا دو ماه دچار درد نشد. هیچ چیز نمی‌توانست مانع از رفتنم به پاریس شود. معمولاً هم بی‌خبر به سفر می‌رفتم. اما نمی‌خواستم سفرم شبیه فرار باشد. تا صبح نشستم و نقشه‌هایم را مرور کردم و تنظیم کردم.

۱۳

وقتی ظهر از خواب بیدار شدم اصلاً خسته نبودم. تلفنی زدم و بورو بعد از نهار آمد. حدود سه ربع زیر زیزفون‌ها قدم زدیم. ایزا و ژونوی‌یو از دور نگاهمان می‌کردند و از اضطرابشان لذت می‌بردند. چقدر بد است که آدم در بورودو زندگی کند! برای همین وکیل درمانده کم ارزش در آورده‌اند که: «بورو مثل یک روح محکوم به عذاب تو چنگش اسیره.» بوروی مفلوک از اسیر هم برایم اسیرتر است. بیچاره آن روز صبح چه دست و پایی می‌زد که حربه‌ای علیه او به دست وارث احتمالی‌ام ندهم... به او گفته بودم:

«آخه به محض اینکه سند امضاء شده رو بسوزونین اون هم

مدرک را می‌ده بهتون...».

وقت رفتن سلام بلند بالایی به بانوان داد که بشنوی نشنوی جوابی دادند و با خواری و ذلت سوار دوچرخه‌اش شد و رفت. پیش آن سه زن رفتم و به اطلاعشان رساندم که همان شب به پاریس می‌روم. ایزا به اعتراض گفت که تنهایی سفر کردن با حالی که من

دارم بی احتیاطی است. گفتم:

«آخه باید به بده بستانهام برسم. ظاهر سازی نباشه فکر و ذکرم شماها هستین.»

با نگرانی نگاهم می کردند. لحن تمسخرآمیزم داشت رازم را آشکار می کرد. ژانین نگاهی به مادرش کرد و قوت قلب گرفت و گفت:

«مامان بزرگ یا عمو او بر می تونن این کارها رو براتون بکنن پدر بزرگ.»

- فکر خوبیه عزیزم... چه فکر خوبی هم هست! اما آخه عادت کرده ام که خودم کارهامو بکنم. تازه از طرفی من به کسی اعتماد نمی کنم. می دونم بده ولی خوب...

- وای که پدر بزرگ! حتی به بچه ها تو نم اعتماد نمی کنین؟»
 لفظ «پدر بزرگ» را کمی تصنعی به زبان آورد. ملوس شده بود و آدم تاب نمی آورد که با او مخالفت کند. امان از آن صدا که با شنیدنش داشتم از کوره در می رفتم! صدایی که شب پیش آمیخته با صدای دیگران شنیده بودم... شروع به خندیدن کردم. از همان خنده های خطرناک که مرا به سرفه می اندازد و آشکارا باعث ترس و وحشت آنها شده بود. هرگز آن قیافه در مانده و بی حال ایزای بیچاره را فراموش نمی کنم. حتماً قبل از آن هم سخت متعرضش شده بودند و ژانین به محض دور شدن من احتمالاً دوباره انتقاد و تعرض خودش را به ایزا شروع می کرد که: «ندارین بره مامان بزرگ...»

اما زن من دیگر اهل تعرض های سخت نبود. به انتهای کار رسیده بود و جانش را نداشت و از پا افتاده بود. شنیدم که یک روز به ژونوی یو می گفت:

«دلم می‌خواد سرمو بذارم دیگه بیدار نشم.»
 دلم برایش می‌سوخت. مثل مادرم. بچه‌ها این ماشین فرسوده و بی‌استفاده را به ضد من تحریک می‌کردند. مسلماً او را به سبک و سیاق خودشان دوست داشتند و او را مجبور می‌کردند پیش پزشک برود و از خوردن بعضی غذاها پرهیز کند. دختر و نوه‌اش که دور شدند پیش من آمد و به سرعت گفت:

«ببین لویی. پول می‌خوام.»

– الان دهم برجه. ماهیانه رو که اول ماه بهت دادم.
 – آره اما مجبور شدم یه مقدار به ژانین بدم. دستشون خیلی تنگه. کالز که بریم یه کمی پس‌انداز می‌کنم و از ماهیانه ماه اوت بهت پیش می‌دم...»

گفتم که ربطی به من ندارد و نگهداری از آن پسرۀ فیلی وظیفۀ من نیست. گفت:

«به قصاب و بقال بدهکارم... بگیر خودت نگاه کن.»
 یادداشت‌های مربوط به بدهکاری را از کیفش در آورد. دلم برایش می‌سوخت. پیشنهاد کردم به او چک بدهم:

«اینجوری مطمئنم که پول‌ها جای دیگری خرج نمی‌شه...»
 با پیشنهادم موافقت کرد. دسته چکم را گرفتم و نگاهی به گذرگاه گل سرخ‌ها انداختم که ژانین و مادرش از آنجا ما را تماشا می‌کردند.
 گفتم:

«مطمئناً اونا خیال می‌کنن تو راجع به چیز دیگه‌ای داری با من حرف می‌زنی...»

ایزابل خورد. آهسته پرسید:

«راجع به چیز دیگه؟»

در همین لحظه قلبم گرفت. هر دو دستم را روی سینه گذاشتم. ایزا با این حالت من خوب آشنا بود. به من نزدیک شد و گفت: «درد می‌کشی؟»

لحظه‌ای به دستش آویختم. در گذرگاه زیزفون‌ها شبیه زن و مردی شده بودیم که روزهای آخر عمرشان را پس از سال‌ها زندگی و همدلی به آخر می‌رسانند. نجواکنان گفتم: «حالم بهتره.»

احتمالاً گمان می‌کرد فرصت مناسبی برای حرف زدن است. اما دیگر جانش را نداشت. دیدم که او هم نفسش بند آمده است. من با وجود بیماری‌ام هنوز توان مقابله داشتم اما او تسلیم و ناتوان بود. دیگر چیزی از او نمانده بود. دزدیده به دختر و نوه‌اش نگاه می‌کرد تا مگر قوت قلبی بگیرد و حرفی بزند. به من که نگاه می‌کرد نگاهس خسته بود. شاید ترحم در نگاهش بود. نمی‌دانم. اما شرم که بود. یقیناً شب پیش بچه‌ها دلش را شکسته بودند. گفت: «نگرانم تنها می‌ری سفر.»

گفتم اگر در سفر بلایی سرم آمد لازم نیست جسدم را به آنجا منتقل کنند. و چون التماس کرد که از این حرف‌ها نزنم گفتم: «خرج بیهوده است ایزا. خاک همه گورستان‌ها مثل هم است.» آهی کشید و گفت:

«منم مثل تو. هر جا منو خاک کنن واسم فرقی نمی‌کنه. قدیما خیلی دلم می‌خواست منو کنار مری خاک کنن... اما حالا که دیگه چیزی از مری باقی نمونده.»

یکبار دیگر فهمیدم که به عقیده او مری همان مشت خاک و استخوان است. جرأت نکردم به او اعتراض کنم و بگویم که پس از

آنهمه سال من هنوز احساس می‌کنم که دخترکم زنده است. و بویش به مشامم می‌رسد و اغلب مثل نسیمی گذرا به ظلمات زندگی‌ام می‌زند و عبور می‌کند.

ژونوی‌یو و ژانین بیهوده در کمینش نشسته بودند. ایزارمق نداشت. آیا فهمیده بود که سال‌ها تن به چه مبارزه بی‌فایده‌ای داده است؟ ژونوی‌یو و اوپر - که آنها را نیز فرزندان‌شان تحریک می‌کردند - این پیرزن را به جان من انداخته بودند. ایزای فون‌دودز را. همان دخترک عطرآگین شب‌های سوپربانی یرس را.

حدود نیم قرن با هم مبارزه کرده بودیم و اینک دو رقیب در آن هوای نفس‌گیر بعد از نیمروز احساس می‌کردیم که با وجود آن مبارزه طولانی به یکدیگر پیوند خورده‌ایم و پیری و سالخوردگی باعث و بانی این پیوند بوده است. به ظاهر از هم متنفر بودیم اما سرانجام به یک جا رسیده بودیم. و آنسوی پرتگاهی که منتظر مردن نشسته بودیم هیچ بود و چیزی نبود. دست کم برای من چیزی نبود. برای او خدایس باقی مانده بود. حتماً خدا برایش باقی مانده بود. تمام آنچه که او و من سخت به آنها دل بسته بودیم به یکباره از دستمان می‌رفت. تمام آن حرص و آزی که بین او و خدایش حایل بود از بین می‌رفت. آیا اکنون می‌توانست خدایش را ببیند؟ آیا دیگر چیزی باعث جدایی او از پروردگارش نمی‌شد؟ اما نه. جاه‌طلبی‌ها و توقعات و فرزندان‌ش هنوز به جا مانده بود. او وظیفه داشت خواسته‌های آنها را برآورده کند. از طرف آنها وکالت داشت که دوباره سنگدلی کند. فکر پول و سلامتی و حساب جاه‌طلبی‌ها و حسادت‌ها و همه اینها مثل مشق شب بچه‌های دبستانی پیش رویش بود. مشق‌هایی که معلم زیرشان نوشته بود: دوباره انجام شود.

یکبار دیگر به ژونوی یو و ژانین که قیچی باغبانی دستشان بود و وانمود می کردند بوته های گل سرخ را هرس می کنند نگاه کرد. از روی نیمکتی که بر آن نشسته بودم تا نفس تازه کنم همسرم را تماشا می کردم که سرش را پایین انداخته بود و دور می شد. حالتش شبیه حالت کودکی بود که آماده سرزنش شدن باشد. آفتاب داغی که می تابید نشانه شروع توفان بود. طوری قدم برمی داشت که گویی راه رفتن ناراحتش می کند. به گمانم که ناله کنان گفت: «وای! پاهام خدا جون!» زن و شوهر سالخورده هرگز آنقدرها که خیال می کنند از یکدیگر بدشان نمی آید.

پیش فرزندانش رفته بود و یقیناً داشتند سرزنش می کردند. دیدم که ناگهان بلند شد و به طرف من آمد. برافروخته بود و نفس نفس می زد. کنارم نشست و ناله وار گفت:

«هوای توفانی خسته ام می کنه. فشار خونم این روزا خیلی زیاده... گوش کن لویی. از یه چیزی نگرانم... پول سهام سوئز جهیزیه ام رو تو چه کاری انداختی؟ یادمه که ازم خواسته بودی یه مدارک دیگه ای رو هم امضاء کنم...»

به او گفتم که با فروختن سهام در شب قبل از کم شدن قیمت آنها چه سود هنگفتی برده است. برایش توضیح دادم که پول سهام را به وکالت از طرف او در چه کاری انداختم:

«پول جهازت زیاد شده ایزا. حتی کم شدن ارزش فرانک رو هم که حساب کنی باز آنقدر سود بردی که دهننت از تعجب باز بماند. هم پول جهاز و هم سودش رو تو بانک و ست مینستر به اسم خودت کردم. هیچی از این پول به بچه هات نمی رسد... خیال راحت باشد. من صاحب پول و سود خودم هستم اما سودی که از مایملک تو به

دست آمده مال خودت است. برو این خبرو به آن فرشته‌های
وارسته که آنجا منتظرت هستن بده تا خیالشان راحت بشه.»

ناگهان دستم را گرفت و گفت:

«چرا از اونا بدت می‌یاد لویی؟ چرا از خانواده‌ات متنفری؟»

- خود شما از من متنفرین. در اصل اون بچه‌هام از من متنفرن. تو
هم که خبر از حال من نداری. مگر وقت‌هایی که لجت رو در می‌یارم
یا می‌ترسانمت.

- بهتره اینو هم اضافه کنی «یا شکنجه‌اب می‌دم...». خیال می‌کنی
من قدیما عذاب نکشیدم؟

- دست وردار! تو یکی فکر ذکرت فقط بچه‌هاست بودن...

- من باید به اونا وابسته می‌شدم. من که جز اونا کسی رو

نداشتم.»

سپس آهسته گفت:

«تو از همون سال اول ازدواج منو ول کردی رفتی با زنای دیگه

روهم ریختی. خودت که بهتر می‌دونی.

- کاری نکن باورم بشه که از خلافاکاری‌های جزئی من خیلی

ناراحت می‌شدی ایزا جان... البته شاید هم چون جوان بودی و

غرور داشتی به روی خودت نمی‌آوردی...»

پوزخندی زد و گفت:

«ادای آدمای رو راست و صادقو در میاری! فکرشو که می‌کنم

می‌بینم حتی متوجه کارات هم نبودی...»

ناگهان امیدی در دلم افتاد. امید به اینکه چهل سال کسی دوستم

داشته و من بی‌خبر بودم... عجیب بود که دیگر بتوان حرف از امید

زد. و از این رو عجیب بود که صحبت از عواطف به پایان رسیده و

تمام شده‌ای در بین بود. اما نه. جای امیدواری نبود.
 «تو که یک کلمه حرف هم با من نمی‌زدی ... همان بچه‌ها برات
 بس بودند.»

صورتش را با دو دست پوشاند. تا آن موقع هرگز رگهای ضخیم
 دستش و لکهای روی آنها را ندیده بودم. گفتم:
 «بچه‌ها کدومه! از وقتی که اتاق خوابمون رو جدا کردیم
 هیچکدوم از بچه‌ها رو پیش خودم نخوابوندم. حتی مریض هم که
 بودن اونارو پیش خودم نمی‌خوابوندم چون همش منتظر بودم و
 امیدم به این بود که تو بیای پیشم.»

اشک روی دست‌های پیر و چروکیده‌اش جاری شده بود. این
 زن ایذا بود. فقط من می‌توانستم در چهره‌ی این زن و تقریباً علیل همان
 دخترکی را ببینم که در جاده‌ی دره‌ی زنبق راه می‌رفت و خودش را نذر
 رنگ سفید کرده بود. ادامه داد:

«خجالت داره. مسخره هست که آدم تو این سن و سال یه بار
 دیگه حرف این چیزارو بزنه... واقعاً که مسخره هست. منو ببخش
 لویی.»

جوابی ندادم. داشتم به تاکستان نگاه می‌کردم. شک بَرَم داشت.
 آیا ممکن بود که حدود نیم قرن من فقط یک چهره این مخلوقی را
 که شریک زندگی‌ام بوده دیده باشم؟ آیا امکان داشت که ما بنا به
 عادت فقط حرف‌هایی را گفته باشیم و حرکاتی را کرده باشیم که
 برای یکدیگر جای شکوه و شکایت گذاشته باشیم و باعث شده
 باشد که کینه و بغضمان پایدار بماند؟ آیا دستخوش همان تمایل
 شومی نشده بودیم که برای ساده انگاشتن دیگران در آدمی وجود
 دارد؟ دستخوشی همان تمایل نحسی که برای کم کردن بار تعهد در

آدمی وجود دارد و آدم برای آنکه کینه توزی‌های خود را موجه و انسانی جلوه دهد به آن متوسل می‌شود؟ احتمالاً ایذا آثار آشفتگی را در چهره‌ام دید زیرا بلافاصله در صدد برآمد که تا تنور داغ است نان را بچسبانند:

«امشب که دیگه راه نمی‌افتی بری...».

به گمانم که چشم‌هایش با گفتن این حرف برقی زد. خیال می‌کرد گولم زده اسب. وانمود کردم حیرت کرده‌ام و گفتم که دلیلی ندارد سفرم را عقب بیندازم. با هم به طرف خانه رفتیم. چون قلبم ناراحت بود از سر بالایی بوته زارها نرفتیم و از راه زیزفون‌ها که خانه را دور می‌زد روانه شدیم. با این وجود مردد و پریشان بودم. بهتر نبود نمی‌رفتم؟ بهتر نبود نوشته‌هایم را به ایذا می‌دادم؟ بهتر نبود... دستش را روی شانهم گذاشت و به من تکیه داد. چند سال می‌شد که این کار را نکرده بود؟ راهی که می‌رفتیم به شمال خانه و جلو در جلو می‌رسید. ایذا گفت:

«کازو هیچوقت به نیمکت‌های باغ نمی‌رسه...».

با سر درگمی نگاه کردم. صندلی‌های خالی که ایشان دیشب بر آنها نشسته بودند به شکل حلقه‌ای تنگ همچنان بر جا مانده بود. آنهایی که بر این صندلی‌های نشسته بودند نیاز به این داشتند که به یکدیگر نزدیک باشند تا آهسته حرف بزنند. جای پاشنه کفشها روی زمین مانده بود. همه جا ته سیگارهای فیلی افتاده بود. دیشب دشمن آنجا خیمه زده بود. زیر ستاره‌های آسمان شور کرده بود. در خانه من و زیر درخت‌هایی که پدرم کاشته بود درباره‌ی محبوس کردن و ممنوع‌الملاقات کردن من حرف زده بود. یک شب که احساس حقارت می‌کردم دیدم که قلبم شبیه به افعی‌هایی است که

در هم پیچیده‌اند. نه. نه. چنین نیست. افعی‌های گره خورده و در هم پیچیده از وجود من خارج شده‌اند. افعی‌ها دیشب در جلو پلکان خانه حلقه‌ای نفرت انگیز زده بودند و آثارشان هنوز بر زمین پیدا است.

داشتم فکر می‌کردم که: «تو به پولت می‌رسی ای‌زا. همان پولی برایت زیادش کرده‌ام. اما فقط به همین پول. کاری می‌کنم که دستشان به این ملک هم نرسد. کالز را می‌فروشم. زمین‌ها را می‌فروشم. هر چه را که از خانواده‌ام به من رسیده به آن پسر ناشناسم خواهم داد که قرار است از فردا ملاقاتش کنم. هر چه که باشد شما را نمی‌شناسد و شریک دسیسه‌هایتان نیست و دور از من بزرگ شده و احتمالش نمی‌رود که از من متنفر باشد. اگر هم از من متنفر باشد دلیل نفرتش خود من نیستم و از موجودی ناملموس و ذهنی تنفر دارد...».

دست ای‌زا را با خشم از روی شانه‌ام برداشتم و شتابان از پله‌های ورودی ساختمان بالا رفتم. به فکر قلب بیمارم نبودم. ای‌زا فریاد زد: «لویی!».

حتی برنگشتم نگاهش کنم.

۱۴

خوابم نمی‌برد. لباس پوشیدم و به خیابان رفتم. برای رفتن به بولوار مون پاراناس مجبور شدم از لابلای زوج‌هایی که با هم می‌رقصیدند رد شوم. قدیم‌ها حتی جمهوری خواه خوش قیافه‌ای

مثل من هم از شرکت در جشن‌های چهاردهم ژوئیه پرهیز می‌کرد. به فکر هیچ آدم سنگین و رنگینی نمی‌افتاد که در خیابان برقصد و لذت ببرد. اما آنهایی که امشب در خیابان بره‌آ و جلو عمارت گردی که در آن قرار دارد می‌رقصند آدم‌های بی‌سروپایی نیستند و هیچ آثار هرزگی در آنها دیده نمی‌شود. پسرانی قوی هستند که کلاهی به سر ندارند. بعضی پیراهن یقه‌باز آستین کوتاه پوشیده‌اند. تعداد دخترهایی که می‌رقصند کم است. با خوش‌خلقی و مهربانی به تاکسی‌هایی که رقص و شادی‌شان را برهم می‌زنند می‌آویزند. پسرکی که سهواً به من تنه زده بود فریاد زد:

«بذارین نجیب‌زاده پیر رد بشن!»

از بین یک ردیف چهره‌تابان رد شدم. پسرکی بور که موهایش را تراشیده بود گفت:

«خوابت نمی‌یاد بابابزرگ؟».

لوک اگر زنده بود می‌توانست مثل آنها بخندد و در خیابان برقصد. من هم که هرگز معنی تفریح و سرگرم شدن را نفهمیده بودم می‌توانستم اینها را از پسرکم یاد بگیرم. اگر زنده بود هرچه می‌خواست برایش فراهم بود و از این نظر هیچکس به پای او نمی‌رسید و هرچه پول هم می‌خواست در دسترسش بود... الآن فقط خاک برایش فراهم است... در قسمت بیرونی یک کافه و در جوار مردمی که مشغول شادی کردن بودند نشسته بودم و فکرم اینچنین سیر می‌کرد و اضطراب خانوادگی سینه‌ام را می‌فشرد.

و ناگهان در بین جمعیتی که در پیاده‌روها سرازیر شده بود خودم را دیدم: روبر بود. روبر با یکی از دوستانش که قیافه‌ای رقت‌آور داشت. از آن پاهای بلند و نیم‌تنه کوتاهش که شبیه نیم‌تنه خودم

است و آن سری که در شانها فرورفته متنفرم. تمام عیب و نقص من در او هست و بیشتر هم به چشم می آید. صورت من کشیده است اما مال او شبیه اسب است. شبیه صورت گوزپشتها. صدایش هم شبیه گوزپشتهاست. صدایش کردم. دوستش راها کرد و نگاهی مضطرب به اطرافش کرد. گفت:

«اینجانہ. بریم به پیاده‌رو سمت راستی خیابون کمپاین پرو می‌یر.»

گفتم که در شلوغی و ازدحام بهتر می‌توان پنهان شد. قانع شد. از دوستش خداحافظی کرد و روبرویم نشست.

یک روزنامه ورزشی دستش بود. برای پایان دادن به سکوت سعی کردم درباره مسابقات اسب‌سواری حرف بزنم. فون‌دودژ پیر آن زمان‌ها باعث شده بود به اسب و مسابقات اسب‌سواری عادت کنم. برای روبر تعریف کردم که پدرزنم در این مسابقات شرکت می‌کرد و به نکات مختلفی از جمله جنس زمین مسابقه - علاوه بر اصل و نسب اسب - توجه می‌کرد... حرفم را نیمه تمام گذاشت:

«من یه خبرهایی از درما دستم رسیده.»

(درمانام یک پارچه‌فروشی بود که او را از آنجا اخراج کرده بودند). او فقط و فقط از بردن خوشش می‌آمد. صحبت از اسب حوصله‌اش را سر می‌برد. گفت: «من دو چرخه‌سواری دوس دارم.»

و با گفتن این حرف چشم‌هایش برقی زد. گفتم:

«به زودی از ماشین خوشت می‌یاد...»

- راس می‌گین!»

انگشت شستش را با زبان خیس کرد و یک برگ سیگار درآورد و توتون را در آن ریخت و لوله کرد. و باز سکوت برقرار شد. از او

پرسیدم که آیا آثار بحران اقتصادی در فروشگاه‌هایی که او در آن کار می‌کند هم رسیده است یا نه. گفت که بعضی‌ها را بیرون کرده‌اند ولی او در معرض اخراج نیست. همه عکس‌العمل‌هایش منطبق با حوزه تنگ سلیقه خاصش بود. و آنوقت میلیون‌ها فرانک قرار بود به پای این کودن احمق ریخته شود. به این فکر افتادم که آیا بهتر نیست پول‌ها را خرج امور عام‌المنفعه کنم یا بین مردم پخش کنم. نه. این کار را بکنم تهمت دیوانگی به من می‌زنند... چطور است اینها را در وصیت‌نامه بیاورم؟ این هم ممکن نیست. چون نمی‌شود بیشتر از یک مقدار مشخص را به موسسات عام‌المنفعه یا غریبه بخشید. آه که اگر تو زنده بودی لوک!...

درست است که لوک قبول نمی‌کرد ولی... ولی راهی پیدا می‌کردم که او را ثروتمند کنم و خودش نفهمد... مثلاً ثروتم را به اسم زن محبوبش می‌کردم. صدای روبر به گوشم رسید:

«بگین بینم آقا...»

داشت دست‌های سرخ و انگشت‌های زمختش را بر صورتش می‌مالید.

«راجع به پیشنهادتون فکر کردم. اگر اون وکیل. همون بورو قبل از اینکه ما مدرک رو بسوزونیم بیفته بمیره چی؟

- خوب پسرش به جاش این کارو می‌کنه. مدرکی رو که من بهتون می‌دم می‌تونین علیه پسرش هم استفاده کنین.»

روبر داشت همچنان دست به صورتش می‌مالید. دیگر سعی نکردم حرفی بزنم. قلبم گرفته بود و درد می‌کرد و وقت کار دیگری نداشتم.

«بگین بینم آقا... فرض کنیم که من مدرکی رو که علیه بورو دادین تا اون به قولش عمل کنه بهش پس بدم و اون هم نامه رو

بسوزونه. اما اگه بعد بره پیش خانواده تون و به بچه هاتون بگه که می دونه پول ها کجاست چی؟ بره بگه که اسرارم رو بهتون می فروشم. انقد می گیرم ثروت پدرتونو تحویلتون می دم و انقد می گیرم که اگه موفق شدین... می تونه از اونا بخواد که اسمشو فاش نکنن... در این صورت هیچ خطری هم براش نداره. خانواده تون می رن یه تحقیقی می کنن و می بینن من پسر تون هستم و زندگی من و مادرم هم بعد از مرگ شما از این رو به اون رو شده... اونوقت یا باید اظهارنامه دقیق مالیات بر درآمد رو پر کنیم یا اینکه همه چیزو مخفی کنیم...

با صراحت حرف می زد. کله اش به کار افتاده بود. ماشین استدلال مغزش به حرکت در آمده بود و دیگر باز نمی ایستاد. از جمله خصوصیتی که در این فروشنده مغازه هنوز توانا باقی مانده بود یکی عاقبت اندیشی اش بود - که از غریزه دهقانی اش ناشی می شد. و اینکه بدبین بود و می ترسید دست به خطر بزند و چیزی را به امید اتفاق و حادثه رها نمی کرد. یقیناً گرفتن صد هزار فرانک نقد را به مالک شدن ثروتی که مجبور شود آن را پنهان کند ترجیح می داد.

منتظر شدم وضع قلب و گرفتگی قفسه سینه ام بهتر شود و سپس گفتم:

«حرف هایی که زدید تا حدی درسته. باشه. قبول می کنم. شما چیزی رو امضاء نکنید. به شما اعتماد می کنم. تازه برام راحتته ثابت کنم که این پول ها مال منه. اینکه دیگه اهمیتی نداره. چون شش ماه یا یک سال یا چند سال دیگه خلاصه من می میرم.»

حرکتی از سر اعتراض نکرد. یک حرف عادی هم که هر کسی

جای او بود می‌زد به زبان نیاورد. حرف نزدنش به دلیل سنگدلی نبود بلکه فقط به این علت بود که خوب تربیت نشده بود. گفت: «اینطوری قبوله.»

مدتی فکرش را مرور کرد و افزود:

«باید بعضی وقت‌ها که حتی خودتون زنده‌اید برم بانک... که منو بشناسن. من می‌رم بانک براتون پول می‌گیرم...»
گفتم:

«صندوق امانات من تو بانک‌های مختلفه. اما اگه اینطوری واستون بهتره یا اگه گمان می‌کنین اینجوری مطمئن‌تره باشه...
- یعنی از پاریس بزنم بیرون؟ عالیه!

برایش توضیح دادم که می‌تواند در پاریس بماند و اگر لازم شد جابه‌جا شود. پرسید که آیا مال و اموال من به صورت سند و قباله است یا پول نقد و گفت:

«با همه این احوال دلم می‌خواد به نامه‌ای بنویسید و در اون ذکر بکنید که به میل خودتون و در کمال عقل و هوشیاری دارایی‌تون رو به من می‌دین... یه دفعه دیدین گند کار در اومد یا تهمت دزدی بهم زدن. کاره دیگه! کسی چه می‌دونه! اینطوری وجدانم هم آروم می‌گیره.»

دوباره ساکت شد. مقداری بادام‌زمینی خرید و مثل آدم‌های گرسنه حریصانه شروع به خوردن کرد و ناگهان گفت:
«اما آخه مگه اونا چه بدی به شما کردن؟»

با خشونت جواب دادم:

«چیزی که بهتون تقدیم می‌شه بگیرین و دیگه هم سؤال نکنین.»

گونه‌های لک و پیس‌دارش گلی شد. لبخندی از روی رنجیده‌خاطری زد. همان لبخندی که احتمالاً وقتی کارفرما او را سرزنش می‌کرد طبق عادت به لب می‌آورد و دندان‌های سالم و تیزش را با این کار نمایان کرد. این دندان‌ها یگانه عضو دلنشین چهره نامطبوعش بود.

دیگر حرفی نمی‌زد و بادام‌زمینی‌ها را پوست می‌کند. حالت چندان مشتاقی نداشت. یقیناً فکر و خیالش داشت کار می‌کرد. یگانه موجودی در عالم نصیب من شده بود که در این ثروت باد آورده فقط خطرات جزئی و پیش‌پا افتاده‌اش را تشخیص می‌داد. همه تلاشم را کردم تا او را به سر شوق بیاورم. به یکباره از او پرسیدم:

«دوست دختر داری؟ می‌تونی باهش ازدواج کنی. می‌تونین مثل ثروتمندا زندگی کنین.»

چون دیدم حرکت نامفهومی انجام داد و سر غمگینش را تکان داد مصر شدم و گفتم:

«اصلاً می‌تونین با هر کی می‌خواین ازدواج کنین. می‌تونین با هر زنی که دور و برتان هست و دستتون بهش نمی‌رسه ازدواج کنین...».

گوشش را تیز کرد. برای اولین بار دیدم که چشم‌هایش برقی زد. گفت:

«با خانم پروژر می‌تونم عروسی کنم!

- کی هستن این خانم؟

- نه شوخی کردم. یه خانم درجه یک که تو درماکار می‌کنه. فکر شو بکنین! یه زن عالی. حتی بهم نگاه نمی‌کنه. حتی نمی‌دونه من روزمین وجود دارم... فکر شو بکنین!».

و چون گفتم که با یک بیستم ثروت من می‌تواند با هر دختر

«درجه یک» پاریس ازدواج کند گفت:
«با خانم پروژرا!».

بعد شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:
«نه! مگه می‌شه...».

درد سینه اذیت می‌کرد. گارسون را خبر کردم که صورت حساب را بیاورد. روبر حالت متعب به خود گرفت و گفت:
«نه آقا اجازه بدین من حساب کنم.».

با خرسندی پول را در جیبم گذاشتم. بلند شدیم. نوازنده‌ها سازهایشان را آماده می‌کردند. رشته لامپ‌های چراغانی را خاموش کرده بودند. روبر دیگر نمی‌ترسید که مبادا ما با هم ببینند. گفت:
«می‌رسونمتون.».

از او خواستم آهسته برویم تا قلبم ناراحت نشود. از اینکه برای عملی شدن نقشه‌مان عجله نمی‌کرد در دلم او را تحسین می‌کردم. به او گفتم که اگر امشب بمیرم ثروت از دستش می‌رود. لب‌هایش را با بی‌اعتنایی حرکت داد. در کل من مزاحم این پسر شده بودم. تقریباً همقد خودم بود. آیا حالت آقایان و نجیب زادگان را داشت؟ این پسر و وارث من چقدر لاغر مردنی بود! سعی کردم صمیمانه‌تر حرف بزنم. به او اطمینان دادم که از رها کردن او و مادرش پشیمان بوده‌ام. شگفت زده شد. می‌گفت معلم «خیلی جالب» بوده که برای آنها دائم خرجی می‌فرستادم. گفت:

«خیلی‌ها اگه جای شما بودن این کارو نمی‌کردن.»

و حرف ترس‌آوری را هم به حرفش اضافه کرد:

«تازه مادرم که فقط با شما یکی رابطه نداشت که...».

یقیناً با بی‌رحمی درباره‌ی مادرش قضاوت می‌کرد. جلو در که

رسیدیم ناگهان گفت:

«یه فرض... بهتره من یه کاری پیدا کنم که مجبور باشم با بازار بورس رفت و آمد کنم... اینجوری می شه برای ثروتمند شدنم دلیل پیدا کرد...».

گفتم:

«تحمل کنین. همه پول هارو به باد می دین.».

به پیاده رو نگاه می کرد و فکرش مشغول بود. گفت:

«اینکارو واسه مالیات بر درآمد می گم... اگه بازرسی بیاد یه

تحقیقی بکنه و ببینه که...

- آخه این ها پول نقده. یه ثروت بی نام و نشانه. توی یک

صندوق اماناتی هست که هیچکس حق ندارد درشو باز کنه الا شما.

- آره اما آخه...».

با حالتی که یعنی از دستت به ستوه آمده ام در راه رویش بستم.

۱۵

کالز

از پشت شیشه که مگسی خود را به آن می زند تپه های بی رمق را تماشا می کنم. باد ناله می کند و ابرهای فشرده و حجیم را که سایه شان بر سر جلگه افتاده می کشد و می برد. سکوتی مرگ آور به وجود آمده و معنی اش این است که عالم و آدم در انتظار غرش ابرها هستند. یک روز غمناک تابستان سی سال پیش که روزی شبیه به امروز بود مری گفته بود: «باغ انگور ترسیده...». دوباره دفتر خاطراتم را باز می کنم. خط خودم است. حروف و اثر ناخن

انگشت کوچکم را که زیر سطرها مانده از نزدیک امتحان می‌کنم. این روایت را به آخر می‌رسانم. الآن دیگر خودم مخاطب این نامه هستم. این اعترافنامه باید کامل شود. اما باید بسیاری از بخشهای آن را که آنها طاقت خواندنش را ندارند حذف کنم. خودم هم طاقتش را ندارم همه را بی وقفه بخوانم. لحظه به لحظه دست از خواندن می‌کشم و صورتم را با دو دست می‌پوشانم. نویسنده نامه منم. آنکه آنجا است و در میان جمع است منم. حق باشما است که از دیدن من به تهوع دچار شوید. دیگر بود و نبودم یکی است.

دیشب که شب چهارم دهم ژوئیه بود و روبر از پیشم رفت با زحمت و مشقت لباسم را در آوردم و دراز کشیدم. سینه‌ام سنگینی می‌کرد. داشتم خفه می‌شدم و با این وجود نمردم. پنجره باز بود. کاش در طبقه پنجم بودم... از طبقه اول که آدم بیفتد کشته نمی‌شود. با این فکر از خود کشی منصرف شدم. سختم بود دستم را دراز کنم و قرصی را که در این مواقع تسکینم می‌داد بردارم و بخورم.

خلاصه صدای زنگم را هنگام سحر شنیدند. دکتر آن حوالی آمد و آمپولی زد و نفسم دوباره بالا آمد. گفت که مطلقاً از جایم حرکت نکنم. درد بیحد آدم را مثل بچه‌ها سر به راه و مطیع می‌کند. باید سعی می‌کردم هیچ حرکت نکنم. حالا قلبم درد نمی‌کند. نه زشتی و بدبویی اتاق و اثاث آن می‌توانست مرا از پا در بیاورد و نه همه‌ی شب توفانی چهاردهم ژوئیه. و من جز این چیزی نمی‌خواستم. روبر شبی به دیدنم آمد و رفت و دیگر پیدایش نشد. اما مادرش از دفتر که می‌آمد دو ساعتی پیش من می‌ماند و کارهای خرده‌ریزی برایم انجام می‌داد و اخبار نامه و مراسلاتم را می‌داد (هیچ نامه‌ای از خانواده‌ام نیامده بود).

شکایتی نمی‌کردم و آرام و حرف‌گوش‌کن بودم و هرچه که دکتر داده بود می‌خوردم. وقتی راجع به نقشه‌مان با او حرف می‌زدم موضوع صحبت را عوض می‌کرد. می‌گفت: «حالا عجله‌ای نیس...» و من قلبم را نشانش می‌دادم که یعنی هست.

«مادرم قلبش بدتر از شما بود و هشتاد سال عمر کرد.»

یک روز صبح دیدم حالم آنقدر خوب است که مدت‌ها به آن خوبی نبوده‌ام. گرسنه‌ام بود و غذایی که در آن پانسیون می‌دادند قابل خوردن نبود. هوس کردم به رستوران کوچکی در بولوار سن ژرمن که آشپزی‌اش را می‌پسندیدم بروم و آنجا ناهار بخورم. این رستوران از دیگر رستوران‌های ارزان‌قیمتی که بنا به عادت به آنجا می‌رفتم و وحشتم می‌گرفت که مبادا اصراف کنم ارزانتر بود و از دیدن صورت حساب آن کمتر متعجب می‌شدم و به خشم می‌آمدم. سرکوچه‌رن از تاکسی پیاده شدم. چند قدمی برداشتم تا نیرو و توانم را امتحان کنم. همه چیز بر وفق مراد بود. هنوز ظهر نشده بود. قصد کردم که به کافه دومگو بروم و یک گیلاس ویشی بخورم. روی نمیکت در کافه نشستم و با سردرگمی شروع به تماشای بولوار کردم.

قلبم به تپش افتاد. چون در تراس کافه که ضخامت شیشه‌ آن را از قسمت داخلی کافه جدا می‌کرد آن شانه‌های کم‌عرض و فرق سرطاس و آن پس‌گردن و موهای تقریباً سفیدش و آن گوش‌های پهن و افتاده را دیدم. او بر آنجا بود و داشت باچشمهای نزدیک بینش روزنامه‌ای می‌خواند که بینی‌اش تقریباً به آن مالیده می‌شد. یقیناً ندیده بود وارد کافه شده‌ام. تپیدن‌های دل بیمارم آرامتر شد. از اینکه مخفیانه مراقبش بودم شادی بیحسابی به من دست داد.

حضور او بر در هر جایی به نظرم متحمل بود الا در تراس کافه‌ای در بولوآر سن ژرمن. در این محله چه کار داشت؟ یقیناً بدون قصد و غرض به اینجا نیامده بود. پول یک گیللاس ویشی را پرداختم تا در صورت لزوم بتوانم از کافه خارج شوم.

به یقین در انتظار کسی بود که ساعتش را نگاه می‌کرد. گمان می‌کردم بتوانم حدس بزنم چه کسی سرمیزش خواهد رفت اما وقتی دیدم شوهر ژونویو از تاکسی پیاده شده تقریباً مایوس شدم. آلفرد یک کلاه حصیری سرش گذاشته بود. این مرد ریزه چاق چهل ساله وقتی چشم زنش را دور می‌بیند دم در می‌آورد. کت و شلوآر روشن و کفش زرد تندی پوشیده بود. لباس شیک شهرستانی وار او در تضاد با جامه بی‌پیرایه او بر بود. او بر به قول ایزا «مثل فون دودرها لباس می‌پوشد.»

آلفرد کلاهش را از سر برداشت و پیشانی بزاقش را خشک کرد و سپس مشروب‌بی را که برایش آورده بودند یکنفیس سرکسید. برادر زنش بلند شده بود و ساعتش را نگاه می‌کرد. آماده شدم تا تعقیبشان کنم. حتماً سوار تاکسی می‌شدند. باید سعی می‌کردم من هم تاکسی بگیرم و ردشان را بزنم. کار سختی بود. همینکه دستشان رو شده بود و فهمیده بودم که در پاریس هستند خودش خیلی مهم بود. منتظر ماندم لب خیابان برسند و بعد از کافه بیرون آمدم. تاکسی خبر نکردند و از میدان رد شدند. همچنانکه صحبت می‌کردند به طرف سن ژرمن دوپره رفتند. چقدر شگفت زده و خوشحال شدم از اینکه دیدم وارد کلیسا شدند. پلیسی که می‌بیند دزد به تله افتاده آنقدر ذوق زده نمی‌شود که من در آن لحظه شده بودم. از این هیجان نفسم کمی بند آمده بود. مدتی معطل کردم چون ممکن بود برگردند و

پشت سرشان را نگاه کنند و مرا ببینند. درست است که پسرم نزدیک بین بود ولی دامادم خوب می‌دید. با اینکه بی‌طاقت شده بودم دو دقیقه‌ای را به اجبار در پیاده‌رو ماندم و بعد من هم وارد هستی کلیسا شدم و از آن گذشتم.

اندکی از ظهر گذشته بود. با احتیاط در صحن کلیسا پیس می‌رفتم. کم‌کم داشتم متقاعد می‌شدم آنهایی را که در جستجویسان هستم در کلیسا پیدا نمی‌کنم. یک لحظه به این فکر افتادم که مبادا مرا دیده باشند و برای رد گم کردن وارد آنجا شده و از در دیگر خارج شده باشند. از همان راهی که آمده بودم برگشتم و وارد صحن سمب راست شدم و خودم را پس ستونی قطور پنهان کردم. و ناگهان آنها را پشت به نور در تاریکترین قسمت محراب دیدم. روی صندلی نشسته بودند و شخص دیگری را که پستی خمیده و هلالی داشت در میان گرفته بودند. شخصی که از بودنش متعجب نشدم زیرا همان کسی بود که لحظاتی پیس انتظار داشتم سر میز پسر مسرور عم برود. پسر دیگرم بود. همان حسره مفلوک. روبر بود.

قبلاً احساس کرده بودم خیانتی در کار است اما به سبب خستگی و تنبلی به آن فکر نکرده بودم. از همان لحظه اول که این موجود حقیر و برده صفت را دیده بودم به نظرم رسیده بود که دل و جرأت انجام کاری را ندارد. و مادرش که خاطره‌های بدی از عدلیه دارد به او سفارش کرده که با خانواده من کنار بیاید و رازش را هر چه می‌تواند گرانتر به آنها بفروشد. به پشت گردن این احمق خیره شده بودم. بورژوا سخت او را در میان گرفته بودند. یکی از دو بورژوا یعنی آلفردو آدمی نرمخو و ملایم - و از طرفی منفعت دوسب و قانع که همین قانع بودن به کمکش می‌آید - و دومی یعنی پسر عزیزم او بر

آدمی دندان‌گرد و قاطع بود. و روبر در برابر این خصوصیت او بر که به من رفته است تسلیم شده بود. از پشت ستونی آنها را نظاره می‌کردم. همانگونه که آدم عنکبوت در حال کشمکش با مگسی را تماشا می‌کند و سر آن دارد که مگس و عنکبوت را با هم نابود کند. هرچه می‌گذشت او بر سرش را بیشتر به زیر می‌انداخت. احتمالاً در آغاز مذاکره که خودش را قوی‌تر از آنها می‌دانست تقاضای نصف سهم را کرده بود. ولی احمق کردن حالا که دستش رو شده بود اختیارش را دست آنها سپرده بود و جرات سر خاراندن نداشت. من هم که یگانه شاهد این کشمکش بودم و آن را بی‌فایده و بیهوده می‌دانستم احساس خدایی به من دست داده بود و آماده در هم شکستن حشرات شکننده در دست‌های توانایم بودم و آماده اینکه آن افعی‌های در هم پیچیده را زیر پاله کنم. و می‌خندیدم.

هنوز ده دقیقه نگذشته بود و روبر دیگر نفسش هم در نمی‌آمد. او بر حرف می‌زد و حرف می‌زد و یقیناً دستور می‌داد و روبر آهسته سر تکان می‌داد و حرفش را تصدیق می‌کرد و می‌دیدم که شانه‌هایش چگونه به سبب اطاعت افتاده و افتاده‌تر می‌شود. آنگار که در مبل راحتی لم داده باشد خودش را روی صندلی گاه‌اندودرها کرده بود. پای راستش را روی پای چپش انداخته و سرش را به عقب متمایل کرده بود و تاب می‌خورد و من صورت چاق و پهن‌وارویش را که ته ریشی آن را تیره کرده بود می‌دیدم. تندخو و عصبی به نظر می‌رسید.

عاقبت برخاستند. پنهانی تعقیب‌شان کردم. آهسته راه می‌رفتند. روبر سرش را پایین انداخته بود و طوری بین آن دو راه می‌رفت که آنگار به او دستبند زده بودند. کلاه وارفته طوسی رنگ و رو رفته‌ای

را با دست‌های زمخت سُرخ رنگش در پشت سر می‌فشرد. خیال می‌کردم دیگر به چیزی که متعجبم کند بر نمی‌خورم اما اشتباه کرده بودم: در حالی که رو بر و آلفرد به در رسیده بودند او بر دستش را در ظرف آب متبرک فرو برد و بعد رو به محراب کرد و یک علامت بزرگ صلیب فرضی روی سینه‌اش کشید.

دیگر خیالم راحت شده بود و عجله‌ای نداشتم. تعقیب آنها به چه کارم می‌آمد؟ می‌دانستم که او بر همان شب یا فردا به سراغم خواهد آمد و خواهد خواست که هرچه زودتر به نقشه‌مان عمل کنیم. نمی‌دانستم وقتی به سراغم بیاید چگونه با او رفتار خواهم کرد. هنوز فرصت بود در این باره فکر کنم. احساس خستگی می‌کردم. نشستم. خشمی که از حرکت زاهدانه او بر به من دسب داده بود لحظاتی مانع از آن شد که به چیز دیگری فکر کنم. دخترکی با لباس ساده و قیافه‌ای معمولی یک جعبه پراز کلاه را کنارش گذاشت و در ردیف صندلی‌های جلو من زانو زد و دست به دعا برداشت. از نیم‌رخ می‌دیدمش. سرش را کمی پایین انداخته و به همان دریچه دوردستی خیره شده بود که او بر لحظه‌ای پس آنچنان جدی به آن احترام گذاشته و تکلیف خانوادگی‌اش را انجام داده بود. دخترک لبخند می‌زد و تکان نمی‌خورد. دو طلبه هم وارد صحن کلیسا شدند. یکی لاغر بود و قد بسیار بلندی داشت و مرا به یاد راهب آردوان انداخت. دیگری کوتاه و سرخ و سفید بود. کنار هم ایستادند و تعظیم کردند و سپس خشک و بی‌حرکت ایستادند. می‌خواستم به آنچه که آنها نگاه می‌کنند نگاه کنم و آنچه را که آنها می‌بینند ببینم. اما جز سکوت و طراوت و بوی سنگ‌های کهنسالی که در سایه مانده بودند که چیزی نبود. دوباره توجهم به چهره

دخترک کلاه‌فروش جلب شد. اکنون چشم‌هایش بسته بود. آن پلک‌ها و مژگان بلند مرا یاد مری انداخت که در بستر دراز کشیده بود و داشت می‌مرد. احساس می‌کردم به یک عالم احسان دسترس دارم و در عین حال بی‌نهایت از من دور است. ایزا همیشه به من می‌گفت: «تو که فقط بدی‌های عالم به چشمت می‌یاد... تو همه عالم رو پر از بدی می‌بینی...». هم راست می‌گفت و هم راست نمی‌گفت.

۱۶

شاد و با خیالی راحت نهار خوردم. مدت‌ها بود چنین آسوده نبودم. انگار که خیانت‌روبر نقشه‌هایم را خراب نکرده بود که هیچ به انجام آن کمک هم کرده بود. با خود فکر می‌کردم که علت تغییرات ناگهانی خلق و خوی آدمی مثل من که سال‌ها است یک پایم لب‌گور است چندان دور از ذهن نیست: دلیلش مربوط به وضع جسم است. از اسطوره‌پرورته برمی‌آید که اندوه عالم در جگر آدمی خانه کرده است. اما کو آدمی که جرأت قبول حقیقی اینچنین ساده را داشته باشد. قلبم درد نمی‌کرد. کباب خون‌آلود را می‌خوردم و هضم می‌کردم. خوشحال بودم که کبابش کافی است و لازم نیست یکی دیگر سفارش بدهم و می‌توانم صرفه‌جویی کنم. دسر هم پنیر می‌خوردم. هم مقوی است و هم خیلی ارزان.

باروبر باید چه رفتاری می‌کردم؟ باید نقشه‌هایم را تغییر می‌دادم اما قوت فکر کردن درباره‌ی اینگونه مشکلات را نداشتم. تازه چه فایده داشت که فکرم را با نقشه کشیدن مشغول کنم. بهتر بود

اختیارم را به دست شَمّ و خلاقیتم می سپردم. جرأتش را ندارم اقرار کنم که دلم می خواست با آن موش صحرائی غمگین موش و گربه بازی کنم. روبرو وحش هم خبردار نبود که دستش پیش من رو شده. آیا سنگدلم من؟ بله. هستم. اما بیشتر از دیگران سنگدل نیستم. سنگدلی ام به اندازه بچه ها و زن ها و... به یاد دخترک کلاه فروش که در سن ژرمن دوپره دیده بودم افتادم. به اندازه همه آنهایی است که بره صفت و رام نیستند.

با تاکسی به خیابان بره آبرگشتم و در بستر دراز کشیدم. دانشجویان ساکن پانسیون تعطیلات را به سفر رفته بودند. بسیار آسوده و آرام بودم. اما پرده توری کثیف روی در شیشه ای صفای اتاق را از بین برده بود. چندین تکه از کنده کاری های تخت چوبی هنری دوم کنده شده و بادقت در سبد برنزی طلایی رنگی که زینت بخاری دیواری بود چیده شده بود. بر کاغذ دیواری موجدار و براق اتاق لک و خال افتاده بود. بوی میز پاتختی با هیبتی که رویه اش از مرمر سرخ بود در هوا پیچیده بود. یک قالیچه زمینه خردلی روی میز پهن شده بود. از این مجموعه که الگوی بد سلیقگی و خودپسندی بشر بود خوشم می آمد.

از صدای دامنی بیدار شدم. مادر روبرو بالای سرم بود و اول از همه لبخندش را دیدم. حتی اگر از همه چیز بی خبر هم بودم از همان رفتار چاپلوسانه اش به شک می افتادم و شستم باخبر می شد که به من خیانت کرده است. بعضی مهربانی ها همیشه نشانه خیانت است. من هم لبخندی زدم و مطمئنش کردم که حالم خوب است. بیست سال پیش بینی اش به این بزرگی نبود. آن زمان دندان های زیبایی در دهان بزرگش بود که دندان های روبرو هم به او رفته است. اما حالا که

می‌خندد لبهایش روی دو ردیف دندان مصنوعی شکفته می‌شود. مجبور بود تند راه برود و بوی زنده‌ بدنش حریف بوی گند میز پاتختی می‌شد. از او خواستم پنجره را بیشتر باز کند. همین کار را کرد و پیش آمد و باز لبخند زد. حالم که بهتر شد گفت روبر برای انجام آن «چیز» در اختیار من است و از ظهر فردا که شنبه است دیگر کاری ندارد. به یادش انداختم که بانک‌ها بعد از ظهر شنبه تعطیل است. به جای روبر گفت که او دوشنبه صبح را خیلی راحت مرخصی می‌گیرد زیرا دیگر مجبور که نیست با رئیسش مدارا کند. گفتم که بهتر است روبر چند هفته‌ای شغلش را حفظ کند و بر آن تاکید کردم. تعجب کرده بود. گفت که فردا را مرخصی می‌گیرد تا با پسرش پیش من بیاید. از او خواستم که بگذارد روبر تنها بیاید چون می‌خواهم کمی با او حرف بزنم و بهتر بشناسمش... هالوی مفلوک نگرانی‌اش را مخفی نکرد. حتماً می‌ترسید که مبادا دست پسرش رو شود. اما وقتی با آن حالت خاص خودم حرفی بزنم کسی فکر مخالفت با من به سرش نمی‌زند. یقیناً خود او روبر را واداشته بود که با فرزندان من سازش کند. وگرنه این پسرک بزدل و هراسان را خوب می‌شناختم و یقین داشتم که با انجام چنین کاری چقدر آشفته و پریشان می‌شود.

وقتی پسرک فلک‌زده صبح فردا نزد من آمد با یک نگاه فهمیدم که حدس‌هایم چقدر درست بوده است. حالت چشم‌هایش مثل آدم‌هایی بود که شب خوابشان نمی‌برد. نگاهش از من پرهیز می‌کرد. از او خواستم بنشیند و برای حالت و ظاهرش ابراز نگرانی و با مهربانی و محبت با او رفتار کردم. با زبان فصیح و کیلی زبردست برایش شرح دادم که چه زندگی سعادت‌مندانه‌ای در انتظارش است و

خانه و بوستان ده هکتاری که قرار است در سن ژرمن برایش بخرم به یادش آوردم. گفتم که همه اثاث خانه عتیقه است و یک حوضچه پر از ماهی دارد و گاراژی که جای چهار ماشین را دارد. هر چیز دیگری هم که به فکرم می‌رسید به وعده و عیده‌هایم اضافه کردم. وقتی صحبت ماشین پیش آمد و گفتم که یک ماشین آمریکایی معروف برایش می‌خرم دیدم که از خوشحالی نزدیک است قالب تهی کند. یقیناً او باید تعهد می‌کرد که تا زنده هستم یک پول سیاه هم از من نگیرد. گفتم:

«از این به بعد دیگه دلواپس چیزی نباشین. قرارداد خرید رو امضاء کنین. یه سری اوراق همین دوشنبه تحویل‌تان می‌دم که حدود صد هزار فرانک در سال سودش است. اینطوری مقداری پول گیرتان می‌یاد اما بخش عمده پول انقد در آمستردام باقی می‌ماند. شنبه می‌ریم آنجا تا بقیه کارها رو انجام بدیم... شما چتونه روبر؟»

روبر تته‌پته کنان گفت:

«نه آقا. نه... قبل از مرگتون من چیزی نمی‌گیرم... از این کار خوشم نمی‌یاد... نمی‌خوام آس و پاستون بکنم. بیخود اصرار نکنین. ناراحت می‌شم.»

به گنجه تکیه داده بود و آرنج دست چپش را در کف دست راستش گذاشته بود و داشت ناخن دست چپش را می‌جوید. با آن چشم‌ها که بارها و بارها از ترس رقیبان در دادگاه و حشت زده شده بود و به او خیره شدم. همان چشم‌ها که وقتی وکالت می‌کردم آنقدر به طرف دعوا در جایگاه مخصوص خیره می‌شد که در آغوش ژاندارم‌ها از پا در بیاید.

در اصل من داشتم به او لطف می‌کردم. احساس می‌کردم نجات پیدا

کرده‌ام چون زندگی کردن دائم با چنین حشره‌ای ترس آفرین بود. از او بدم نمی‌آمد. می‌خواستم او را طرد کنم ولی قصد خراب کردن او را نکرده بودم. با این وجود وسوسه شده بودم که کمی با او سرگرم شوم:

«چه احساسات بلند نظرانه‌ای دارید روبرو! چه خوبه که می‌خواهید تا موقع مرگم صبر کنی. اما من نمی‌خوام شما فداکاری کنی. از دوشنبه به بعد شما همه چیز دارید. آخر هفته یک بخش زیاد ثروتم را به اسمتان می‌کنم...».

شروع به اعتراض که کرد با خشونت گفتم:

«می‌خوای بخوانی خوامی نخواه.».

در حالیکه از نگاه من پرهیز می‌کرد خواست که چند روزی به او فرصت بدهم تا باز فکر بکند. بدبخت کردن می‌خواست وقت کافی داشته باشد با به‌بورد و نامه‌ای بفرستد و از آن‌ها چاره جویی کند.

«از کارهاتون تعجب می‌کنم. روبرو. رفتار تون عجیبه.»

گمان می‌کردم نگاهم مهربانتر شده است اما نگاهم مرا بیرحم‌تر از آنی که هستم جلوه‌گر می‌کند. روبرو معصومانه زیر لب گفت:

«چرا اینجوری نگاهم می‌کنی؟».

علیرغم خودم به تقلید از او گفتم:

«چرا اینجوری نگاهت می‌کنم؟ تو چی؟ تو چرا تحمل نگاه منو

نداری؟».

آنهایی که محبوب دیگران هستند بنا به عادت و از سر غریزه کارهایی را می‌کنند و حرف‌هایی را می‌زنند که به دل می‌نشیند. اما من چنان به منفور و ترس آفرین بودن عادت کرده‌ام که مردمک چشم و ابرو و صدا و خنده‌ام به آسانی همدست این موهبت ترسناکم می‌شوند و دست مرا رومی‌کنند. از این رو پسرک غمگین

از نگاهم به دست و پا افتاده بود. نگاهی که سعی می‌کردم بزرگوارانه و از سر بخشش باشد. اما هرچه بیشتر می‌خندیدم طنین خنده‌ام برایش بدشکون‌تر به نظر می‌رسید. انگار که بخواهند جان حیوانی را بگیرند به یکباره پرسیدم:

«اونا چقدر بهت پیشنهاد کردن؟».

لفظ «تو» یی که برای خطاب کردن او به کار می‌بردم نشانه تحقیر بود نه صمیمیت.

«ک... ک... کیا؟».

زبان‌ش بند آمده بود. چنان وحشت کرده بود که گویی گرفتار خشم خداوند شده است. گفتم:

«همون دو تا آقا. چاقه و لاغره... بله. لاغره و چاقه!».

معطل می‌کرد که دست بردارم. خودم هم از ادامه این گفتگو بدم می‌آمد. حالت کسی را داشتم که دلش نمی‌آید پا روی هزار پا بگذارد. سرانجام گفتم:

«آروم باشید. بخشیدمتان.»

- من دلم نمی‌خواست این کارو بکنم... تقصیر اون...».

دستم را جلو دهانش گذاشتم. تحملش را نداشتم که بشنوم مادرش را متهم کند.

«هیس! اسم کسی رو نیارید... ببینید. اونا چقدر بهتان پیشنهاد کردن؟ یک میلیون؟ پانصد هزار؟ امکان نداره! سیصد تا؟ دویست تا؟».

سرش را با حالتی رقت‌آور تکان می‌داد. آهسته گفت:

«نه. یه سود سالیانه پیشنهاد کردن. همین هم وسوسه‌مون کرد.»

اینجوری مطمئن‌تر بود که دوازده هزار فرانک در سال بگیریم.

- از همین امروز؟

- نه. قرار شد از وقتی که ارثیه رو گرفتن پولمونو بدن... فکر شو نمی کردن که شما بلافاصله بخواهین همه چیزو به اسم من بکنین... حالا دیگه خیلی دیر شده؟!... واقعاً می تونستن مارو دادگاهی کنن... مگر اینکه همه چیزو کتمان می کردیم... آه که چه احمقی بودم من! حسابی تنبیه شدم...

روی تخت نشسته بود و با حالتی زنده گریه می کرد. یک دستش آویزان بود و پنجه درشتش از خونی که در آن جمع شده بود متورم شده بود. ناله کنان گفت:

«به هر حال من پسر تون هستم. نذارین از بین برم.»

این را گفت و ناشیانه سعی کرد دست در گردنم بیندازد. خودم را آرام از دستش رها کردم. نزدیک پنجره رفتم و بدون آنکه رویم را به طرف او برگردانم گفتم:

«از اول ماه اوت هر ماه هزار و پانصد فرانک براتان واریز می کنم. سریع اقدام می کنم که این پول تمام عمر به حسابتان واریز بشود. در صورت لزوم می شود آن را به حساب مادرتان منتقل کنید. خانواده ام قاعدتاً خبر ندارند که من از توطئه کلیسای سن ژرمن دپره مطلعم (اسم کلیسا را که شنید از جا پرید). دیگر لازم نیست یادآوری کنم که اگر کوچکترین دهن لقی ای بکنید همه چیز از دستتان می رود. در عوض شما هم مرا از توطئه هایی که برام می چینند باخبر می کنید.»

حالا می دانست که من از همه چیز باخبر می شوم و اگر دوباره به من خیانت کند چه به روزگارش خواهد آمد. به گونه ای به او فهماندم که دیگر میل ندارم او و مادرش را ببینم و می توانند به همان نشانی صندوق پستی ام نامه بنویسند.

«همدست های سن ژرمن دوپره شما کی از پاریس می روند؟»

به من اطمینان داد که آنها شب قبل با قطار از پاریس رفته‌اند. حرف‌های محبت‌آمیز و تشکر کردن‌ها و قول دادن‌هایش را نیمه تمام گذاشتم. یقیناً از کار من حیرت کرده بود. مرا خداوندگاری بوالهوس می‌پنداشت که قصد و نیتم پیش‌بینی نشدنی است و بر او که خیانت کرده است هجوم می‌برم و بر خاک می‌نشانمش و دوباره دستگیرش می‌شوم... او هم دیده بر هم می‌گذارد تا هر عذابی که می‌خواهم بر او روا بدارم. و مثل سگی گوش به فرمان می‌ایستد و با گوش‌های آویزان سینه بر خاک می‌مالد و استخوانی را که برایش پرت کرده‌ام به دندان می‌گیرد.

هنگام رفتن ایستاد و پرسید چگونه و به چه وسیله‌ای ماهیانه‌اش را دریافت می‌کند. با خشونت گفتم:

«به دست می‌رسد. من همیشه به قلم عمل می‌کنم. بقیه‌اش دیگر به شماربیطی ندارد. دستش به دستگیره و هنوز دو دل بود:

«دلم می‌خواد تا آخر عمر تضمین شده باشه. یه ماهیانه مادام‌العمر باشه... اینجوری خیالم راحت‌تره و دیگه دلوپسی ندارم... در را که نیمه باز گذاشته بود با شدت باز کردم و او را به راهرو راندم.

۱۷

به بخاری دیواری تکیه داده بودم و تکه چوب‌های براقی را که در سبد داخل آن چیده شده بود بی‌اختیار می‌شمردم. سال‌ها در فکر این پسر ناشناسم بودم. در این سال‌های بی‌حاصل زندگی‌ام هرگز احساس هستی‌اش از دلم بیرون نرفت. در جایی از عالم کودکی

زاده شده بود که مال من بود و احتمال داشت پیدایش کنم و چه بسا تسلائی دلم بود. گمان می‌کردم در فقر زندگی می‌کند و این تصور باعث می‌شد بیشتر به دلم بنشیند. خیال می‌کردم هیچ چیز او به پسر مشروعم شبیه نیست و این خیال دلپذیری بود. او را با صفا و مهربان می‌پنداشتم. یعنی همان صفاتی را به او نسبت می‌دادم که در مردم عالم کم نیست. و سرانجام همه امیدم را به او می‌بستم. می‌دانستم که به جز او نمی‌توانم به کسی امیدوار باشم و او که نباشد باید دیوانگی کنم و تصمیماتم را به عمل در بیاورم. چهل سال بود گمان می‌کردم با کینه‌ای که دیگران از من و من از دیگران دارم انس گرفته‌ام و ساختم‌ام. اما من هم مثل هر آدم دیگر کورسو امیدی داشتم و تا پای جان به این امید دلخوش بودم. حالا همه آن خواب و خیال به پایان رسیده بود.

تاکنون طرح‌ها در می‌انداختم تا کسانی را که بلا کشیدن مرا دوست داشتند از ارب محروم کنم و از این کار لذت می‌بردم. حالا همین لذت نفرت‌آور هم برایم باقی نمانده. روبر آنها را از ماجرا باخبر کرده است. آنها عاقبت همه صندوق‌های امانتی را که دارم کشف می‌کنند. حتی صندوق‌هایی که به اسم خودم نیسب. آیا بهتر نیست به فکر چاره دیگری باشم؟ آه که چه خوب می‌شد اگر می‌توانستم زنده بمانم و همه پول‌ها را سر فرصت به هدر بدهم! بعد هم بیفتم بمیرم و حتی خرج دفن و کفن حقیرانه‌ای را هم برایشان نگذاشته باشم! اما پس از عمری صرفه‌جویی و پس از یک عمر که سودازده پس انداز بوده‌ام مگر در این سن و سال می‌توانم ادای آدم‌های ولخرج را در بیاورم؟ تازه بچه‌ها سخت مراقب هستند و در کمینم نشسته‌اند. دست به این کارها که بزخم باعث می‌شود

حربه مرگباری به دستشان بیفتد... بهتر آن است که دارو ندارم را ذره ذره و در خفا به باد بدهم... اما صد دریغ که این کار از من بر نمی آید. از دست دادن پول از من ساخته نیست. آیا نمی شد که اموالم را با خودم به گور ببرم و مدفون کنم؟ آیا نمی شد طلا و اسکناس و اسناد و قباله ها را سخت در آغوش بگیرم و به زیر خاک ببرم؟ کاش می شد آنهایی را که موعظه می کنند که مال و منال دنیا پس از مرگ به کاری نمی آید و ادار کنم حرفشان را انکار کنند.

کارهای عام المنفعه هم هست. کارهای عام المنفعه مثل گودالی که برای به دام انداختن حیوانات کنده باشند همه چیز را می بلعد. می روم و پولم را به صندوق خیریه می بخشم. به راهبه ها هدیه می کنم که خرج فقیران کنند. هدیه می کنم و نام و نشانی هم از خودم نمی دهم. آیا مگر نمی شود به فکر کسان دیگری به جز دشمنانم باشم. اما بدی پیری این است که آدم حاصل جمع زندگی می شود. حاصل جمعی که نمی شود هیچکدام از اعدادش را کم و زیاد کرد. شصت سال وقت صرف کردم تا این پیرمرد را که دارد از کینه و نفرت جان می دهد بسازم و سروشکلش بدهم. من همینم که هستم. چاره کار آن است که آدم دیگری بشوم. آه ای خدا که اگر بودی و دستم به دامنت می رسید!...

دخترکی شامگاه وارد شد تا رختخوابم را مرتب کند. دریچه پنجره ها را نبست. در تاریکی دراز کشیدم. نه سروصدای خیابان مانع خوابم شد و نه روشنایی تیرهای چراغ برق. مثل مسافر خواب آلوده قطار که با توقف قطار بیدار می شود من هم لحظه ای حواسم سر جای می آمد و دوباره به خواب می رفتم. احساس مریضی نمی کردم اما به نظرم می آمد چاره ای ندارم جز آنکه دراز بکشم و با

صبر و شکیبایی منتظر بمانم تا خوابم ابدی شود.
 هنوز باید زنده می‌ماندم تا کارهای مربوط به واریز ماهیانه روبر
 را انجام دهم و همچنین به صندوق پستی‌ام سر بزنم. چون دیگر
 کسی نبود که این کار را برایم انجام دهد. سه روز بود که نامه‌هایم را
 نخوانده بودم. فقط چشم به راه یک نامه نامعلوم بودم و همین.
 عجب که امید ریشه کن نشدنی است و بذر آن همیشه در جان آدمی
 می‌ماند.

دلوایسی نامه‌ها قوت آن را به من داد که حوالی ظهر روز بعد از
 بستر در بیایم و به اداره پست بروم. باران می‌بارید و چون چتر
 نداشتم از کنار دیوار را می‌رفتم. رفتارم عجیب بود و مردم با
 کنجکاوی بر می‌گشتند و مرا نگاه می‌کردند. دلم می‌خواست
 سرشان داد بزنم و بگویم: «مگر من شاخ دارم که اینطور نگاه
 می‌کنید. نکند خیال می‌کنید مجنونم. حرف جنون و دیوانگی را هم
 نزنید که فرزندانم از آن سوء استفاده می‌کنند. اینطور نگاهم نکنید
 چون من هم مثل بقیه آدم‌های روی زمینم. فرق من و بقیه در این
 است که فرزندانم از من متنفرند و من به ناچار باید از خودم دفاع
 کنم. اما این که دلیل دیوانه بودن نمی‌شود. بعضی وقت‌ها هم چون
 برای قلبم دارو می‌خورم کمی حالم عادی نیست. البته قبول دارم که
 با خودم حرف می‌زنم. دلیلش این است که تنها هستم و کسی راندارم.
 حرف زدن برای آدم لازم است. آیا برای آدم تنها و بی‌کسی مثل من این
 رفتار و کردار و این گونه حرف زدن‌ها عجیب و غریب است؟».

در پاکتی که تحویل گرفتم چند نامه تایپ شده و چند نامه از
 بانک و سه تلگرام بود. نامه‌های تایپ شده احتمالاً حواله‌های
 بورس بود که برای پرکردن برایم فرستاده بودند. رفتم در کافه‌ای

نشستم تا بازشان کنم. بناها و بیکاره‌هایی از هر سن و سال سرمیزهای دراز نشسته بودند و غذای بخور نمیری را با طمانینه می‌خوردند و لیوان‌های یک لیتری شراب را سر می‌کشیدند و به ندرت حرفی می‌زدند. از صبح در باران کار کرده بودند و ساعت یک و نیم دوباره سرکار برمی‌گشتند. اواخر ماه ژوئیه بود. در ایستگاه‌های قطار ازدحام بود. آیا مردم درک می‌کردند که من گرفتار چه عذابی شده‌ام؟ یقیناً درک می‌کردند. پس من که وکیلی کهنه‌کارم چگونه از عذابی که به آن گرفتار شده‌ام بی‌خبر باشم؟ همان اولین مرافعه‌ای که وکالت کرده بودم مربوط به نزاع فرزندان‌ی بود که نمی‌خواستند از پدرشان مراقبت کنند. پدر بیچاره هر سه ماه در خانه یکی از آنها اقامت می‌کرد و از همه جا رانده می‌شد. پسرانش آرزو می‌کردند پدر بمیرد و از دستش خلاص شوند و پدر هم از خدا می‌خواست. در بسیاری از مزارع استیجاری خودمان شاهد ماجراهای اندوهباری از این قبیل بوده‌ام و دیده‌ام که پدر پیر خانواده مدت‌ها از تقسیم اموالش خودداری کرده ولی سرانجام فریب چرب‌زبانی فرزندان‌ش را خورده و کار به جایی رسیده که فرزندان‌ش او را با کار فراوان و گرسنگی دادن کشته‌اند. بله. آن بنای لاغر و تکیده که در دو قدمی من نشسته بود و با طمانینه نان را با لته‌هایش گاز می‌زد حتماً از این دست ماجرا با خبر بود.

این روزها کسی از دیدن پیرمردهای خوش‌پوش در کافه‌ها تعجب نمی‌کند. در کافه نشسته و مشغول خوردن گوشت سفید خرگوش بودم و با تماشای قطره‌های بارانی که روی شیشه مغازه به هم می‌پیوست سرگرم می‌شدم. همچنین سعی می‌کردم نام صاحب کافه را که از داخل به شکل وارونه بود بخوانم. داشتم دنبال دستمال

می‌گشتم که دستم به پاکت‌هایی که در جیبم بود خورد. عینکم را زدم و یکی از تلگرام‌ها را اتفاقی باز کردم. نوشته بود: تشییع جنازهٔ مادر. فردا ۲۳ ژوئیه. ساعت ۹. کلیسای سن لوئی. تلگرام صبح همان روز فرستاده شده بود دو تلگرام دیگر را که احتمالاً چند ساعتی بینشان فاصله بود شب قبل ارسال کرده بودند. در یکی از آن‌ها نوشته بود: حال مادر خیلی بد است. برگرد. و در تلگرام دیگر: مادر فوت کرد... هر سه تلگرام به امضاء او بر بود.

تلگرام‌ها را مچاله کردم و همچنان مشغول خوردن شدم چون باید رمقش را پیدا می‌کردم که با قطار شب رو به بور دو برگردم. فکرم مشغول بود. چند دقیقه‌ای فقط به سفر فکر کردم و بعد احساسی دیگر به من دست داد. بهتم گرفت. بهتم گرفت که ایزا مرده و من زنده. مسلماً من هم می‌مردم اما اگر اول من مرده بودم مشکلی برای خودم و دیگران پیش نمی‌آمد. آن نقشه‌ها و حيله‌ها و توطئه‌هایشان همه برای روزهای پس از مرگ قریب الوقوع من بود. من هم مثل خانواده‌ام یقین داشتم که قبل از همسرم می‌میرم. همسرم را در خیالم بیوه می‌دیدم. در خیال می‌دیدم که تور عزا دست و پاگیر او شده و نمی‌گذارد گاوصندوق را باز کند. این تصویرها هرگز از خاطر من نمی‌رفت. اگر در کار کائنات و کواکب اختلال به وجود می‌آمد این‌ها متعجب و پریشان نمی‌شدم که از مرگ همسرم شدم. اما علیرغم من تاجری که در وجودم بود شروع به سبک سنگین کردن کرد تا ببیند چگونه می‌توان از موقعیت استفاده کرد و بر دشمنان چیره شد. تا لحظه‌ای که قطار به راه افتادن چنین احساسی داشتم.

قطار که حرکت کرد فکر و خیالم به کار افتاد. برای اولین بار ایزا

را در خیالم آوردم که شب قبل از مرگ و یک شب قبل آن در بسترش دراز کشیده است. در خیالم شروع به ساختن این صحنه کردم که ایضا در اتاقی که در کالز است دراز کشیده (خبر نداشتم که او در بوردو مرده است.) زمزمه کردم: «خواهیدن توی تابوت...». و با این فکر چه حال آرامی بر من می گذشت. به آنجا که رسیدم چه رفتاری باید می کردم؟ با چه حالتی باید پیش فرزندانم که خصمانه و دقیق نگاهم می کردند ظاهر می شدم؟ چاره کار را پیدا کرده بودم. احتمالاً وقتی به مقصد رسیدم ناچار می شدم بخوابم. و به این ترتیب هیچ مشکلی پیش نمی آمد. فکرش را هم نباید می کردم که در مراسم تشییع شرکت کنم چون همین لحظه ای پیش سعی کرده بودم به دستشویی بروم و رمقش را نداشتم. از این ناتوانی نمی ترسیدم چون ایضا مرده بود و من دیگر منتظر مرگ نبودم. نوبت مرگ من گذشته بود. اما به هر حال می ترسیدم که مبادا قلبم درد بگیرد. به خصوص اینکه در اتاقک قطار کسی نبود و تنها بودم. تلگراف زده بودم و احتمالاً در ایستگاه قطار منتظرم بودند. حتماً او بر به استقبال می آمد.

نه او بر نبود. وقتی صورت پت و پهن آلفرد را که از بیخوابی به هم ریخته بود دیدم چه آرام شدم. مرا که دید انگار به وحشت افتاد. خودم نتوانستم سوار ماشین شوم و ناچار دستش را گرفتم. در آن صبح بارانی از یکی از محله های بوردوی غم انگیز که پر از کشتار گاه و مدرسه بود می گذشتیم. من نیازی به حرف زدن نداشتم چون آلفرد همه جزئیات را می گفت و محل دقیقی را که ایضا در آنجا از پا افتاده بود تشریح می کرد. گفت که ایضا چند قدمی مانده به گلخانه پارک شهر و کنار نخل ها از پا در آمده بود. گفت که او را به چه داروخانه ای بردند و اینکه کشاندن بدن سنگین او تا اتاقش در طبقه

اول چه مشکل بود. بسیاری حرف‌های دیگر هم زد و این را هم گفت که گرچه ایزا خونریزی مغزی کرده بود تمام شب را هشیار بود. ایزا با اشاره از آنها می‌خواست که مرا خبر کنند و اصرار می‌کرد. کشیش که روغن مقدس را آورده بود ایزا خوابش برده بود. «شب قلبش البته مناسک رو انجام داده بود...».

آفرد می‌خواست مرا جلو خانه که اینک با پارچه سیاه پوشیده شده بود پیاده کند و برود. بهانه‌اش این بود که وقتش تنگ است و باید برود لباسش را برای شرکت در مراسم عوض کند اما به ناچار تن به این کار داد که کمک کند از ماشین پیاده شوم. کمک کرد تا از چند پله اول هم بالا بروم. راهرو خانه را تشخیص ندادم. در کنار دیوارهای سیاه پوشیده راهرو دو ردیف شمع روشن کرده بودند و توده‌های گل در بین دو ردیف قرار داشت. پلکها را به هم می‌زدم. احساس دوری از دیار می‌کردم. انگار که آدم خواب ببیند. دو خوار مذهبی هم بی حرکت ایستاده بودند. آنها هم احتمالاً جزء ملزومات مراسم بودند. روی پله‌های همیشگی که فرش کهنه‌ای روی آن پهن بود و از میان آن تل پارچه و گل و روشنایی رد می‌شد زندگی روزمره جاری بود.

اوبر از پله‌ها پایین آمد. لباس بسیار مناسبی پوشیده بود. با من دست داد و شروع به حرف زدن کرد. اما صدایش چه از دور دست‌ها می‌آمد! جوابش را دادم صدایی از دهانم در نیامد. صورتش به صورتم نزدیک شد و بزرگ شد و بی‌کرانه شد و در آن غرق شدم و از حال رفتم. بعد فهمیدم که بیهوشی ام چند دقیقه بیشتر طول نکشید. در اتاق کوچکی که از زمان وکالتم آن را اتاق انتظار کرده بودم به هوش آمدم. مخاط پلک‌هایم از شوری اشک سوزن سوزن می‌شد.

صدای ژونوی یو را شناختم که گفت:

«داره هوش می‌یاد...».

چشم‌هایم را باز کردم. همه بر بالینم خم شده بودند. چهره‌هایشان طور دیگری به نظرم می‌آمد. بعضی سرخ و بعضی اندکی سبز و بعضی تصنعی. ژانین همسن مادرش به نظر می‌رسید ولی قویتر از او. آثار اشک روی صورت او بر به جا مانده بود. حالتش زشت و رقت‌انگیز شده بود. مثل زمان کودکی اش شده بود. مثل آنوقت‌هایی شده بود که ایزا او را روی پاهای خودش می‌نشاند و می‌گفت: «بچه‌ام حسابی غصه خورده که داره اینطوری زار می‌زنه... یگانه چهره زیبایی که از آن میان نگاهم می‌کردند چهره فیلی بود. زیبا و بی‌اعتناء و ملول بود. همان لباسی تنش بود که آن را در تمام رقاصخانه‌های پاریس و برلن پوشیده بود. کراواتش را گره نزده بود. ظاهرش مثل آن وقت‌هایی بود که می‌خواست به جشن برود و یا وقتی که مست و با سرو وضع نامرتب از جشن برمی‌گشت. سر و سینه چند نفر دیگر هم که لباس روشن به تن داشتند در تاریک و روشن به چشم می‌خورد.

ژونوی یو لیوان آبی را نزدیک دهانم آورد و چند جرعه‌ای نوشیدم. گفتم که حالم بهتر است. با صدایی مهربان و دلنشین پرسید که آیا دوست دارم بخوابم. اولین مطلبی که به ذهنم آمد به زبان آوردم:

«آه که چقدر دلم می‌خواست من هم با او می‌مردم! یک

خدا حافظی هم نتوانستم با او بکنم!».

مثل هنرپیشه‌هایی که تمرین می‌کنند تا به لحن دلخواه دست پیدا

کنند مدام می‌گفتم:

یک خداحافظی هم نتوانستم با او بکنم...».

این کلمات پیش پا افتاده را فقط برای حفظ ظاهر به زبان می‌آوردم و بخشی از نقش من در تشریفات تشییع جنازه بود اما ناگاه احساسی که مربوط به این کلمات بود نیز به من دست داد. گویی که تازه متوجه شده بودم چه بر سرم آمده. که دیگر همسرم را نخواهم دید و دیگر فرصت درد دل کردن با او را نخواهم داشت. و او نامه‌ام را دیگر نخواهد خواند و حال و روز من تا ابد به همان صورتی خواهد بود که به هنگام رفتن از کالز بود. که دیگر نخواهیم توانست همه چیز را دوباره شروع و رابطه‌ای جدید را آغاز کنیم. ایزامرا نشناخته و مرده بود و آخر ندانست که من آن دیو ظالمی که به نظر می‌رسم نیستم و در باطن آدم دیگری هستم. حتی اگر در لحظات واپسین بر بالینش رسیده بودم و حرفی هم نزده بودیم باز راضی بودم. راضی به همین بودم که فقط اشک‌های روانم را ببیند و آنوقت از دنیا برود و به ناامیدی من پایان دهد.

بچه‌ها هاج و واج مانده بودند و خیره نگاهم می‌کردند. شاید از اینکه هرگز گریه‌ام را ندیده بودند تعجب می‌کردند. این مرد ترشرو و ترس آفرین با آن سرمدوز گونه‌ای که هیچکس تاب نگاهش را نداشت اینک دچار تناسخ شده بود و داشت به هیبت انسان در می‌آمد. یکی - که گمان می‌کنم ژانین بود - گفت:

«کاش نرفته بودین پاریس... چرا گذاشتین رفتین؟».

راست می‌گفت. چرا رفته بودم؟ حداقل به موقع که می‌توانستم برگردم. کاش تلگرام‌ها را به نشانی صندوق پستی نفرستاده بودند و به خیابان بره‌آ ارسال کرده بودند... او بر هم گفت:

«رفتین یه نشونی هم از خودتون گذاشتین که... نمی‌شد حدس

زد کجا هستین...».

اوبر با گفتن این حرف چه بی احتیاطی ای کرد. تا آن لحظه در دلم
قصدی کرده بودم و در انجامش دو دل بودم اما با شنیدن این حرف
تردید را کنار گذاشتم. دسته راحتی را گرفتم و بلند شدم و همچنان
که از خشم می لرزید توی صورتش داد زدم:

«دروغگو!».

تته پته کنان گفت:

«زده به سرت پدر؟».

گفتم:

«بله که دروغ گوئید. نشانی منو می دانستید. اگر جرأت رو داری

بگو که نمی دانستی.».

اوبر آهسته و به اعتراض گفت:

«نشانی تو را از کجا می دونستیم؟»

- تو با شخصی که با من ارتباط داشت رابطه نداشتی؟ اگر

جرأتش رو داری بگو نه! بگو دیگر!».

اهالی خانواده ساکت بودند و مات مبهوت تماشا می کردند. اوبر

سرش را تکان می داد. مثل کودکی بود که دروغ گفته و دستش رو

شده باشد.

«پول زیادی هم برای خیانتی که کرده بود ندادید. زیاد دست و

دلبازی نکردین بچه های من. دادن دوازده هزار فرانک در سال به

آدمی که کل دارایی را قرار بود به شما بدهد مبلغ ناچیزی است.» به

خنده افتادم. خنده هایی که از آن به سرفه می افتم. بچه ها حرفی برای

گفتن پیدا نمی کردند.

فیلی قرقر کنان گفت:

«تف به این شانس...».

اوبر حالتش التماس آمیز شد و سعی کرد چیزی بگوید. صدایم را آهسته کردم و گفتم:

«شماها باعث شدین که من نتوانم مادرتان را قبل از مرگش ببینم. شما از تمام جزئیات کارهای من با خبر بودید ولی مواظب بودید که من شک نبرم. اگر تلگرافم را به نشانی خیابان بره‌آمی فرستادید می فهمیدم که از کارهای من خبر دارید. هیچ چیزی هم در دنیا قادر نبود شما را از تصمیمی که گرفته‌اید منصرف بکند. حتی التماس‌های مادر محضرتان. حالا ناراحتید و دچار غم غصه هستید. حرفی نیست. اما حواستان سرجاشه...»

این حرف‌ها و حرف‌های بسیار بدتری را به آنها زدم. اوبر با التماس و بریده بریده به خواهرش می‌گفت:

«صداشو بئر! صداشو بئر! مردم می‌شنون...»

ژونویو دست‌هایش را روی شانه‌هایم گذاشت و مرا سر جایم نشانده و گفت:

«الآن وقت این حرفا نیس باباجون. سرفرصت راجع به این چیزا صحبت می‌کنیم. اما به خاطر اونی که هنوز کاملاً از پیش ما نرفته ازت استدعا می‌کنم حرف نزن...»

اوبر که رنگش کبود شده بود انگشتش را به علامت سکوت روی دهانش گذاشت چون مسئول تشریفات داشت می‌آمد و فهرست نام کسانی که قرار بود تزئینات را حمل کنند در دستش بود. چند قدمی برداشتم چون می‌خواستم بدون کمک کسی راه بروم. افراد خانواده از سر راهم کنار رفتند با گام‌هایی لرزان جلو رفتیم. از آستانه محراب که حرارت شمع‌های روشن اطرافش را احساس می‌شد گذشتم و

در جایگاه دعا چمپاته زدم.

اوبر و ژونوی یو به کمکم آمدند و دستم را گرفتند. آرام و مطیع در کنارشان راه افتادم. بالا رفتن از پله‌ها برایم مشکل بود. یکی از خواهران مذهبی قبول کرد که هنگام تشریفات عزا از من مراقبت کند. اوبر هنوز وانمود می‌کرد از آنچه بین ما اتفاق افتاده بود بی‌خبر است. قبل از رفتن از من پرسید که آیا کار درستی کرده که رئیس کانون و کلا را برای حمل آذین تعیین کرده است. رویم را به طرف پنجره کردم که باران بر شیشه‌اش جاری بود. جوابش را ندادم.

صدای پای شرکت کنندگان در مراسم از همینک به گوش می‌رسید. احتمالاً مردم شهر در مراسم شرکت می‌کردند. با فون‌دودژها که بیشتر مردم شهر نسبت داشتند. از طرف من هم که اعضاء کانون و کلا و کارمندان بانک‌ها و تاجران شرکت می‌کردند... احساس آرامش می‌کردم. حال کسی را داشتم که بیگناهی‌اش ثابت و تبرئه شده باشد. بچه‌ها را با دروغ متقاعد کرده بودم و آنها هم قبول کرده بودند که در مرگ مادرشان مقصرند. در خانه غلغله بود. مثل صدای رقصی عجیب و بدون موسیقی بود. و من در این غلغله به قصوری که فرزندانم کرده بودند فکر می‌کردم. تقصیر فرزندانم بود که من نتوانستم بود با ایزا خدا حافظی کنم... با این فکر سعی می‌کردم بر کینه‌ام که مثل اسبی پیر و از کار افتاده بود مهمیز بزنم و تحریکش کنم اما بی‌فایده بود. خلق و خویم به خلاف میلم ملایم شده بود و نمی‌دانم به چه سبب بود. نمی‌دانم آیا آرامش جسم باعث این تغییر حالت در من شده بود یا رضایت از حرف‌هایی که در دلم مانده بود و به فرزندانم گفته بودم.

دیگر صدای یکنواخت دعا‌های مذهبی به گوش نمی‌رسید.

همه‌مره مربوط به مراسم تشییع آنقدر دور شده بود که سکوتی کامل در آن خانه فراخ برقرار شد. مثل همان سکوت‌های کالز. ایزا باعث شده بود خانه بی‌سکنه و خالی شود. ایزا همه خدمتکاران خانه را هم در پی خودش روانه کرده بود. هیچکس جز من و آن خواهر مذهبی در خانه نمانده بود. خواهر مذهبی بر بالین من نشسته بود و داشت دعایی را که خواندنش را کنار تابوت شروع کرده بود تمام می‌کرد.

سکوت باعث شد که باز به فکر جدا شدن همیشگی‌ام از ایزا بیفتم و به رفتن بی‌برگشت فکر کنم. باز دلم گرفت. دیگر فرصتی نمانده بود و من ایزا هر چه را که قرار بود به هم بگوییم گفته بودیم. بلند شدم و روی تخت نشستم و به متکا تکیه دادم تا بهتر نفس بکشم. مبل‌های لویی سیزدهم را که من و ایزا در دوره نامزدی‌مان سفارش ساخت آن را به مبل فروشی باردیه داده بودیم تماشا می‌کردم. ایزا تا زمانیکه مبل‌های مادرش به او نرسیده بود از این مبل‌ها استفاده می‌کرد. به تختخوابمان نگاه کردم همان تختخواب حزن‌انگیز کینه‌ها و سکوت‌هایمان...

اوبر و ژونوی یو وارد شدند. بقیه در راهرو ماندند. فهمیدم که دیدن صورت اشک‌آلود من برایشان عادی نمی‌شود. برادر و خواهر کنار بالینم ایستادند. برادر وسط روز لباس مخصوص مراسم شبانه را پوشیده بود و عجیب به نظر می‌رسید. خواهرش خود را در پارچه سیاهی پیچیده و دستمال سفید براقی روی سرش انداخته بود و روبند عزا را کنار زده بود و صورت گرد و سرخش هویدا شده بود. غم و اندوه باعث شده بود نقاب از چهره همه برداشته شود و از این رو قیافه یکدیگر را نمی‌شناختیم.

نگران سلامت من بودند. ژونوی یو گفت:

«تقریباً همه مردم تا سر مزار آمدند. مادر خیلی محبوب بود.»
از او پرسیدم مادرش در روزهای قبل از سگته چگونه بوده
است. گفت:

«کسالت داشت... شاید احساس کرده بود که ممکنه حالش بد
بشه چون شبی که قرار بود فرداش به بوردو بره رفت تو اتاقش و
هرچی نامه داشت سوزوند. حتی ما خیال کرده بودیم بخاری اتاقش
آتش گرفته...»

حرفش را نیمه تمام گذاشتم. فکری به خاطر آمده بود... چطور
از آن به این فکر نیفتاده بودم؟

«به نظر تو آیا رفتن من به پاریس دلیلی داشته ژونوی یو؟»

ژونوی با خشنودی جواب داد که:

«از رفتن شما که مسلماً ناراحت شده بود...»

- شما که چیزی بهش نگفته بودید... وقتی فهمیده بودید من
برای چه به پاریس رفتم که چیزی به او نگفتید... گفتید؟»

نگاه پرسش آمیزی به برادرش کرد. آیا منظورم را فهمیده بود؟
احتمالاً حالت چهره‌ام عجیب شده بود زیرا به نظرم آمد که
ترسیده‌اند. ژونوی یو کمکم کرد بلند شوم و او بر در همان حال
محتاطانه گفت که مادرش ده روز پس از رفتن من مریض شد و آنها
هم قصد کردند که از درگیری‌های ناراحت کننده خودشان با من
حرفی با او نزنند. آیا راست می‌گفت؟ با صدایی لرزان اضافه کرد:

«تازه اگه وسوسه می‌شدیم و حرفی بهش می‌زدیم خودمون هم
مسئول مرگش بودیم...». رویش را کمی از من برگرداند و دیدم که
شانه‌هایش را از گریه تکان می‌خورد. کسی در را نیمه باز کرد و
پرسید که آیا سر میز شام می‌رویم یا نه. صدای فیلی به گوشم رسید:

«چگونه بابا! تقصیر من که نیس. مارو چرا ضایع می‌کنین...».

ژونوی یو در گیرودار گریه کردن هایش به اطلاع رساند که شام چه باید بخورم. او بر گفت که بعد از نهار خواهد آمد و اگر حال خوب شد همه حرف‌های گفتنی را خواهد گفت. با اشاره موافقت کردم. وقتی او بر و ژونوی یو رفتند خواهر مذهبی کمک کرد بلند شوم. حمام رفتم و لباس پوشیدم و یک کاسه جوشانده خوردم: نمی‌خواستم رقیب با من مدارا و از من مراقبت کند و در حالت بیماری با او به جدال و ستیز پردازم.

وقتی برگشتند با آدم دیگری روبرو شدند. من دیگر آن مردی نبودم که دلشان را به رحم می‌آورد. داروهای لازم را خورده بودم. صاف نشستم. احساس می‌کردم بهتر نفس می‌کشم. هر وقت از بستر بیماری بلند می‌شدم همین احساس به من دست می‌داد.

او بر لباس بیرون تنش بود. اما ژونوی یو خودش را در یکی از لباس‌های خانه مادرش پیچیده بود. گفت:

«آخه لباس سیاه نداشتم بپوشم...».

رو بروی من نشستند. او بر پس از گفتن حرف‌ها و تعارفات مرسوم شروع به حرف زدن کرد:

«من خیلی فکر کردم...».

او بر به دقت سخنانش را آماده کرده بود. طوری حرف می‌زد که انگار با مجمع سهامداران حرف می‌زند. حرف‌هایش سنجیده بود و مراقب بود مبادا صدایش بلند شود. «مادر که در بستر بیماری افتاده بود من خیلی با وجدان خودم ستیز کردم. سعی کردم دیدگاهم رو عوض کنم و خودم رو به جای شما قرار بدم. به جای پدری که فکر و ذکرش محروم کردن فرزندانش است. ما شما رو اینچنین پدری

می دانیم. و به نظر من این کار شما باعث شده که هر رفتاری که ما می کنیم توجیه پذیر و بجا باشد. اما همیشه رعایت حالتون رو کردیم. وسط این جدال و درگیری بی رحمانه و با اون...»
چون داشت دنبال اصطلاح مناسب و دقیق می گشت آهسته به او گفتم:

«با آن دسیسه های بزدلانه ای که من می چیدم.»
گونه هایش گل انداخت. ژونوی یو به شدت نظرم رار د کرد:
«چرا بزدلانه؟ تو که خیلی خیلی از ما قوی تری.»
- دست وردار بابا! یک آدم پیر مریض احوالی مثل من کجا می تواند با یک گله آدم سراپا انرژی دربیفتد.»
اوبر ادامه داد:

«پیر مریض احوالی مثل شما در چنین خانه ای موقعیت ممتازی داره. شما لازم نیست از اتاقتان بیرون بیاین چون از دور کاملاً مراقب همه چیز هستین. شما از رفتار معمولی اهالی خانه همه چیز رو می فهمین. می تونین نقشه بریزین و سرفرصت آنها رو عملی بکنین. از همه چیز دیگران خبر دارین و هیچکس راجع به شما هیچی نمی دونه. شما می دونین کجاها فالگوش بایستید... (این را که گفت نتوانستم جلو خنده ام را بگیرم. آنها هم لبخندی زدند.)»
اوبر ادامه داد:

«بله. توی خانواده خلاصه آدم یک جایی بی احتیاطی می کند. بعضی وقت ها آدم بحث می کنه. وسط بحث صدای آدم بلند می شه. معمولاً هم بدون اینکه خود آدم متوجه باشه آخرای بحث داد و فریاد می کنه. ماها زیادی به ضخامت دیوارهای خانه اعتماد می کنیم. یادمون می ره که سقف اتاق ها نازک هستنند. تازه پنجره های

بازرو هم باید اضافه کنیم به اینا...».

این گوشه و کنایه‌ها باعث ایجاد آسودگی خیال در جمع ما شد. اوپر دوباره با لحنی جدی ادامه داد:

«قبول دارم که ممکنه گناهکار به نظر برسیم ولی باز هم می‌گم که به نظر من حق ما بود که از خودمون دفاع کنیم. اما سعی می‌کردیم که اوضاع وخیم نشه.

در پی این هم نبودم که ثابت کنم کی در این جنگ غم انگیز مقصر است. حتی خودم رو مقصر می‌دونم. اما تو باید بفهمی که... (بلند شد و شیشه عینکش را پاک کرد. چهره‌اش متفکر و فرسوده بود و پلک می‌زد.) باید بفهمی که من برای آبرو و زندگی بچه‌هام مبارزه می‌کردم. تو نمی‌تونی تصورش رو بکنی ما چه وضعی داریم. تو متعلق به دوران دیگه‌ای هستی. تو در یک دوره افسانه‌ای زندگی کردی که ارزش پول ثابت بود و آدم‌های محتاط می‌تونستن به جایی برسن. می‌دونم که تو همیشه بهتر از هرکسی از موقعیت بازار خبرداری. می‌دونم که تو قدرت پیش‌بینی‌ات از همه بهتره. همیشه به موقع پول‌ها رو نقد می‌کنی... اما دلیل موفقیت‌های تو اینه که خارج‌گود نشستی. بله. «خارج‌گود» بهترین لفظیه که می‌شه به کار برد. می‌تونی با خیال راحت بشینی و موقعیت بازار رو بسنجی. چون مشرف به همه چیز هستی. تو که مثل من تا خرخره مقروض نیستی... همه چیز به یه چشم بهم زدن اتفاق افتاد... فرصت سرخاروندن پیدا نکردیم... هر چی شاخه بود یه دفعه شکست. مجال پیدا نکردیم که به چیزی آویزان بشیم. فرصت نکردیم دستمون رو جایی بند کنیم.

با چه اضطرابی گفت: «... به چیزی آویزان بشیم... دستمون رو

جایی بند کنیم...».

مگر چقدر مقروض بود؟ در چه بدبختی ای دست و پا می زد؟ دوباره شروع به حرف زدن کرد و گفت که می ترسد همان تولیدات قبلی را در بازار پنخش کند و بیشتر از اینها قرض بالا بیاورد. صحبت از تولیدات انبوه زمان جنگ و اضافه تولید و بحران مصرف و اینطور چیزها کرد... حرف هایش برایم زیاد مهم نبود. به حالت مضطربش فکر می کردم. در آن لحظات دیدم که کینه ام از بین رفته است. میلی به انتقام هم نداشتم. گمان می کنم که میل به انتقام مدت ها پیش از دلم رفته بود. عمری باقهر و غضب زندگی کرده بودم و سینه از این خشم شرحه شرحه بود. اما اینک حقیقتی اینچنین پیدا و آشکار را باور نداشتن چه فایده داشت و به چه کارم می آمد؟ احساسی مبهم و نگفتنی به پسرم داشتم. احساسی که بیشتر کنجکاوی بود. می توانستم با گفتن یک کلمه به اضطراب و وحشت و هراسش پایان دهم. و این کار چه برایم غریب می آمد! به فکر ثروتم افتاده بودم. ثروتی که گویی بود و نبودم بود. ثروتی که قصد بخشیدن و از دست دادنش را داشتم و حتی اختیارش با من نبود. ثروتی که ناگهان دل از آن بریده بودم و به آن بی علاقه شده بودم و دیگر ارتباطی به من نداشت. او بر ساکت بود و از پشت عینک دزدانه نگاهم می کرد. چه توطئه ای باید می چیدم؟ چه بلایی باید سرش می آوردم؟ لبهایش را غنچه کرد و بالاتنه اش را صاف کرد و مثل بچه ای که منتظر سیلی خوردن باشد دستش را کمی بالا آورد و با حالتی شرمگین گفت:

«فقط ازت می خوام یه مقدار کمک کنی وضعم بهتر بشه. با پولی که از مادر بهم می رسه فقط یک میلیون دیگه کم دارم (موقع گفتن «یک میلیون» لحظه ای تردید کرد). یه مقدار که راه بیفتم گلیم

خودمو از آب بیرون می‌کشم. باقی کارها دست خودت می‌سپرم. قول می‌دم هر کاری خواستی بکنم...».

آب دهانش را فرو داد. دزدیده نگاهم می‌کرد. اما نگذاشتم از حالت چهره‌ام چیزی دستگیریش شود.

رو به ژونوی یو کردم و گفتم:

«تو چی دخترم؟ اوضاع تو رو به راهه؟ شوهر تو که کله‌اش خوب کار می‌کنه...». تعریف و تمجید از شوهرش همیشه خشمگینش می‌کرد. به اعتراض گفت که دفترشان تعطیل شده و آلفرد دو سال است که دیگر کار خرید و فروش عرق نیشکر را کنار گذاشته و یقیناً کار درستی هم کرده. گفت که البته خرج معاش را دارند ولی فیلی مدام تهدید می‌کند که همسرش را رها خواهد کرد و اگر پولی در کار نباشد این کار را خواهد کرد. زیر لب گفتم: «گاومان زایید!». ژونوی یو این را که شنید ادامه داد:

«قبول دارم. پسره لات و بی‌سروپائنه. خودمون هم اینو می‌دونیم ژانین هم اینو می‌دونه... اما اگه ترکش کنه از غصه دق می‌کنه. بله. از غصه دق می‌کنه می‌میره. تو نمی‌تونی بفهمی من چی می‌گم بابا. تو از این چیزها سر در نمی‌یاری. ژانین فیلی رو بهتر از ما می‌شناسه. بارها بهم گفته که اون از هر چی که فکرشو بکنیم بدتره. ژانین اگه از دوری اون بمیره هم واسش فرقی نمی‌کنه. این چیزهایی که می‌گم واست یه مشت حرف مفته. تو که تو زندگیت به این چیزها برنخوردی اما هوشت زیاده و می‌تونی چیزهایی رو که احساس نمی‌کنی بفهمی.».

اوبر گفت:

«داری حوصله بابا رو سر می‌بری ژونوی یو.».

او گمان می کرد که خواهر کودنش ناشیگری کرده و حرف هایش به من بر خورده است. اضطراب را در چهره ام می دید اما دلیلش را نمی دانست. نمی دانست که ژونوی یو به زخم نمک پاشیده.

زیر لب آه کشان گفتم:

«خوش به حال فیلی!».

فرزند نام با حیرت به یکدیگر نگاهی کردند. واقعیت این بود که آنها مرا آدم تقریباً دیوانه ای می دانستند و امکان داشت بدون ناراحتی وجدان مرا تحویل دیوانه خانه بدهند. او بر غرغر کنان گفت:

«این پسره پیشرف مارو گول زده.».

گفتم:

«پدرزنش از تو با گذشت تره. آلفرد همیشه می گه که فیلی بچه بدی نیست.».

ژونوی یو با شنیدن این حرف ها از کوره در رفت:

«آلفرد رو هم گول زده. داماد پدر زنشو از راه به در کرده. همه مردم شهر با خبرند. اونارو بایه مشت دختر دیدن... چه آبروریزی ای! مادر هم خیلی از این موضوع ناراحت بود و خودخوری می کرد...».

ژونوی یو اشکش را پاک کرد. او بر گمان کرد که من می خواهم حواسسان را پرت کنم که به اصل موضوع نپردازند. بالحنی آشفته گفت:

«صحبت این حرف ها نیست ژونوی یو. یه جوری حرف می زنی که انگار فقط خودت و اطرافیان تو این دنیا زندگی می کنی.».

ژونوی یو از کوره در رفت و به اعتراض گفت که واقعاً می خواهد بداند کدامیک خودخواه ترند و اضافه کرد:

«معلومه که هر کسی اول از همه فکر بچه های خودشه. من

همیشه هر کاری از دستم بر می‌آومده واسه ژانین کردم. افتخار هم می‌کنم. مثل مادر. اون هم همین کارها رو واسه ما می‌کرد. من به خاطر بچه‌ام خودمو به آب و آتیش می‌زنم...».

برادرش با لحن خش و زنده‌ای که مرا به یاد صدای خودم می‌انداخت حرفش را قطع کرد:

«به خاطر بچه‌اش دیگران رو هم به آب و آتیش می‌کشه.».

این جزو بحث اگر پیشترها در می‌گرفت لذت می‌بردم. پیشترها وقتی نشانه‌های شروع جدال بیرحمانه آنها را بر سر تکه پازیه‌های ارثیه می‌دیدم ذوق می‌کردم. ارثیه‌ای که نمی‌توانستم آنها را از داشتش محروم کنم. اما اکنون از جروبحث آنها ناراحت و دلزده شده بودم... خدا خدامی‌کردم که این مشکل یکسره برای همه آسان شود و دست از سرم بردارند تا سرم را با خیال راحت زمین بگذارم و بمیرم. گفتم:

«عجیب است بچه‌ها ولی آخرش می‌خواهم همان کاری رو بکنم که همیشه به نظرم دیوانگی محض می‌آمده...».

دیگر فکر درگیری هم از سرشان به در رفته بود. با سنگدلی و بی‌اعتمادی نگاهم می‌کردند. منتظر بودند. محتاطانه منتظر بودند.

«من خودم رو همیشه با آن دهقان‌هایی مقایسه می‌کردم که داروندارشان رو به بچه‌هاشان بخشیده‌اند و اولادشان آنها را از گرسنگی کشته‌اند... همان‌هایی که وقتی می‌دیدن جان‌کندن پدرشان طول کشیده لحاف پر رو سر پدرو می‌کشیدند که زود تمام کنه. حالا همین من...».

اوبر و ژونویو با حالتی که به نظر نمی‌رسید تصنعی باشد به حرف‌هایم اعتراض کردند. ناگهان لحنم را تغییر دادم و گفتم:

«سرت حسابی شلوغ می شه او بر. چون مسئولیت تقسیم اموال به گردن تو می افته و کار سختیه. همه جا پول توی حسابم هست. در پاریس. خارج کشور. ملک هست. اموال غیر منقول هست... هر چه بیشتر می گفتم چشم هایشان بیشتر باز می شد اما حرفم باورشان نمی شد. چشمم به دست های لطیف او بر افتاد که کاملاً باز و دوباره بسته شد.

«قبل از مرگم باید همه کارها انجام بشه. اموال مادرتان رو که دارید قسمت می کنین مال منو هم قسمت کنین. فقط بهره ملک کالز رو برای خودم نگه می دارم. همان خانه و باغی که در کالز هست. حرف تاکستان رو فقط نزنین. یک بهره ماهانه که مبلغش بعداً باید تعیین بشود به حسابم واریز می شود. دفتردار این کارو می کند... کیف پولم رو بده به من. بله. همانجا... توی جیب چپ کتم... او بر کیف را به من داد دستش می لرزید. پاکتی را از کیف در آوردم و گفتم: «توی پاکت اطلاعاتی راجع به میزان دارائی ام هست. برو پاکت رو بده به خانم آرکام... یانه... بهتره زنگ بزنی بیاد اینجا. خودم پاکت رو بهش می دم و در حضور تو خواسته هام رو تایید می کنم.»

او بر پاکت را گرفت و با اضطراب پرسید:

«دستمون انداختی نه؟»

- برو به دفتردار زنگ بزن. همین الان دستگیری می شه که دستت انداختم یا نه...». به شتاب به طرف در رفت و برای اصلاح حرفی که زده بود گفت:

«منظورم این نبود. می خواستم بگم امروز برای این کار مناسب نیس... بهتره یه هفته صبر کنیم.»

دست به چشمش گذاشت. به یقین شرمش می‌آمد. یا شاید سعی می‌کرد به یاد مادرش بیفتد. پاکت را مدام تاب می‌داد. گفتم:

«خب پاکت را باز کن و ببین چه نوشته. من اجازه می‌دم بهت.»
به سرعت کنار پنجره رفت و مهر پاکت را کند و شروع به خواندن کرد. گویی می‌خواست با نگاهی نگاهش نوشته‌ها را ببلعد. ژونوی یو دیگر اختیارش دست خودش نبود. بلند شد و از پشت سر برادرش شروع به خواندن کرد. با حرص و ولع.

به خواهر و برادر خیره شده بودم. کار بدی که نکرده بودند. یکی پدر و تاجری در حال ورشکستگی بود. دیگری مادری بود که به ناگاه هزاران پول نصیبش شده بود. پولی که می‌پنداشت از کف رفته است. نه. از آنها بدم نمی‌آمد. اما از حالت بی‌اعتناء خودم متعجب بودم. مثل بیماری بودم که او را عمل کرده باشند. و به هوش آمده باشد و بگوید که چیزی احساس نکرده است. از چیزی دل کنده بودم که گمان می‌کردم سخت به آن وابسته‌ام. خلاصه اینکه تسکین پیدا کرده بودم. و سبکبال شده بودم. دمم گرمتر شده بود. مگر جز این بود که سال‌ها به فکر به هدر دادن این ثروت بودم و در پی آن که اموالم را به کسی به جز بستگان خودم ببخشم؟ همیشه اشتباه کرده بودم و ندانستم چه می‌خواهم. خودمان نمی‌دانیم چه می‌خواهیم و آنچه را که خیال می‌کنیم دوست داریم دوست نداریم.

شنیدم که او بر به خواهرش گفت:

«ثروت هنگفتیه... هنگفته... ثروت هنگفتیه.»

آهسته چیزی به هم گفتند و بعد ژونوی یو ابراز کرد که حاضر نیست من فداکاری کنم. گفت که حاضر نیست داروندارم از دست برود.

لفظ «فداکاری» و «داروندار...» در گوشم می پیچید. او بر چند بار گفت که:

«تو امروز احساساتی شدی پدر. خیال می کنی زیادی مریضی. تو هنوز هفتاد سالت هم نشده. آدم های خیلی پیرتر از تو هم هستن که مثل تو مریضند و دارند زندگی می کنن. به مدت دیگه از کاری که کردی پشیمون می شی. اگه دلت بخواد من خودم ازت مراقبت می کنم. اما با خیال راحت مال و اموات رو برای خودت نگهدار. ما فقط یه سهم عادلانه ازت می خوایم. ما همیشه دنبال عدالت بودیم...».

خستگی به جان و تنم افتاده بود. دیدند که چشم هایم از خستگی بسته شده. گفتم که من قصد این کار را کرده ام و از این پس فقط پیش دفتردار در این باره حرف خواهم زد. نزدیک در بودند و داشتند می رفتند. همچنان که پشتم به ایشان بود صدایشان کردم و گفتم:

«یادم رفت بگم که ماهانه هزار و پانصد فرانک باید به حساب پسرم روبر و اریز بسود. بهش قول دادم. موقع امضاء مدارک یادم بنداز.».

او بر از خجالت سرخ شد. انتظار این حرف را نداشت. اما ژونویو نشانی از بدجنسی در گفته ام ندید. چشمهایش از تعجب فراخ شد. یک حساب سرانگشتی کرد و گفت:

«هجده هزار فرانک در سال... زیاد نیس واسش؟».

۱۸

علفزار کمرنگ تر از آسمان است. بخار از زمین آکنده از آب بلند می شود. باران در ردّ چرخ گاری ها جمع شده و عکس آسمان در

آب‌های گل‌آلوده آن افتاده است. همه چیز برایم جالب است. مثل آن زمان که کالز مال خودم بود. دیگر چیزی مال من نیست ولی احساس نمی‌کنم که بی چیز و فقیرم. شبانه بر تاکستان باران می‌بارد. تاکستانی که محصولش در حال خراب شدن است. و من از صدای باران دلم می‌گیرد. مثل آن وقت‌ها. آن وقت‌ها که خودم صاحب تاکستان بودم و حاصلش در حال خراب شدن بود. آنچه را که عمری خیال می‌کردم نشانه دل بستگی ام به ملک و املاک است فقط همان غریزه دهقانی ام بود. دل بستگی ام به این دلیل بود که دهقان زاده بودم. زاده کسانی بودم که نگاه مضطربشان قرن‌ها به آسمان بود تا ببینند هوا چگونه خواهد بود. پولی که قرار است ماهیانه به دست من برسد پیش دفتردار خواهد ماند. من هرگز محتاج این پول‌ها نبوده‌ام. یک عمر اسیر سودایی بودم که بر وجودم حاکم نبود. مثل سگان که مسحور نور ماه می‌شوند و پارس می‌کنند من هم افسون برق پول شده بودم. حالا در شصت و هشت سالگی سر از خواب برکرده‌ام. حالا به وقت مردن دوباره زاده شده‌ام. خدا کند که چند سالی عمر بکنم. یا چند ماهی. چند هفته‌ای...

پرستار از پیشم رفته. حالم خیلی بهتر است. املی و ارنست که کارهای ایزارا می‌کردند پیشم مانده‌اند. آمپول زدن بلدند. همه چیز در دسترس است. از جمله آمپول مرفین و نیتريت. بچه‌ها در شهر مشغول به کارند و فقط وقتی به سراغم می‌آیند که نیاز به اطلاعاتی درباره بازار و قیمت‌ها داشته باشند... تقسیم مال و اموال بدون جرّ و بحث انجام می‌شود. می‌ترسند مبادا سر تقسیم اموال «ضرر» کنند و به همین علت است که به توافق مضحکی رسیده‌اند. توافق کرده‌اند سرویس‌های ظروف چینی و پارچه‌های زربفت را بین خودشان

تقسیم کنند. اگر به تقسیم فرش و قالی برسند آن را از وسط می برند و نصف می کنند که نکند نفر دیگر از آن استفاده کند. حاضرند همه چیز ناقص و بی قواره بشود ولی سهم یکی از آنها بیشتر نشود. چیزی که آنها آن را شور و عشق به عدالت می نامند همین است. یک عمری برای امیال پست خود اسم های زیبا و مردم فریب گذاشته اند و پرده پوشی کرده اند... نه. باید من این عادت را از سرشان بدر کنم. کسی چه می داند؟ چه بسا آنها هم مثل من اسیر سودایی هستند که در جان و تنشان ریشه ندوانده است.

مرا چگونه آدمی می دانند؟ خیال می کنند آیا که من شکست خورده و تسلیم شام؟ به یقین. «سرم شیره مالیده اند». با این حال هر وقت که به دیدنم می آیند خیلی قدرشناسی می کنند و احترامم می گذارند. اما از کارم حیرت زده اند. به خصوص اویر به دقت مراقبم است. بدگمان است. مطمئن نیست که من سپر انداخته باشم. مطمئن باش پسرک بیچاره ام. از همان روزی که زار و بیمار به کالز برگشتم دیگر آنقدرها ترس آفرین نبوده ام. اما حالا...

نارون های کنار راه و درخت های تبریزی چمنزار شبیه دو طرح منطبق بر هم هستند که مه بر سر آنها انباشته شده است. مه و همچنین بخار علف ها و نفس دخان آلود زمین سیراب شده. اواسط پاییز است و سر از خواب بر کرده ایم. نر مه بارانی بر سر خوشه های چیده شده انگور مانده و برق می زند. خوشه ها دیگر به ساقه هایی که تابستان از آنها جدا شده اند نمی رسند. اما برای ما شاید هنوز دیر نشده و فرصتی مانده باشد. باید مدام بگویم که هنوز دیر نشده. احتیاج دارم که بگویم.

فردای روزی که به کالز برگشتم سری به اتاق ایزازدم. و این کارم

از سر زهد و پارسایی نبود. بیکاری و فراغت تمامی که در روستا نصیبم شده بود و نمی‌دانم باعث لذت یا آزارم بود سبب شد که در نیمه باز اتاق ایزارا باز کنم و وارد شوم. همان اولین اتاق سمت چپ بعد از پله‌ها. هم پنجره باز بود و هم کتوهای و کمد. مستخدمان اتاق را کاملاً خالی کرده بودند و آفتاب بر چهار گنج آن می‌تابید و بقایای ناملموس سرنوشتی مختوم را از بین می‌برد. بعد از ظهر ماه سپتامبر بود و صدای ویزوئیز مگس‌هایی که سر از خواب بر کرده بودند به گوش می‌آمد. زیزفون‌های گرد و انبوه شبیه میوه‌های رسیده شده بودند. آسمان در سمت الرأس آبی‌آبی بود ولی نرم نرمک در پس تپه‌های خفته رنگ می‌باخت و از جلوه می‌افتاد. صدای قهقهه دخترکی به گوشم آمد. نمی‌دانم از کجا بود. کلاه انگورچینان در رج تاکستان پیدا بود. انگورچینی شروع شده بود.

شکوه زندگی از اتاق ایزارخت بر بسته بود. پایین کتو یک جفت دستکش و یک چتر زنانه افتاده بود که زوال و نیستی را به یاد آدم می‌آورد. بخاری دیواری سنگی را تماشا می‌کردم که روی آن شکل شن کش و بیل و داس و یک دسته گندم کنده کاری شده بود. بخاری دیواری‌های قدیم که می‌شد کنده‌های بزرگ را در آن سوزاند تابستان‌ها با پرده مصور پهنی پوشانده می‌شد. روی پرده‌ای که جلو این بخاری دیواری گذاشته بودند عکس یک جفت گاو شخم زنی بود. زمانی که بچه بودم و عصبانی شده بودم گاوهارا با چاقوی قلم تراش سوراخ سوراخ کرده بودم. پرده به بخاری تکیه داده شده بود. می‌خواستم پرده را سرجایش تنظیم کنم که از دستم رها شد و افتاد و چهار گوش سیاه اجاق بخاری که پر از خاکستر بود هویدا شد. یاد حرفی که بچه‌ها درباره آخرین روز اقامت ایزادر کالز

زده بودند افتادم: «مادر داشت کاغذها رو می سوزوند. خیال کرده بودیم جایی آتیش گرفته...». در آن لحظه فهمیدم که ایضا قریب الوقوع بودن مرگش را حدس زده بوده است. همزمان که نمی توان به فکر مرگ خود و دیگری بود. من که دائم به فکر پایان زندگی خودم بودم کجا می توانستم نگران فشار خون ایضا هم باشم؟ فرزندان کودنش مدام می گفتند: «چیزیش نیس. فشارش از سن و سال زیاده». اما او روزی که کاغذها را در بخاری دیواری می سوزاند می دانست که پایان عمرش نزدیک است. دلش می خواست همه چیز را از بین ببرد. نمی خواست نشانی از خودش به جا بگذارد. به خاکسترهای پیچ خورده درون بخاری دیواری نگاه می کردم که باد اندکی آنها را تکان می داد. انبری که ایضا از آن استفاده کرده بود هنوز آنجا بود. کنار بخاری و دیوار. انبر را برداشتم و با آن شروع به زیر و رو کردن خاکسترها کردم. در فنا و نیستی کاوش می کردم.

خاکسترها را زیر و رو می کردم. گویی که رازمگوی زندگی من در آن بود. راز سر به مهر زندگی من و ایضا. هر چه انبر بیشتر در خاکستر فرو می رفت خاکستر فشرده تر و انبوه تر می شد. چند تکه کاغذ را که ضخامتش باعث شده بود کاملاً در آتش نسوزد یا انبر بیرون کشیدم. اما قط یک مشت لفظ و جمله ناقص و بی مفهوم بود. همه دستخط یک نفر بود. نشناختم خط چه کسی بود. دستهایم می لرزید اما با خیره سری کاغذ را زیر و رو می کردم. روی تکه کاغذ کوچک دوده آلودی توانستم لفظ پکس را بخوانم. روی این لفظ صلیب کوچکی رسم شده و تاریخ بیست و سوم فوریه هزار و نهصد و سیزده نوشته شده بود. همچنین نوشته شده بود: دختر

عزیزم... سعی کردم حروف کنارهٔ صفحهٔ سوخته را هم کنار هم بچینم اما تنها چیزی که به دست آوردم این بود: گناه نفرتی که از این بچه دارید به گردن شما نیست اما اگر اختیار خود را به دست نفرت بدهید گناهکارید. اما بر عکس کوشش کنید... تلاش زیادی کردم تا توانستم بقیه‌اش را بخوانم:.... دربارهٔ مردگان با جسارت داوری کنید... محبتی که او به لوک دارد دلیل نمی‌شود که... بقیهٔ خطوط دوده آلوده شده بود به جز یک جمله: عفو کنید و کاری نداشته باشید که چرا عفو می‌کنید. فدای او کنید... فرصت پیش می‌آمد که دربارهٔ این نوشته‌ها فکر کنم. فعلاً باید می‌گشتم تا مدارک بیشتری پیدا کنم. خم شده بودم و با وضع نامناسبی که باعث شده بود نفسم تنگ شود در خاکسترهای بخاری جستجو می‌کردم. یک دفترچه پیدا کردم و یک لحظه دلم ریخت. جلدش پوستی بود. دست نخورده به نظر می‌آمد اما چیزی از برگ‌هایش نمانده بود. پشت جلد نوشته شده بود: گلچین معنویات. خط ایزا بود. زیرش هم نوشته شده بود: من برای عذاب آدمیان نیامده‌ام. نامم مسیح است.

نقل قول‌های دیگری هم آمده بود ولی هیچیک خوانا نبود. بیهوده آنهمه مدت با پشت دو تا در گرد و خاک بخاری دیواری جستجو کردم چون چیز دیگری به دستم نیامد. بلند شدم و به دست‌های سیاه شده‌ام نگاه کردم. پیشانی‌ام را در آینه دیدم که خاکسترآلود و مضحک شده بود. مثل آن وقت‌ها که جوان بودم دلم هوای راه رفتن کرد. به سرعت از پله‌ها پایین رفتم. یادم رفته بود قلبم بیمار است.

بعد از هفته‌ها پا به تانگستان گذاشتم که محصولش چیده شده بود و نرم نرمک به خواب می‌رفت. هوا لطیف و شفاف بود.

چشم انداز منحنی شکل روبرویم مرا یاد حباب‌های لاجوردینی انداخت که مری بانی درست می‌کرد. باد و آفتاب از همینک ردّ گاری‌ها و جای پای گاوها را سفت و سخت کرده بودند. راه می‌رفتم و چهره ایزای ناشناخته در نظرم بود و سودایی به جانم افتاده بود که فقط خدا قادر به مهارش بود. این کدبانو خواهری بود که داشت از حسادت زنجیر پاره می‌کرد. از لوک متنفر بود... مگر می‌شود که زنی از کودک متنفر باشند؟... آیا برای خاطر بچه‌های خودش از لوک متنفر بود؟ آیا چون به لوک بیشتر از بچه‌های او توجه می‌کردم از لوک بدش می‌آمد؟ اما او که از مارینت هم بدش می‌آمد... بله. فهمیدم. من باعث عذابش شده بودم. توانسته بودم عذابش بدهم. چه دنیای آشفته‌ای! مارینت مُرد. لوک مرد. ایزا مرد. همه مردند و من پیرمرد بر گور آنها ایستاده‌ام و دلم خوش است که زنی به من گوشه چشمی داشته و آشوبکی در دلش انداخته‌ام.

خنده‌دار بود و داشتم به تنهایی می‌خندیدم و کمی به نفس نفس افتاده بودم. به تیرک رَز تکیه داده بودم. روبرویم دهکده‌ها بود و کلیسایهایش و راه‌ها بود و تبریزی‌هایش که همه در مهی گسترده و بی‌فروغ فرو رفته بودند. آفتاب مغربانه به دشواری راهی به عالم مه گرفته باز کرده بود. هم احساس می‌کردم و هم می‌دیدم و هم به سر انگشت لمس می‌کردم که چه گناهی مرتکب شده‌ام. باعث گناه من فقط این آشیانه نرفت‌انگیز افعیان نبود. گناه من فقط نفرت از فرزندان و میل به انتقام و علاقه به پول نبود. گناه من این بود که نخواستم از بند قلب در هم تنیده افعی وارم رها شوم. گناه من این بود که عاطفه‌ام را به دست افعیان زشت در هم پیچیده سپردم و گویی که اینها همان قلب منند. گویی که تپش قلب من و این افعیان با هم یکی

بود. نیم قرن طول کشید و من فقط آن بخش از وجودم را شناختم که از آن من نبود. در حق دیگران هم همین کار را کردم. تا نشانی از طمع در چهره فرزندانم دیدم از خود بی خود شدم. گمان کردم حماقت او بر جزئی از خود او است و به همین ظاهرش اکتفا کردم. هرگز نفهمیدم که ظاهر مردمان حجابی است که باید درید و از آن گذشت و به آنها رسید. سی ساله که بودم باید به این حقیقت می‌رسیدم و چهل ساله که بودم. نه حالا که پیرمردی مریض احوالم و پاییز آخر عمرم است و به خواب رفتن زنان را تماشا می‌کنم و می‌بینم که اجتماع مه و آفتاب بی‌رمقشان کرده. آنهایی را که باید دوست می‌داشتم مرده‌اند. کسانی که امیدی بود دوستم داشته باشند هم مرده‌اند. حالا نه فرصتی مانده و نه جان و توانش را دارم که به اقلیم وجود آنهایی که زنده مانده‌اند گذری کنم و دوباره بشناسمشان. اینک سرپای وجودم از آن هیولایی است که به دست خود پرورده‌ام و به جان مردم انداخته‌ام و نام خودم را بر او گذاشته‌ام. از صدا گرفته تا حرکات و خنده‌ام مالِ هیولا است.

افکاری از این دست از سرم می‌گذشت. به آخر یکی از رجاها و به تیرک یک رز تکیه داده بودم و روبه‌رویم چمنزار تابناکی بود که آفتاب غروبانه بر آن می‌تابید. واقعه‌ای باعث شد که این افکار با وضوح بیشتری در ذهنم بیاید. به هر حال آن شب که به طرف خانه راه افتادم و زمین و زمان و دل من آکنده از صفا و آشتی شده بود چنین افکاری در سرم می‌گذشت. سایه‌ها طویل شده بودند. از عالم و آدم رنگ و بوی قبول و توافق می‌آمد. دامنه‌های آن دور دست‌ها شبیه شانه‌های افتاده آدمیان بودند و شاید منتظر بودند مه شبانه دامن بگسترده و بر زمین بنشینند و مثل آدمی به خواب رود.

امیدوارم بودم که ژونوی یو و اوپر خانه باشند. قول داده بودند شام را با هم بخوریم. اولین باری بود که آرزوی آمدنشان را داشتم و آمدنشان برایم شادی بخش بود. برای نشان داده قلب جدیدم به آنها بی تابی می کردم. نباید لحظه ای را هم برای شناختن آنها و شناساندن خودم به آنها از دست می دادم. آیا فرصت می کردم کشفم را قبل از مرگ آزمایش کنم؟ اگر قادر بودم به دل فرزندانم راه پیدا کنم در هیچ منزلگاهی توقف نمی کردم. از هر چه که باعث جدایی ما می شد گذر می کردم. سرانجام حلقه افعیان قلبم بریده و قطع شده بود. احتمالاً چنان به قلبشان راه پیدا می کردم که از شوق به گریه می افتادند.

هنوز نرسیده بودند. نزدیک جاده روی نیمکت نشستم و گوش به زنگ شنیدن صدای ماشین شدم. هر چه زمان آمدنشان به تأخیر می افتاد اشتیاق من برای دیدنشان بیشتر می شد. خشمم دیرینم به سراغم آمد. به خشم آمدم که حتماً چشم انتظار گذاشتن من برایشان اهمیتی ندارد. حتماً رنجی که من برای آنها می کشم برایشان اهمیتی ندارد. حتماً به عمد چنین کرده اند... دوباره به فکر فرو رفتم. گفتم که تأخیرشان حتماً دلیلی دارد که من از آن بی خبرم و بعید است دقیقاً به همان علتی باشد که بنا به عادت باعث تقویت کینه من به آنها می شود. زنگ کلیسا به صدا در آمد. وقت شام بود. به آشپزخانه رفتم تا به املی خبر بدهم که برای صرف شام کمی دست نگهدارد. کم اتفاق می افتاد که مرا در آشپزخانه که گوشت های دودی شده از سقف سیاهش آویزان بود ببینند. کنار آتش روی یک صندلی گاه اندود نشستم. املی و شوهرش و مباشرمان کازو که صدای خنده های صدا دارش با رها از دور به گوشم خورده بود آنجا بودند. تا وارد شدم ساکت شدند و احترام و ترس در محیط مستولی شد.

من هرگز با خدمتکاران سر صحبت را باز نکرده‌ام. و این به دلیل سختگیر بودن و پرتوقع بودنم نیست بلکه به این سبب است که اصلاً بود و نبودشان برایم مهم نیست. اما آن شب از بودنشان قوت قلب گرفته بودم. چون فرزندانم نیامده بودند دوست داشتم شامم را سر همان میز که آشپزمان گوشت را روی آن گذاشته بود و خرد می‌کرد بخورم.

کازو خودش را گم و گور کرد. ارنست یک روپوش سفید پوشید تا به من شام بدهد. سکوتش باعث آزارم بود. می‌خواستم حرفی بزنم اما نشد. هیچ چیزی درباره‌ی این دو موجودی که بیست سال بود خودشان را فدای ما کرده بودند نمی‌دانستم. سرانجام یادم آمد که قدیمها دخترشان که در سوتر دوگی‌ین زندگی می‌کرد گاهی به دیدنشان می‌آمد و برای ما هم گوشت خرگوش می‌آورد و ایزادر عوض به او مقداری غذا می‌داد. بدون آنکه سرم را بلند کنم به سرعت گفتم:

«خب املی بگو ببینم دخترتان چطورره. هنوز سوتر زندگی می‌کند؟»

صورت سبزه‌اش را به من کرد و بعد برگرداند و گفت:
خودتان که خبر دارین ارباب. دخترمان مرده... ده ساله. روز بیست و نهم فوت کرد. روز مقدس سن میشل. یادتان نمی‌یاد ارباب؟»
شوهرش ساکت بود. با عصبانیت نگاهم می‌کرد. گمان می‌برد و انمود کرده‌ام که از مرگ دخترشان بی‌خبرم. تته‌پته کنان گفتم:
«بخشید منو... پیری فراموشی می‌یاره...»

چون شرمنده و دستپاچه شده بودم پوزخند زدم. هر وقت که این حالت به من دست می‌داد پوزخند می‌زدم. دست خودم نبود. مرد با

همان صدای همیشگی گفت:

«شامتان حاضره ارباب.»

فوراً بلند شدم و به سالن غذاخوری نیمه تاریک رفتم و سر میز نشستم. خیال ایزا روبه‌رویم بود. اینجا روزی ژونوی‌یو و راهب‌آردوان و اوبر و دیگران می‌نشستند. بین میز غذا و پنجره صندلی بلند مری را دیدم که بعدها ژانین و دختر ژانین از آن استفاده کردند. وانمود کردم چند لقمه‌ای خورده‌ام. نگاه مردی که شامم را حاضر کرده بود برایم ترس‌آفرین بود. در سرسرا با شاخه تاک آتش درست کرده بودند. در این اتاق هر نسلی به هنگام رفتن اشیایی نظیر آلبوم و صندوقچه و عکس و چراغ تلمبه‌ای قدیمی از خود به یادگار گذاشته بود. مثل دریا که پا پس می‌کشد و گوش ماهی به جا می‌گذارد. اشیایی زینتی روی میزهای سه پایه چیده شده بود. از صدای کند پای اسبی که از تاریکی می‌گذشت و از صدای ماشین شیره‌کشی که از نزدیک خانه می‌آمد غم عالم به دلم نشست. شکوه‌کنان با خود گفتم: «چرا پس نیامدید جان بابا؟». اگر خدمتکاری از لای در صدایم را شنیده بود گمان می‌کرد غریبه‌ای در سرسرا هست. زیرا آنچه از دهانم در آمد نه صدا و نه کلام همان پیرمرد مفلوکی بود که آنها گمان می‌کردند به عمد از مرگ دخترشان ابراز بی‌اطلاعی کرده است.

زنان و کودکان و آموزگاران و خدمتکاران همه به ضد جان و روان من با هم متحد شده و این رفتار و کردار کراحت‌آور را به من تحمیل کرده بودند. و رفتار و کردار من هم همانگونه شده و همانگونه مانده بود که آنها از من توقع داشتند. و من به همان شکل و شمایلی در آمده بودم که این جماعت کینه‌توز می‌خواستند. چه

خیال خامی است که در شصت و هشت سالگی به امید آن بنشینم که آب رفته را به جوی برگردانم و تصویر تازه‌ای را از خود به دیگران بقبولانم. تصویر مردی مثل خودم را. مردی با این اخلاقی که دارد و همیشه داشته. آدم معمولاً چیزهای مأنوس را می‌بیند. چیزهایی که به دیدنشان عادت کرده. من هم همینطور بچه‌های عزیزم. من هم همینگونه شما را می‌بینم. شاید اگر جوانتر بودم کمتر به این عادت‌ها خو گرفته بودم و این خصلت‌ها کمتر در وجودم ریشه دوانده بود. اما حتی به این هم شک دارم. گمان می‌کنم که حتی در جوانی هم قادر به شکستن این طلسم نبودم. با خود گفتم که برای شکستن این طلسم نیرویی لازم است. اما چه نیرویی؟ کسی لازم است. بله. کسی که دست به دامانش بیاویزم و ضامن پیروزی‌ام بر نفس باشد. کسی که شاهدم باشد. کسی که این بار عذاب‌آور را از دوشم بردارد و به دوش خودش بگذارد...

حتی کامل‌ترین انسان‌ها هم دوست داشتن را به تنهایی یاد نمی‌گیرند. برای آنکه دیگران را با سبکسری‌ها و معایب و حماقت‌شان داوری نکنیم و برای آنکه دیگران را درست بشناسیم باید اسم شب و راز سر به مهر عشق را بدانیم. تا دستمان به این راز مگو نرسد هیچ امیدی به تغییر وضع آدمی نیست. من همیشه خیال می‌کردم که خودخواهی باعث شده لئیم و مردم‌گریز باشم. می‌دانم که منزوی بودم و به همه چیز بی‌اعتناء بودم و دیو بودم اما یک یقین نگفتمی و یک احساسکی هم در وجودم بود و می‌دانستم که اینها چاره‌کار نیست و رسیدن به دیگران فقط از مسیر دل آنها است. و من در جستجوی کسی باید باشم که باعث تکمیل موفقیت‌م شود و این کس باید صاحب‌دل صاحب‌دلان باشد و سرچشمه جوشان عشق

باشد. سودایی شدم. به گمانم دعا چاره کارم بود. چیزی نمانده بود که آن شب زانو بزنم و دست به دعا بردارم. مثل آن تابستان‌ها که ایزا دعا می‌کرد و بچه‌ها هم به دامنش می‌چسبیدند. همان تابستان‌ها که از مهتابی به طرف پنجره چراغانی می‌آمدم و مراقب بودم صدای پایم را نشنوند و در تاریکی‌های باغ پنهان می‌شدم و به آن جماعت متضرع گوش می‌دادم و صدای ایزا به گوش می‌رسید که می‌خواند: به درگاه تو ای پروردگار زانو می‌زنیم و تو را شکر می‌کنیم که دلی برای شناخت و دوست داشتن خودت به ما عطا کردی...

در سرسرا ایستادم. مردد و مبهوت بودم. به فکر زندگی‌ام بودم. داشتم زندگی‌ام را تماشا می‌کردم. نه. مگر می‌شود آب رفته را به جوی برگرداند؟ آنهم آب لجن‌آلوده را؟ آنقدر کراهت آور بودم که یک دوست هم نداشتم. با خود گفتم نکند که چون هرگز تظاهر نکرده‌ام به این روز افتاده‌ام. با خود گفتم چه بسا اگر همه مردم مثل من یک رو و یک چهره داشتند همه تقریباً رفتار و کردارشان شبیه هم می‌شد و باعث حیرت. حقیقتش هم همین است که هیچکس یک رو و یک چهره ندارد. هیچکس. بسیاری آدم‌ها ادای بزرگان و اصیل‌زادگان را درمی‌آورند. این جماعت از ادیبان و دیگر بزرگان تقلید می‌کنند و خود بی‌خبرند. قدیسین این را می‌دانند و به همین سبب از خودشان بدشان می‌آید و خود را حقیر می‌شمارند. چه بسا من هم اگر اینهمه صادق و بی‌رنگ و ریا نبودم گرفتار چنین حقارتی نمی‌شدم. افکاری از این دست آنشب در سرم بود. حیران و سرگردان در سرسرای تیره و تار راه می‌رفتم و به راحتی‌هایی که از چوب بلبان و ماهون بود برخوردار می‌کردم. راحتی‌هایی که مربوط به گذشته یک خانواده بود و مثل اشیایی بود که دریا آنها را پس زده

باشد. راحتی‌هایی که بسیاری کسان تن و اندام خود را بر آن گسترده و اکنون فنا شده بودند. جای چکمهٔ بچه‌ها روی راحتی مانده بود. بچه‌ها روی آن می‌ایستادند تا مجلهٔ مصور موند سال هزار و هشتصد و هفتاد را که روی طاقچه بود ورق بزنند. جای پای بچه‌ها سیاه شده بود. باد گرداگرد منزل می‌چرخید و دست در برگ بیجان زیزفون‌ها می‌زد و پریشان‌شان می‌کرد. یکی از پنجره‌ها باز مانده بود.

۱۹

فردای آن روز با بی‌تابی منتظر رسیدن نامه‌ها بودم. در باغ به این طرف و آن طرف می‌رفتم. مثل وقت‌هایی که بچه‌ها دیر می‌کردند و ایزانگران می‌شد و در باغ راه می‌رفت. آیا اختلافی بین بچه‌ها رخ داده بود؟ آیا کسی بیمار شده بود؟ مثل ایزا چنین افکاری را در سر می‌پروراندم و در این کار ماهر شده بودم. حرص می‌خوردم و خون خود را کثیف می‌کردم. لابلای تاک‌ها راه می‌رفتم. بیخود و شوریده بودم. حالت‌م شبیه کسی نبود که در فکر موضوعی مشخص باشد. اما یادم می‌آید به فکر تغییری که در من به وجود آمده بود بودم و در حال دلواپسی لذت هم می‌بردم. از دشت مه گرفته صداهایی به گوش می‌رسید ولی چیزی دیده نمی‌شد. دم‌جنبانک‌ها و مرغ‌های باسترک در اینجا و آنجا تاکستان که هنوز انگورهای چیده شدهٔ آن نپوسیده بود پراکنده بودند. لوک که بچه بود از کوچ پرنده‌ها که در صبحگاهان او آخر تابستان اتفاق می‌افتاد خوشش می‌آمد...

اوبر تلگرامی از پاریس برایم فرستاده بود اما دلواپسی‌ام بر طرف

نشد. نوشته بود که در دسر بدی برایش پیش آمده و ناچار شده با عجله به پاریس برود و وقتی پس فردا برگشت با من در آن باره صحبت خواهد کرد. حدس می‌زدم مشکلی مربوط به مالیات برایش پیش آمده باشد. آیا احتمال داشت که دست به کار غیر قانونی زده باشد؟

بعد از ظهر که شد دیگر طاقت نیاوردم و با اینکه قول داده بودم تنها مسافرت نکنم به ایستگاه راه آهن رفتم و بلیطی برای بوردو خریدم. ژونویو اینک در خانه قدیم ما زندگی می‌کرد. در دالان ورودی خانه به او برخوردیم. داشت از ناشناسی که گمان می‌کنم پزشک بود خداحافظی می‌کرد. گفت:

«اوبر بهت نگفته چی شده؟».

مرا به اتاق نشیمن برد. همانجا که روز تشییع جنازه از هوش رفته بودم. وقتی گفت که رفتن اوبر به پاریس مربوط به رفتن فیلی از خانه است نفس راحتی کشیدم. می‌ترسیدم قضیه بدتر از اینها باشد. گفت که فیلی دعوی شدیدی با ژانین کرده و با زنی «که خیلی او را دوست دارد» به پاریس رفته و جای امیدی هم برای ژانین نگذاشته است. بیچاره دخترک دچار ضعف اعصاب شده و کسی هم کاری از دستش بر نمی‌آید. پزشکش هم نگران حالش است. گفت که آلفرد و اوبر برای آوردن شوهر فراری به پاریس رفته‌اند ولی تلگراف زده‌اند که فعلاً خبری از فیلی نیست. ادامه داد:

«پول خوبی هم ماهانه بهشون می‌دادیم... البته خُب احتیاط می‌کردیم. سرمایه بهشون ندادیم. اما ماهانه شون دندون گیر بود. ژانین خیلی ضعف نشون می‌داد پیشش. هر بلایی دلش می‌خواست سر دخترم در می‌آورد. قبلاً که مطمئن شده بود ارثی در کار نیست

تهدید می‌کرد ژانین رو که ولش می‌کنه اما حالا که مال و امواتون رو دادین به ما چرا گذاشته رفته؟ فکر می‌کنی علتش چی باشه؟».

ابروها را بالا انداخته بود و چشمانش را فراخ کرده بود و رو بروی من ایستاده بود. سپس به رادیاتور تکیه داد و کف دو دستش را به هم چسبانده و شروع به مالیدن کرد. گفتم:

«حتماً زنی که باهاش رفته پاریس خیلی پولداره...»

- اصلاً... معلم آوازه... تو هم می‌شناسیش. خانم ولار. سن و سالی هم از ش رفته. قاپ پسر رو دزدید. تو خرج خودش مونده. فکر می‌کنی علتش چی باشه؟».

«فکر می‌کنی علتش چی باشه» را چندبار گفتم. منتظر جواب من نشدم. دوباره شروع به حرف زدن کردم. در همین لحظه ژانین وارد شد. لباس خانه تنش بود. پیشانی‌اش را جلو آورد که ببوسم. لاغر نشده بود. اما یاسی که به او دست داده بود باعث شده بود آن چیزهایی که دوست نداشتم از چهره‌اش گویا شود و بی ملاحظت پاک شود. این موجود بیچاره با آن رفتار ساختگی و چهره‌ی تصنعی چقدر ساده و بی تکلف شده بود. نور تند چلچراغ به پهنای صورتش می‌خورد اما پلک نمی‌زد. فقط از من پرسید: «خبر دارین؟» و روی صندلی پشت بلند نشست.

آیا حرف‌ها مادرش به گوشش خورده بود؟ آیا ملامت‌های بی‌پایانی که ژونویو پس از رفتن فیلی مدام تکرار می‌کرد به گوش او رسیده بود؟

«وقتی فکر شو می‌کنم...».

ژونویو حرف‌هایش را با «وقتی فکر شو می‌کنم» شروع می‌کرد. شنیدن این حرف از دهان کسی که به ندرت فکر می‌کرد عجیب بود.

به گفته او با اینکه فیلی در بیست و دو سالگی ثروت هنگفتی را به باد داده بود به ازدواج او با دخترشان ژانین رضایت داده بودند. (چون فیلی یتیم بود و قوم خویش نزدیک نداشت به ناچار از قیمومیت آزاد شده بود). و افزود که کارهای شرم آور فیلی را ندیده می گرفتند و فیلی هم حقشان را خوب کف دستشان گذاشت!«.

کم کم از کوره در می رفتم. سعی می کردم خشمم را مهار کنم اما بی فایده بود. شرارت دیرین دوباره به سراغم آمده بود. انگار نه انگار که خود ژونوی یو و آلفرد و ایزاو دوستانش هزار وعده و وعید به فیلی داده بودند. با خشم گفتم:

«از همه جالبتر این است که خودت هم حرفهات رو باور می کنی. خودت بهتر می دانی که همه شما ناز و منت این پسره رو می کشیدین... - نکنه می خواین ازش دفاع کنین بابا...».

به اعتراض گفتم که منظورم دفاع از فیلی نیست ولی اگر او را پست تر از آن حدی که هست بدانیم اشتباه کرده ایم. و اینکه حتماً گمان کرده اند که وقتی ارث تقسیم شود فیلی تن به همراهانتی خواهد داد و جایی نخواهد رفت. و افزودم که در اهانت کردن به فیلی زیاده روی کرده اند و آدم ها هرگز آنقدرها که گمان می رود پست نیستند.

«وقتی فکرشو می کنم که داری از یه آشغالی که زن و بچه اش رو ول کرده دفاع می کنی وای که چه حالی می شم!...».

با عصبانیت فریاد زدم:

«تو حرف من رو نمی فهمی ژونوی یو. سعی کن بفهمی چی می گم. من قبول دارم که رها کردن زن و بچه کار ناپسندی اسب. این که دیگر بحث ندارد. ولی همانطوری که امکان دارد این آدم

گناهکار با انگیزه‌های پست دست به این کار زده باشد ممکن هم هست دلایل موجه هم داشته باشد...».

ژونوی یو با یکدندگی حرف خودش را می‌زد:
 «یعنی داری می‌گی که ول کردن زن بیست و دو ساله و دخترکش کار محترمانه و متینیه...».

دست بردار نبود. نمی‌فهمید که نمی‌فهمید. گفتم:
 «نه. منظورم این نیست. تو یا خیلی خنگی یا اینکه سر به نفهمیدن می‌زنی... حرف من این است که فیلی بعد از ترک خانه آنقدرها بدبخت نیست که...».

ژونوی یو حرفم را نیمه‌تمام گذاشت و به فریاد گفت که دست نگهدارم چون ژانین از اتاقش در آمده تا به طرفداری شوهرش به او ناسزا بگوید. اما دخترک که تا آن لحظه چیزی نگفته بود با صدایی که تقریباً به گوشم ناآشنا می‌آمد گفت:

«چرا داری انکار می‌کنی مامان؟ ما فیلی رو به گند کشیدیم. یادت بیار بعد از تقسیم ارثیه چه جوری تو شیشه کردیمش. بله. مثل حیوون قلاده گردنش انداختیم. منو دیگه دوست نداشت و منم عادت کرده بودم. من مالکش بودم. اون مال من بود چون پول مال من بود. به قول خودت من می‌تونستم جون به لبش بکنم. یادت می‌یاد بهم می‌گفتی: «حالا دیگه می‌تونی جون به لبش بکنی.».

خیال می‌کردیم پول و اسش از هر چیزی با ارزش‌تره. خودش هم شاید همین اعتقاد رو داشت ولی خشم و شرمندگی‌اش از اعتقادش قوی‌تر بود. فیلی اون زنی رو که اونو از من گرفته دوست نداره. خودش موقع رفتن بهم گفت. خیلی حرف‌های دردآور دیگه هم بهم گفت و مطمئن شدم که راست می‌گه. اون زن فیلی رو تحقیر

نمی‌کنه. کوچیکش نمی‌کنه. اون زن خودشو در بست در اختیار
فیلی گذاشته نه اینکه بیاد تصاحبش بکنه. من داشتم مال و اموالم رو
به رخ فیلی می‌کشیدم.»

جمله آخری را چندبار تکرار کرد. مثل شکست خورده‌ها بود.
مادرش تظاهر به نفهمیدن می‌کرد اما از دیدن گریه دخترش
خوشحال بود و نظرش این بود که گریه برایش خوب است و او را
آرام می‌کند. گفت: «نترس عزیزم. فیلی برمی‌گرده پیشت. گرسنگی
که زور بیاره سروکله‌اش پیدا می‌شه...»

مطمئن بودم که این حرف‌ها ژانین را دلزده می‌کند. بلند شدم و
کلاهم را برداشتم. تحملش را نداشتم شب را پیش دخترم بمانم.
گفتم که ماشینی کرایه کرده‌ام که به کالز برگردم. باورش نمی‌شد. باور
کرد. ناگهان ژانین گفت:

«منم با خودتون بیرین بابابزرگ.»

مادرش به اعتراض گفت که مگر دیوانه شده چنین قصدی دارد.
و گفت که باید در خانه باشد چون باید به سئوال‌های مأمورین
قضایی پاسخ دهد. و افزود که:

«تازه تو کالز دلش می‌گیره.»

ژونوی یو تا پاگرد دنبالم آمد و آنجا سخت سرزنشم کرد که چرا
دوباره ژانین را یاد فیلی انداخته‌ام:

«قبول کن که اگه ژانین بتونه دل از این پسره بکنه از بد در دسری
خلاص شدیم. معمولاً آدم می‌تونه خاطرات بد رو از ذهنش پاک
کنه. با ثروتی هم که ژانین داره می‌تونه یه ازدواج عالی بکنه. تو که
خودت از فیلی متنفر بودی چرا داری جلو ژانین ازش تعریف و
تمجید می‌کنی!... کالز که اصلاً! اصلاً نباید کالز بره! بیاد اونجا تو یکی

دیوونه‌اش می‌کنی واسمون برمی‌گردونی. اینجا مایه جوروی سرشو گرم می‌کنیم. خلاصه یادش می‌ره...».

با خود فکر می‌کردم:

«یا می‌میرد یا با رنج و بدبختی زندگی می‌کند که فرقی با مردن ندارد. رنجش مگر با گذشت ایام فراموش بشود. ای بسا ژانین از آن دسته زن‌ها است که وکیلی مثل من خوب آنها را می‌شناسد. زن‌هایی که امید بیمارگونه دارند و درد امیدواری‌شان درمان شدنی نیست و بعد از بیست سال هنوز مثل حیوانات وفادار چشم به در دوخته‌اند که شاید محبوبشان برگردد.».

به اتاقی که ژانین در آن بود برگشتم. نشسته بود. گفتم:

«هر وقت دلت خواست می‌تونی بیایی پیش من... قدمت روی

چشم.»

از ظاهرش بر نمی‌آمد که حرفم را نفهمیده باشد. ژونوی یو وارد شد و با حالتی مشکوک از من پرسید:

«چی بهش گفتی؟».

از همین زمان فهمیدم ژونوی یو مرا متهم به این می‌کند که در همان چند لحظه که با ژانین تنها بودم ذهنش را «منحرف» کرده‌ام و «افکاری را به سرش» انداخته‌ام. و من از پله‌ها که پایین می‌آمدم به فکر حرفی بودم که دخترک به فریاد به من گفته بود: «منم با خودتون ببرین...».

از من خواسته بود او را با خودم ببرم. من از روی غریزه حرف‌هایی زده بودم که ژانین نیاز به شنیدن آنها را داشت. شاید من اولین کسی بودم که نمک به زخم دل خسته او نپاشیده بودم.

هنگام برگشتن در بور دوراه می‌رفتم. اولین روز پس از تعطیلات

بود و همه جا چراغانی. پیاده‌روهای گردشگاه انتاندانس از مهی که بر آن نشسته بود خیس شده بود و می‌درخشید. هیاهوی نیمروزی نمی‌گذاشت سروصدای قطار شهری به گوش بیاید. بوی روزهای کودکی به مشام نمی‌خورد. شاید که می‌شد عطر آن روزها را در یکی از آن محله‌های تیره و تار خیابان دوفوردوبرژیه و گروس‌کلوش پیدا کنم. شاید می‌شد آنجا بر سر خیابانی تاریک هنوز زن‌های سالخورده‌ای را ببینم که کوزه‌ای بخارآلود به آغوش داشته باشند و شاه‌بلوط جوشانده در آن باشد و بوی بادیان رومی بدهد. نه. حالا دیگر ناراحت نبودم چون کسی پیدا شده بود که حرف دلم را بفهمد و حال مرا درک کند. یکی مثل خودم پیدا شده بود و این یک پیروزی بود. اما در همدلی با ژونوی یو شکست خورده بودم. با این قبیل آدم‌های کودن مگر می‌شود کاری کرد. با گناهکاران می‌توان به راحتی همدل و همصحبت شد و ناپسندترین عیب‌ها را هم می‌توان بر مردمان بخشید اما از ابتدال آدم‌ها مگر می‌شود گذشت؟ نشد که نشد. من یکی که قصد خودم را کرده‌ام. به دل همه عالم و آدم که نمی‌شود پیدا کرد. حتی اگر قبل از مردن به دل یک نفر هم راه پیدا کنم غنیمت است.

شب را در هتل خوابیدم و صبح فردا به کالز برگشتم. چند روز بعد آلفرد به دیدنم آمد. از لابلائی حرف‌هایش فهمیدم که دیدار من از آنها عواقب شومی به بار آورده زیرا ژانین به فیلی یک نامه مجنونیه نوشته و به اشتباهاتش اعتراف کرده و خودش را گناهکار دانسته و عذرخواهی کرده.

«زنه دیگه. بهتر از این نمی‌شه...».

مردک چاق ساده‌دل جرأت گفتنش را نداشت ولی عقیده‌اش به

یقین این بود که: «ژانین هم داره همون حماقت‌های مادر بزرگشو می‌کنه.»

آلفرده به نحوی به من فهماند که مسلم شده دادگاه به نفع فیلی رأی خواهد داد و ژونوی یو مرا مسئول می‌داند چون ژانین را تحریک کرده‌ام. لبخند زنان از دامادم پرسیدم که من چه انگیزه‌ای از تحریک ژانین احتمال داشت داشته باشم. به اعتراض گفتم که هیچ با همسرش هم عقیده نیست که من از روی شرارت و برای انتقامجویی و شاید از روی بد ذاتی‌ام آن حرف‌ها را به ژانین گفته‌ام. بچه‌ها دیگر به دیدنم نمی‌آمدند. دو هفته بعد ژونوی یو برایم نامه‌ای فرستاد. ژانین را به ناچار در آسایشگاه روانی بستری کرده بودند. نوشته بود که بیماری ژانین یقیناً دیوانگی نیست و خیلی امید دارند که او در انزوا معالجه شود.

من هم در انزوا بودم اما ناراحت نبودم. هرگز قلبم اینهمه مدت آرام نبود. حدود پانزده روز و شاید بیشتر که تنها بودم آفتاب پاییزی بر عالم تابید و تابید. هنوز برگی از شاخه‌ای جدا نشده بود و گل سرخ‌ها باز گل می‌داد. بچه‌هایم دوباره از من دور شده بودند و دوری می‌کردند و من ناراحت بودم. او بر وقتی پیدایش می‌شد که می‌خواست دربارہ کار صحبتی بکنند. بی‌لطف و تصنعی بود. همچنان با نزاکت بود اما دست به عصا راه می‌رفت. فرزندانم مرا متهم می‌کردند که باعث تحریک ژانین شده‌ام و با این اتهام هر چه ریسیده بودم دوباره پنبه شد. دوباره حرف و مخالفشان شده بودم و همان پیر مزور شده بودم که هر کاری از دستش ساخته بود. تنها کسی هم که احتمال داشت همدل من باشد در آسایشگاه حبس شده و از زنده‌ها جدا افتاده بود. با همه این احوال احساس می‌کردم

آسوده آسوده‌ام. مال و اموالم از دست رفته بود و یکه و تنها شده بودم و مرگی موحش برایم خط و نشان می‌کشید ولی آرام و آسوده بودم و حواسم جمع بود و بشاش بودم. با یاد زندگی غم انگیزم از پادر نمی‌آمدم. یاد سال‌های بی‌حاصل عمرم بر دلم سنگینی نمی‌کرد... انگار نه انگار پیری مریض احوال بودم. گفתי که هنوز و هنوز فرصت زندگی داشتم. گویی آرامشی که به من دست داده بود کسی بود.

۲۰

یک ماه است ژانین از آسایشگاه فرار کرده و من او را تروخشک می‌کنم اما هنوز معالجه نشده. معتقد است که توطئه کرده‌اند و او را در آسایشگاه حبس کرده‌اند چون حاضر نشده متعرض فیلی بشود و درخواست طلاق کند. دیگران گمان می‌کنند من این حرف‌ها را سرزبانم انداخته‌ام و او را علیه آنها برانگیخته‌ام. اما من در این روزهای بی‌پایانی که در کالز سپری می‌شود تمام سعی‌ام این بوده که توهمات و کابوس‌های او را از بین ببرم. باران می‌بارد و باران برگ‌ها را گل‌آلود می‌کند و برگ‌ها می‌پوسند. صدای پای کسی می‌آید که با صندل چوبی‌اش پاکشان از روی سنگریزه‌های حیاط رد می‌شود. مردی رد می‌شود که کیسه‌ای روی سرش گذاشته. باغ بی‌برگ و بار و عریان است و جاذبه‌اش از دست رفته است و بی‌ارزشی‌اش پنهان کردنی نیست که نیست. از راه‌های مشجر آن فقط اسکلتی به جا مانده و بیشه‌های کم‌پشت آن در باران بی‌پایان می‌لرزند و می‌لرزند. از ترس رطوبت شدید اتاق‌ها جرات نمی‌کنیم که شب‌ها از جلو

آتش بخاری دیواری سرسرا دور شویم. زنگ نیمه‌شب زده شده و راضی به رفتن به اتاقمان نمی‌شویم. هیزم‌های نیم‌سوزی که با صبر و حوصله روی هم چیده شده‌اند در خاکسترها می‌سوزند و فرو می‌ریزند. و من باید همچنان در کارِ قانع کردن دخترک باشم و به او بگویم و بگویم که والدین و برادر و عمویش خیر او را می‌خواهند و بس. کاری می‌کنم که به آسایشگاه روانی فکر نکند و چه کوششی می‌کنم. همیشه هم آخرش حرف فیلی پیش می‌آید:

«اصلاً نمی‌تونین فکرشو بکنین فیلی چطور آدمی بود... چه

موجودی بود این پسر...».

این حرف‌های او هم کیفر خواستی علیه فیلی بود و هم ستایش‌هایی شورانگیز و من فقط از لحن کلامش می‌توانستم بفهمم که منظور او تحسین و تمجید است یا اینکه قصد دارد فیلی را بد جلوه دهد. به هر حال این حرف‌ها چه تمجید باشد و چه ناسزا برایم بی‌ارزش است. عشق باعث شده این زن بیچاره با آن قدرت تخیل ضعیفش قدرت شگفت‌آوری در تغییر و تبدیل واقعیات پیدا کند. فیلی تو را می‌شناسم. از آن آدم‌های بی‌ارزشی که جوانی‌شان زودگذر و مثل شهاب است. گاهی به این پسرک نازدانه و نازپرورده که دیگران خرجش را کشیده‌اند صفت‌های نازکتر از برگ گل نسبت می‌دهی و گاهی او را جانی صفت می‌دانی و سزاوانه خائشش می‌خوانی. اما او هرچه کرده متناسب با رفتاری بوده که شما با او کرده‌اید.

شما نمی‌دانستید که او نیاز به این دارد که خودش را قویترین آدم‌ها بداند تا بتواند ابراز وجود کند. نمی‌بایست او را جان به لب می‌کردید. با «جون به لب کردن» نمی‌شود این قبیل حیوانات را وابسته خود کرد. می‌روند و جیره خودشان را جای دیگری پیدا می‌کنند.

دخترک بیچاره مختصری هم از ماهیت فیلی خودش خبر ندارد. از فیلی چه نصیص شده جز اضطراب و رنج حسادت و نوازش‌های نشده و وحشت از دست دادنش؟ شوریده و شیدا پی پسرک راه افتاده و نه می‌بیند و نه می‌شنود و نه نام و نشانی از این موجود دارد. آیا پدرانی هم پیدا می‌شوند که آنچه را که باید نینند؟ ژانین نوه‌ام است اما اگر دخترم هم بود درباره او همانطور قضاوت می‌کردم که حالا می‌کنم. یعنی او را موجودی می‌دانستم که نمی‌تواند توجه و علاقه مردها را جلب کند. چاقی و سنگینی و صدای ابلهانه این زن خوش سیما نشانه زن‌هایی است که مردها نه نگاهشان می‌کنند و نه به آنها فکر می‌کنند. به نظر من اما او در این شب‌ها زیبا به نظر می‌آید. زیبایی‌اش غریب است و به سبب ناامیدی به وجود آمده. آیا هیچ مردی پیدا نمی‌شود که به این زن آتش به جان گرفته توجه کند؟ دخترک در ظلماتِ خلوت شب می‌سوزد و شاهد سوختنش من پیر مرد هستم و بس...

همانقدر که در این شب‌های دراز برای دخترک دل می‌سوزانم سعی می‌کنم هیچ به فیلی فکر نکنم. به پسرکی که شبیه باقی پسرها است و مثل پروانه‌های سفید معمولی و شبیه باقی پروانه‌های سفید است. یگانه موجود عالم که زنش برایش شیدایی می‌کند و سینه چاک می‌کند و عالم پیدا و پنهان را فدایش می‌کند. تنها چیزی که حالا برای ژانین وجود و اهمیت دارد مردی است که کم‌کم از طراوت افتاده و الکل را از همه چیز بیشتر می‌خواهد و عشق را کار می‌داند و وظیفه می‌داند و دلیل خستگی می‌داند و... چه سیاه روز است این دختر! چه بدبخت!

نای نگاه کردن به دخترکش را که وقت غروب وارد اتاق می‌شد

نداشت. گاهی لب بر زلفش می گذاشت. دخترک تا حدی به مادرش قوت قلب می داد و از سایه سر او بود که ژانین توانش را پیدا کرده بود که دنبال فیلی نرود (چون از او بر می آمد که فیلی را به تنگ بیاورد و آشفته اش کند و در کوچه و خیابان آبروریزی را بیندازد). نه. اگر قصد این کار را داشت من یکی جلو دارش نبودم. او فقط به خاطر دخترش بود که مانده بود و در پی فیلی نرفته بود اما دخترک مایه تسلاش هم نبود. شب که می شد دخترک را زیر پر و بال خودم می گرفتم و به من پناه می آورد تا شام حاضر شود. بوی مویش مرا یاد پرنده ها می انداخت و یاد آشیانه مرغان. یاد بوی موی مری. لب روی گیسویش می گذاشتم و چشمم را می بستم و خیال می کردم دخترک از دست داده ام را در آغوش گرفته ام. سعی فراوان می کردم که اندام کوچکش را زیاد نفشارم. یاد لوک هم در دلم زنده می شد. وقتی دخترک زیاد بازی می کرد تنش مزه گونه لوک را می داد. شور می شد. لوک وقتی که خیلی بازی می کرد و سرشام خوابش می برد گونه هایش همین طعم را داشت... آنوقت ها که خوابش می گرفت و نمی توانست منتظر دسر بماند و صورت خواب آلودش را پیش می آورد تا ببوسیم... این فکرها در سرم بود و ژانین آواره و سرگردان در اتاق به این سو و آن سو می رفت و راه می رفت و راه می رفت و شیدایی می کرد.

یادم می آید که یک شب از من پرسید:

«آدم باید چه کار کنه بابا بزرگ که رنج نکشه؟... به نظر شما رنج

من تمومی داره؟».

شب بود و یخبندان بود. پنجره و دریچه های پشت پنجره را باز کرد و پیشانی و تنه اش را به دست سرد و نمور مهتاب سپرد. او را

کنار بخاری دیواری بردم. منی که نه می دانم محبت چیست و نه شیوه مهرورزی می دانم ناشیانه کنارش نشستم و دست روی شانهاش گذاشتم. از او پرسیدم آیا چشم امید و یاری به هیچکس ندارد:

«تو ایمان داری؟».

با حواس پرتی و انگار که حرفم را نشنیده باشد تکرار کرد:
«ایمان؟».

گفتم:

«بله. به خدا ایمان داری؟».

به طرف من برگشت. صورتش از آتش بخاری سرخ و سوزان شده بود. با شک و تردید نگاهم می کرد. عاقبت گفت:
«چه ربطی داره این سئوالتون؟...».

به اصرار از او خواستم جواب بدهد. گفت:

«معلومه که ایمان دارم. مذهبی ام من. تکالیف مذهبی رو انجام می دم. واسه چی این سئوالو می کنین؟ دارین منو دست می ندازین؟ - خیال می کنی فیلی لیاقت محبت های تو رو داشته باشه؟».

آشفته شد و عبوسانه نگاهم کرد. ژونوی یو هم وقتی حرفی را نمی فهمید و جوابی نداشت و می ترسید دستش رو شود به همین حال و روز دچار می شد. آخر دل به دریا زد و گفت:
«آخه این حرفا چه ربطی به هم داره؟...».

دوست نداشت مذهب را با این مسائل بیامیزد. او اعمال مذهبی را به جا می آورد ولی از آمیختن مذهب با مشکلات خودش پرهیز می کرد. او تکالیفش را به جا می آورد. احتمال داشت که بگوید صدقه هم می دهد. آنچه که من عمری به آن نفرت ورزیده بودم

همین چهره مضحک و ادای وظایف معمولی بود. و من چون این چهره مذهب را دیده بودم به آن نفرت می‌ورزیدم و خود را محق می‌دانستم. آدم باید شجاعت آن را داشته باشد که به آنچه از آن متنفر است رو در رو نگاه کند. اما من آیا این کار را کرده بودم؟ من آیا... آیا آن شبی که راهب آردوان روی ایوان کالز به من گفته بود: «شما خیلی خوبین...» خودم نمی‌دانستم که در کار فریب خودم هستم؟ بعدها حرف‌های مری را در بستر مرگ نشنیده گرفتم. اما مری راز مرگ و زندگی را به منی که پای بسترش نشسته بودم گفته بود... دخترکی داشت برای من جان می‌داد... سعی کردم حرف‌های او را فراموش کنم. دستی از غیب بر آمده بود و بارها رازمگو را به گوشم خوانده بود و من از کفش داده بودم. و این راز سر به مهر همان نگاه‌های بعد از نماز لوک بود در آن صبح یکشنبه‌ها و در آن هنگام که زنجرها سر از خواب بر می‌کردند و همان بهاری بود که... و همان شبی بود که تگرگ باریده بود و من...

آن شب چنین افکاری در سرم بود. یاد می‌آید که بلند شدم و صندلی‌ام را چنان به عقب راندم که ژانین از ترس لرزید. آتش رنج ژانین در سکوت تمام و مداوم شباهنگام کالز فرو می‌نشست و از پا در می‌افتاد. آتش بخاری را به حال خودش رها کرده بود که خاموش شود. هرچه اتاق سردتر می‌شد او هم صندلی‌اش را بیشتر کنار بخاری می‌کشید. پاهایس تقریباً به خاکستر رسیده بود. آتش خاموش می‌شد و او دست و صورتش را بیشتر به آن نزدیک می‌کرد. نور بخاری دیواری بر اندام مچاله شده این زن فربه می‌تابید. من هم در تاریک و روشن اتاق و لابلای اثاثیه چوب بلسان و ماهون پرسه می‌زدم و آوارگی می‌کردم. عاجزانه گرداگرد جسم در مانده ژانین

راه می‌رفتم: «جانِ دلکم...».

خواستم چیزی بگویم اما حرف مناسبی پیدا نکردم. در کارِ نوشتنم و چیزی راه نفسم را بسته. چیزی بر سینه‌ام سنگینی می‌کند و قلبم در حال ایستادن است. کارِ عشق است که اسمِ بوسیدنی و بوییدنی‌اش عاقبت وردِ زبانم...

کالز. دهم دسامبر هزار و نهصد و...

از اوبر به ژونوی‌یو

ژونوی‌یو عزیز. همین هفته اسناد و مدارک و دست‌نوشته‌ها را که در کشورها انباشته شده مرتب می‌کنم. ناچارم که در اسرع وقت تو را از محتوای این نوشته‌های عجیب با خبر کنم. خودت مطلعی که پدر پشت میز کارش فوت کرد. املی صبح بیست و چهارم نوامبر او را که با صورت روی یک دفتر گشوده افتاده بود پیدا نمود. همان دفتری که با پست سفارشی برایت ارسال نموده‌ام. تو هم هنگامی که دریابی در آن چه نوشته شده به قدر من رنج خواهی برد... خوشبختانه دستخطش خوانا نبود و خدمتکاران نتوانستند از آن سر در بیاورند. ابتداء از خواندن این نوشته‌ها متاثر گشتم و قصد داشتم آنها را از دسترس تو دور نگهدارم. زیرا پدر در این نامه با الفاظی به شدت تحقیر آمیز از تو یاد می‌نماید. اما آیا حق داشتم تو را از محتوای مدرکی که متعلق به تو نیز هست بی اطلاع بگذارم؟ خود می‌دانی که

من تا چه اندازه به میراث‌های خانوادگی حساسم. بنابراین از این تصمیم منصرف گشتم. به علاوه اینکه در این نوشته‌های پرنیش و کنایه به همه ما اهانت شده است. هیچیک از مطالبی که در این دفتر نوشته شده برایمان تازگی ندارد و خودمان از خیلی پیشتر از آنها مطلع بوده‌ایم. تحقیر پدر جوانی‌ام را تباه کرده بود. مدت‌ها به قابلیت خودم شک کرده بودم و تاب نگاه‌های بیرحمانه‌اش را نداشتم. سال‌ها گذشت تا به ارزش خویش پی ببرم.

من او را بخشیده‌ام و حتی وظیفه پدر و فرزندى باعث شده تو را از محتوای این مدارک آگاه نمایم. تو هر قضاوتی که درباره پدر بنمایی یک چیز انکار نشدنی است و آن این است که پدر در این نامه جرات نمی‌کنم بگویم بزرگمنش‌تر - اندکی خوش طینت به نظر می‌رسد. به خصوص به دلیل علاقه‌ای که به خواهرمان مری و لوک دارد. در این باره شواهد تأثر آوری در بعضی قسمت‌های نامه‌اش وجود دارد. امروز می‌فهمم که چرا برای جنازه مادر آنقدر ضجه و ناله کرد و تعجب ما را برانگیخت. به نظر تو تا حدی ساختگی بود. خواندن این نوشته‌ها برای تو فقط یک فایده دارد. با خواندن این نامه می‌فهمی که در ته دل این مرد سنگدل و بسیار خود خواه چه می‌گذشته است. گرچه عذاب‌آور است به خواندیش می‌ارزد ژونویو عزیزم.

از یک لحاظ هر دوی ما مدیون این اعتراف نامه هستیم. و آن آرامشی وجدانی است که با خواندن آن به ما دست می‌دهد. من شخص مو شکاف و حساسی می‌باشم و دلایل بسیاری برای این ادعایم دارم. انسانی هستم که با کوچکترین مشکلی آشفته می‌گردم و با این روح لطیفی که من دارم زندگی کردن دشوار می‌باشد. من که

گرفتار کینه‌توزی پدرم بودم هیچگاه در صدد دفاع بر نیامدم. حتی وقتی حق با من بود و از خودم دفاع می‌کردم از کارم نگران و پشیمان می‌شدم. اگر سرپرست خانواده نبودم و مسئول صیانت از نام و میراث فرزندانمان نبودم دست از جدال و کشمکش با پدر برمی‌داشتم و آنقدر از نفاق‌ی که بین خانواده افتاده بود و از مبارزه‌ای که در گرفته بود و بارها شاهدش بودی رنج نمی‌کشیدم.

خواست خدا بود که نوشته‌های پدر به دست ما بیفتد و اعمال و رفتاری که من می‌کردم موجّه جلوه گر شود. از محتوای نامه می‌توان دریافت که چه دسیسه‌هایی برای محروم کردن ما از ارث می‌چیده. از خواندن آن قسمت‌های نامه که مربوط به اجیر کردن بورو و مردی به نام روبر بود شرمم شد. بهتر است روی این مسائل سرپوش بگذاریم و حرفش را هم نزنیم. وظیفه من در آن ماجرا این بود که نقشه‌های پلیدانه پدر را به هر صورتی که شده خنثی نمایم. موفق هم شدم و از کاری که کردم شرم‌منده نمی‌باشم. مطمئن باش خواهرم که مال و اموالی که به دستت رسیده مدیون من می‌باشی. مرد بیچاره در سراسر اعترافنامه‌اش سعی نموده خودش را قانع کند که نفرتش به ما ناگهان ناپدید گشته است. با افتخار می‌گویند که به یکباره از مال دنیا دل‌کنده است. اقرار می‌کنم به این قسمت نامه‌اش که رسیدم نتوانستم جلو خنده‌ام را بگیرم. اما دقت کن لطفاً و بنگر که در چه زمانی به یکباره از مال دنیا دل‌بریده است. زمانی این حالت در او به وجود آمده است که حیل‌هایش کارگر نگردیده و پسر نامشروعش رازش را بر ملا می‌کند. از بین بردن چنین ثروتی کار آسانی نبود. تبدیل اموال منقول سال‌ها طول می‌کشد و نمی‌شود چند روزه این کار را انجام داد. حقیقت این است که مرد بیچاره احساس می‌کرد

آخر عمرش است و دیگر نه فرصت و نه امکان آن را دارد که به روش دیگری جز آن روشی که فکرش را کرده بود ما را از ارث محروم نماید. خواست خدا و مشیت الهی بود که دستش رو شد. این وکیل قصد کرده بود که در این مرافعه نه از خودش شکست بخورد نه از ما. قصد کرده بود که شکست خودش را با مکر و حيله به پیروزی در اخلاق تبدیل کند. و این کارش به نظر من کاملاً آگاهانه نبود. تظاهر می نمود که وارسته شده و دندان طمع را کنده است. اما مگر کار دیگری هم از او برمی آمد؟ نخیر. من یکی فریب او را نخواهم خورد و می دانم تو نیز با آن عقل سلیمی که داری با من هم عقیده می باشی که نباید او را بستاییم و سپاسگزارش باشیم.

اما یک نکته دیگر نیز در این اعترافنامه وجود دارد که موجب آرامی وجدان من می گردد. نکته‌ای که اعتراف می کنم مدت‌ها به دقت بررسی کرده‌ام تا وجدان حساسم را آرام کنم. منظورم آن کوششهای بیهوده‌ای است که انجام دادیم تا از پدر آزمایشات روانی به عمل آید. مخفی نماند که همسرم خیلی تلاش کرد تا مرا از این کار منصرف کند. می دانی که من زیاد به حرفش گوش نمی کنم زیرا شخص بسیار نامتعادلی است. اما در این مورد آنقدر شبانه روز حجت و دلیل آورد که سرم را برد. و راستش را بخواهی بعضی دلایلش مرا به شک می انداخت. عاقبت مجابم نمود که این وکیل حقوقی سرشناس و این متخصص حيله گر امور مالی و این روانشناس حاذق دارای عقلی سلیم و بسیار متعادل است. مسلماً نفرت‌انگیز جلوه دادن فرزندان که قصد دارند پدر خود را راهی تیمارستان کنند تا به ارث و میراث برسند کار آسانی است... می بینی ژونویو که چقدر بی پرده و رک و پوست کنده حرف می زنی... خدا

خودش می‌داند که چه شب‌ها تا صبح خوابم نبرد. بله. داشتم عرض می‌کردم ژونوی‌یو عزیزم. به خصوص در صفحات آخر نامه‌اش شواهد روشنی از بیماری هذیان‌گویی که مرد بیچاره دچارش شده بوده وجود دارد. هذیان‌گویی‌هایش جالب است و به فکرم رسیده بود که بهتر است اعترافنامه‌اش را به روانکاو بدهیم تا درباره آن تحقیق نماید. اما از طرفی وظیفه دارم که مانع از فاش شدن این نوشته‌های مضر و خطرناک شوم زیرا برای فرزندانمان خطر دارد. بنابراین سفارش اکید می‌نمایم که پس از خواندن نامه آن را بسوزانی و امکان افشاشدن آن را از بین ببری. خودت می‌دانی ژونوی‌یو عزیز که ما همیشه اسرار خانواده را حفظ می‌کردیم و هر کاری لازم بود کرده بودم که صحبت حالت روانی پدر به خارج از خانه درز نکند چون به هر حال بزرگی خانواده بود. اما برخی عناصر غریبه خانواده نه مثل ما رازدار بودند و نه محتاط. یکی از آنها همین داماد بخت برگشته‌ات بود که حرف‌های زیان‌آوری را درباره بیماری روانی پدر مطرح نمود و سخت به ضرر ما تمام شد است. در شهر بسیاری بر این عقیده‌اند که بین بیماری ضعف اعصاب ژانین و بیماری عدم تعادل که می‌گویند پدر به آن مبتلا است رابطه‌ای وجود دارد. و همه این حرف‌ها را فیللی سر زبان‌ها انداخته است.

پس این دفتر را پس از خواندن پاره کن و حرفی از آن با کسی به میان نیاور و دیگر صحبت آن را نکن. قبول دارم که از این بردن این نوشته‌ها باعث تأسف است چون نکته‌های روانشناختی متعددی در آن هست و حتی تعاریفی از طبیعت در آن شده است و ثابت می‌نماید که این خطیب واقعاً دارای ذوق نویسندگی بوده است. و

این خود دلیل موجهی برای برای پاره کردن آنها است زیرا ممکن است یکی از فرزندان ما بعدها بخواند منتشرشان کند. که در این صورت باید گفت خرابی و باقلی بار کن!

اما من و تو می‌توانیم صریح و بی‌پرده صحبت کنیم. وقتی محتویات دفتر را قرائت نمایی همچون من یقین خواهی کرد که پدر نیمه دیوانه بوده است. معنی حرفی را که یک روز دخترت به من زد و من آن را به بیماری‌اش ربط داده بودم اکنون درک می‌کنم گفته بود: «بابا بزرگ تنها آدم دینداریه که من تو تمام عمرم دیدم». دخترک بچاره فریب حرف‌هایی را خورده بود که مربوط به آرزوهای بی‌سرو ته و خواب و خیال این بیمار مالخیولیایی بود. مردی که دشمن خانواده خود و منفور همه بود و عشق و عاشقی‌اش نافرجام بود (شرح و توضیحات مضحکی در این باره در نامه‌اش وجود دارد که خواهی خواند) و یک ملاحظه مختصر دوران جوانی را به زنش نبخشیده بود آیا ممکن است که در اواخر عمر به دعا و نماز متوسل گردد؟ من که باور نمی‌کنم. به نظر من پریشان‌گویی و جنون دگر آزاری و هذیان‌گویی دربارهٔ مذهب بارزترین ویژگی این نوشته‌ها می‌باشد. شاید این پرسش برایت پیش بیاید که آیا نشانی از مسیحیت راستین را نمی‌توان در او مشاهده نمود. پاسخ من این است که خیر. مردی همچو من که آگاه به این مسائل است خوب می‌داند که یک کیسه ماسه چقدر روغن دارد. باید عرض کنم که از این گونه عرفان‌های ساختگی بیزارم. چنان بیزارم که فائق آمدن بر آن ممکن نیست.

آیا احتمال دارد عقیدهٔ تو که زن هستی دربارهٔ این مسائل متفاوت باشد؟ اگر زمانی تمایلات پدر به مذهب تو را متأثر کرد به یادت

بیاور او ذات کینه توزی داشت و هیچگاه خیر و صلاح دیگران را نمی‌خواست. ابراز تمایلات او به مذهب یک انتقاد صریح یا تلویحی از اصولی است که مادر از دوران کودکی به ما باورانده است. اعتقاد او به عرفان و به مذهب فقط برای آن است که بهتر بتواند مذهب عقلایی و معتدلی را که همواره باعث افتخار خانواده ما بوده است در هم بشکند. میزان حقیقت است... من دیگر در مورد این گونه مسائل که احتمال می‌رود تو با من کاملاً هم عقیده نباشی چیزی نمی‌گویم. حرفم را کوتاه می‌کنم. خودت نوشته‌های او را بخوان و داوری کن. با بی‌صبری منتظر تو می‌باشم.

جایی برای پاسخ به سئوالات مهمی که از من کرده‌ای باقی نمانده. مشکلی که ما در این بحران با آن دست به گریبانیم نگران کننده است. ژونوی یو اگر پول را در بانک بگذاریم ناچاریم که از جیب خرج کنیم و به فلاکت دچار می‌شویم. اگر بر عکس سهام بخریم ارزش سهام مدام کاهش می‌یابد و پولی دستانمان را نمی‌گیرد. از آنجایی که در هر حال باید ضرر کنیم بهتر آن است که پول را در بانک بگذاریم زیرا گرچه ارزش فرانک کاهش یافته از پشتوانه طلای هنگفتی برخوردار است. پیش‌بینی پدر در این مورد درست بوده و ما باید به همان روال عمل نماییم. و سوسه‌ای ممکن است به تو دست دهد که باید به شدت با آن مقابله نمایی ژونوی یو عزیز. و آن سوسه سرمایه‌گذاری است که این روزها عادت مردم شده و به سود و زیان آن توجه نمی‌کنند. مبرهن است که باید نهایت صرفه‌جویی را کرد. خودت می‌دانی که هر گاه نیاز به مشورت در امور مالی را داشته باشی نزد تو خواهم بود. گرچه اوضاع داد و ستد فلاکت بار است همیشه اینگونه نمی‌ماند و روز به روز عوض

می‌شود. من اکنون در کار خرید و فروش دو نوع شراب هستم و این کار است که بحران روی آن تاثیر ندارد. به نظر من ما باید با جسارت و احتیاط وارد بازار این قبیل اجناس بشویم.

منتظرم که خبرهای خوشی درباره ژانین به من بدهی و مرا خوشحال کنی. از زهد و پارسایی بیش از حد او نگران نباش. جای نگرانی نیست. همین که باعث می‌شود به فیلی فکر نکند جای خوشوقتی است. باقی مسائل را خودش آسان می‌کند. او از نژاد کسانی است که راه استفاده موقعیت‌ها را خوب می‌دانند.

روز سه‌شنبه می‌بینمت ژونویو عزیز

برادر جان نثارت اوبر

از ژانین به اوبر

عمو جان. می‌خواهم خواهش کنم از شما که بیاید نظر بدهید که حق با من است یا با مامان. او دفترچه خاطرات بابا بزرگ را به من نمی‌دهد. خیال می‌کند که با خواندن آن ایمانم از دست می‌رود. او که اینهمه نگران است که مبادا آن خاطرات قیمتی روی من اثر بگذارد پس چرا راه به راه می‌گوید: «نمی‌دونی چه چیزهای زشتی راجع به تو گفته. حتی از سرو ریخت و ظاهر ت هم نگذشته...»؟ تازه من از این تعجب می‌کنم که چراهی نامه سنگدلانه شما را برایم می‌خواند. همان قسمت‌های نامه که شما راجع به این خاطرات حرف زده‌اید...

آخرش مامان گفته که با شما صلاح و مشورت می‌کند و اگر شما صلاح دانستید دفترچه خاطرات را به من می‌دهد. از شما می‌خواهم که کلاهتان را قاضی کنید.

قبل از همه اجازه می‌خواهم اولین ایرادی را که گرفته بودید و فقط مربوط به من می‌شد رد کنم: بابا بزرگ در این نامه هر چقدر هم که بیرحمانه درباره من قضاوت کرده باشد بیرحمانه‌تر از خود من قضاوت نکرده. مخصوصاً مطمئن هستم درباره آن دختر بیچاره‌ای که تمام فصل پاییز را تا موقع مرگش در کالز با او گذراند با سنگدلی قضاوت نکرده و مراعات او را کرده است.

عموجان. مرا ببخشید که می‌خواهم در مورد یک مسئله مهم با شما مخالفت کنم: فقط من یکی شاهد بودم که بابا بزرگ در روزهای آخر زندگی‌اش چه تغییراتی کرده بود. شما مذهب بابا بزرگ را بی‌سر و ته و مضر می‌دانید ولی من به شما می‌گویم که او سه بار به دیدن آقای کشیش کالز رفته بود. یک بار آخر اکتبر و دوبار هم در نوامبر. نمی‌دانم چرا حاضر نیستند شهادت کسی را درباره این ملاقات قبول کنید. به گفته مامان در دفترچه خاطرات بابا بزرگ که که همه پیشامدهای ریز و درشت زندگی‌اش آمده حرفی از این ملاقات‌ها زده نشده. مامان عقیده دارد که اگر این ملاقات‌ها تاثیری در تقدیر بابا بزرگ داشت حتماً اسمی از آنها به میان می‌آورد. اما مامان از طرفی می‌گوید که نامه بابا بزرگ موقع نوشتن یک کلمه نیمه تمام مانده. به نظر من بابا بزرگ می‌خواست به چیزی اعتراف کند که مرگ امانش نداد. شکی هم در این نیست. شما اشتباه می‌کنین که می‌گویید اگر او اعتقاد آورده بود حتماً در مراسم مذهبی شرکت می‌کرد. او شب قبل از مرگش به خودم گفته بود که منتظر کریسمس

است تا در مراسم شرکت کند بیچاره از کارهای زشتی که کرده بود عذاب می‌کشید. چرا حرفم را باور نمی‌کنید؟ چرا گمان می‌کنید که من خیالاتی شده‌ام؟ بله. چهارشنبه یعنی شب قبل از مرگش در سرسرای خانه کالز داشت درباره کریسمس که منتظرش بود برایم حرف می‌زد. با هول و هراس حرف می‌زد. شاید هم بشود گفت که خسته بود صدایش... خاطر جمع باشید عموجان که نمی‌خواهم ادعا کنم بابا بزرگ مقدس و معصوم بود. من هم مثل شما معتقدم که او آدم بداخلاقی بود. بعضی وقت‌ها حتی نفرت آور بود. اما به هر حال روزهای آخر عمر دلش صاف شد. فقط همین بابا بزرگ بود که در آن روزها به من کمک کرد تا به زور و اجبار هم که شده اعمالم را اصلاح کنم...

آیا گمان نمی‌کنید عموجان که اگر خود ما طور دیگری رفتاری می‌کردیم پدرتان هم آدم دیگری می‌شد؟ متهم نکنید که دارم سرزنشتان می‌کنم. می‌دانم من که شما چقدر خوب هستید و می‌دانم که بابا بزرگ چقدر در حق شما و مامان بی‌انصافی کرده. اما چون بابا بزرگ تک‌تک ما را الگوی مسیحیان قرار داده بود این بدبختی سرمان آمد. به حرفم اعتراض نکنید. بعد از مرگ بابا بزرگ شروع به معاشرت با کسانی کرده‌ام که انسان‌های کاملی نیستند و ضعف و ایرادهایی دارند اما ایمانشان سر جایش است و پراز لطف و کرامت هستند. آیا اگر بابا بزرگ با این قبیل آدم‌ها زندگی کرده بود سال‌ها پیش به این چیزی پناه نمی‌آورد که یک شب قبل از مردنش به آن پناه آورد؟

یکبار دیگر می‌گویم که من نمی‌خواهم خانواده‌ام را به خاطر آن سرپرست سنگدلش سرزنش کنم و از پا در بیاورم.

همیشه یادم می‌ماند که بابابزرگ اگر سال‌های سال به فکر کینه توزی‌اش نبود بادی‌دن همان مامان بزرگ بیچاره متوجه حقیقت می‌شد. اما اجازه بدهید بگویم که چرا به نظر من با همه این حرف‌ها حق با بابابزرگ است: ما دل‌مان پیش گنجینه بود. ما فقط به فکر ارثیه‌ای بود که داشت از دست می‌رفت. برای این کارمان بهانه هم که تا دلتان بخواهد داشتیم. مثلاً شما تاجر بودید و احتیاج به پول داشتید و من زن مفلوکی بودم و احتیاج داشتم و فلانی... و با این بهانه‌ها اصولی را که به آن معتقد بودیم در زندگی رعایت نمی‌کردیم. فقط مامان بزرگ مثل ما نبود. در فکر و خواسته‌ها و عمل ما هیچ نشانه‌ای از ایمانی که به ظاهر قبول داشتیم نبود. همه با چنگ و دندان دنبال مال دنیا بودیم در حالیکه بابا بزرگ... اگر با اطمینان بگویم که دل بابا بزرگ پیش گنجینه‌اش نبود چی عمو جان؟ حرفم را قبول می‌کنید؟ حاضرم قسم بخورم که دفترچه خاطرات بابا بزرگ دلیل قاطعی برای درستی حرف من است. همان دفترچه‌ای که حاضر نیستند به من بدهیدش.

امیدوارم درک کرده باشید که چه می‌خواهم بگویم عمو جان. با خاطر جمعی منتظر جوابتان هستم.

ژانین

بین چقدر بدبخت بودم ایذا. وقتی این نامه را بخوانی دیگر
فرستی نمی ماند که به حال دل بسوزانی. اما امیدوارم اندکی از
دردم را احساس کنی و به این امید دلخوشم... رنج می کشم ایذا.
باد جنوب همه جارامی سوزاند. تشنه ام و فقط آب ولرم دستشویی
در دسترسم است. هزار هزار ثروت دارم و یک لیوان آب خنک
ندارم.



شابک ۹۶۴-۷۷۹۰-۱۲-۰

ISBN 964-7790-12-0

۱۵۰۰۰ ریال